

مرد داستان فروش

نام داستان: مرد داستان فروش

نویسنده: یوستین گارد

مترجم: مهوش فرمی پور

انتشارات: کتابسرای تندیس

تایپ شده توسط: * ویروس *

نکته: من عیناً از روی کتاب تایپ می کنم و اگر بعضی کلمات بعضی جاها طرز نوشتن و ... فرق دارد، من از روی کتاب می نویسم. بعضی اسامی هم ممکن است غلط باشد (به نظر من) ولی مجبورم عین کتاب تایپ کنم. چاپ اول است. نمی دونم چاپ های دیگه ی کتاب درست شده، یا این که من مس می کنم غلط است. نمی دونم.

سرم ورم کرده، از بس که صدها طرح بزرگ در آن می پرورانم و باز هم طرح های جدیدی به ذهن ام هجوم می آورد.

شاید بتوانم با تلاش زیاد افکارم را کنترل کنم، اما - اصلاً - فکر نکردن امری است محال - در درونم گفته ها و جمله های کوتاه می جوشد اما پیش آنی که بتوانم آن ها را تشفیص بدهم و بررسی شان کنم، چیزهای جدید دیگری به ذهنم هجوم می آورد و من موفق نمی شوم که یک فکر را به پایان برسانم و به دیگری بپردازم.

خیلی به ندرت آخرین افکارم را به خاطر می آورم و پیش از این که بتوانم به ایده ام فکر کنم، این ایده به قالب بهتری در می آید، اما همیشه این امکان نیست که بتوانم از بین این فوران و جوشش، یک ایده ی جدید را نجات بدهم ...

دوباره سردرگمی دیوانه واری به جانم ریخته و به نظرم می رسد که انگار گرفتاریک شور و شیدایی شدید رومی شده ام که به گونه یی مانع استرامت سلول های مغز می شود و من برای در سر پروراندن همه ی این چیزها آرامش رومی لازم را ندارم. پس با این مساب باید مقداری از آن ها را از سر بیرون کنم. مقدار خیلی زیادی فکر و ایده ی اضافی دارم و از این بابت رنج می برم و باید مرتب فوادم را فالی کنم. به این دلیل در فواصل معین قلم و کاغذی به دست می گیرم و شروع می کنم به مجامت فکری فوادم ...

چند ساعت پیش که از فواب بیدار شده بودم، اطمینان داشتم که همه ی نکات مناسب و بجا درباره ی زندگی او را روی کاغذ نوشته ام، ولی حالا دیگر چندان

مطمئن نیستم اما این را می دان که جمله های کوتاه و بکر را در جای شایسته یی در دفترم جا داده ام و اطمینان دارم که می توانم آن را با یک غذای فوب تافت بزنم و اگر این جمله های کوتاه را به آدم واردی بفروشم، شاید او بتواند متی را برای چاپ آن ها پیدا کند.

مالا بالاخره می دانم که چه کاره خواهم شد؛ این کاری را که همیشه می کردم ادامه خواهم داد اما از مالا به بعد می خواهم با این کار امور زندگی ام را بگذرانم، هر چند هیچ علاقه یی به کسب شهرت ندارم، اما، این یکی از بهترین شرایط برای ثروتمند شدنم است.

با اندوه بسیار شروع به ورق زدن دفترچه ی خاطراتم کردم. یکی از نوشته های آن تاریخ 10 و 12 دسامبر 1971 را داشت. در آن روزها من نوزده ساله بودم، ماریا چند هفته پیش به استکهلم رفته بود و آن زمان ماه سوم یا چهارم بارداری اش را می گذراند. طی چند سال بعد، ما فیلی که همدیگر را دیدیم، در مجموع شاید فقط چند بار، اما در این بین بیست و شش سال است که من دیگر او را ندیده ام. نمی دانم کجا زندگی می کند و متی نمی دانم هنوز زنده است یا نه.

مالا او می خواست مرا ببیند و من باید با اولین پرواز اینجا را ترک می کردم. برای اولین بار فشار بیرونی با فشار درونی ام مطابقت داشت و به گونه یی موازنه برقرار کرده بود. مالا من می توانم به روشنی فکر کنم که اگر رفتار محتاطانه ای داشته باشم، شاید بتوانم چند هفته ی دیگر هم در اینجا زندگی کنم تا قفس مرا به سوی خودش بکشاند.

فیلی فوشمالم که از نمایشگاه کتاب جان سالم به در برده. آن ها تا فرودگاه هم تحقیق ام کردند، اما فوشبفتانه، نمی دانستند با کدام هواپیما پرواز فوادم کرد؛ من اولین جای خالی هواپیما را رزو کرده بودم تا فقط بتوانم از بولونیا¹ خارج شوم. اما شما باید بدانید که مقصدتان کجاست؟ فقط سرم را تکان دادم و گفتم: ببینید من فقط می فوام از این جا بزنم بیرون، فقط دور شوم و البته با اولین پرواز. خانمی که پشت کامپیوتر نشسته بود، سرش را تکان داد، بعد فندید و گفت: آدم های از قماش شما فیلی زیاد نیستند، اما باور کنید که تعدادشان هر روز دارد بیشتر می شود. بعد از این که پول بلیت را پرداختم او گفت: تعطیلات فوبی برای تان آرزو می کنم و مطمئناً سزاوارش هم هستید ...

اما اگر آن خانم واقعیت را می دانست، متوجه می شد که سزاوار چه چیزی هستیم. بیست دقیقه پس از پرواز هواپیمای من، پروازی برای فرانکفورت بود که یک جای خالی هم داشت اما آن را نپذیرفتم. بی تردید آن ها فکر می کردند که می فوادم دست از پا دراز تر به اسلو برگردم، اما آدمی که دستش از پا درازتر است مالا ملاماً هم نباید کوتاه ترین راه را برای رفتن به میهن اش انتخاب کند.

این جا، در این پایین در یک پانسیون قدیمی منزل کرده ام. از این جا دریا را می بینم و در بخش شمالی شهر یک برج قدیمی غربی دیده می شود کف قایق های آبی رنگ، ماهی ها را می بینم که بعضی از آن ها از تور ماهیگیری بیرون می

¹ Bologna

افتند و دوباره توی آب می پرند و برخی دیگر صید شده و به موج شکن هدایت می شوند.

زمین با سرامیک سنگفرش شده که خیلی سرد است. توی پایم احساس سرمای شدیدی می کنم و این به دلیل سه جفت جوراب روی هم پوشیده ام. اما تأثیر چندانی ندارد و اگر وضع به همین منوال پیش برود پتوی بزرگ تخت دو نفره را بر می دارم و زیر میز تمریرم می اندازم و از آن به جای زیر پای استفاده می کنم. من کاملاً اتفاقی به اینجا آمدم. در صورتی که مقصدِ اولین پروازم می توانست پاریس یا لندن باشد. چیزی که به نظرم خیلی مهم آمد، این بود که من درست پشت میز تمریر قدیمی ای نشسته بودم که خیلی پیشتر ها یک نروژی دیگر هم پشت آن نشسته بود. من در شهری اقامت داشتم که از اولین شهرهای تولید کاغذ در اروپا بوده و ویرانه های قدیمی کارخانه ی کاغذ سازی هنوز هم مثل یک رشته مروارید از میان دره جلب توجه می کند که بی تردید یک روز از آن ها دیدن می کنم. در غیر این صورت می توانستم توی هتل اقامت کنم، اما یک پانسیون گرفته ام.

امتمال بسیار کمی هست که کسی در این هوای چیزی درباره ی عنکبوت بداند، چون در این جا فقط صحبت از لیمو ترش و رفت و آمد توریست هاست، که خوشبختانه هنوز فصل تعطیلات نرسیده؛ اما چند مسافر را دیدم که تن به آب زده بودند در صورتی که هنوز زمان واقعی شنا کردن نرسیده و لیمو ترش ها هم می بایست هنوز چند هفته ی دیگر روی درخت ها بمانند تا خوب برسند.

اتاقم تلفن دارد، اما من دوستی ندارم که مورد اطمینان ام باشد. یعنی از وقتی که ماریا ترکم کرده، دیگر دوستی نداشته ام. اگر چه آدم پندار خوش برفوردی نیستم و مشکل بشود مرا آدم شرافتمندی دانست، اما فقط یک نفر را می شناسم که دست کم آرزوی مرگ مرا ندارد. او می گفت در روزنامه‌ی کوریرو دلا سیرا مقاله‌ی یی خوانده که در آن نوشته شده اینطور به نظر می رسد که کلاً همه چیز در حال انهدام و نابودی است. تصمیم گرفتم صبح روز بعد مسافرت کنم. توی راه برای فکر کردن به گذشته به اندازه‌ی کافی فرصت داشتم. من تنها کسی هستم که در تمام محیط اطرافم همه با کارم آشنا هستند.

می خواهم همه چیز را توضیح بدهم، می نویسم، برای این که خودم بتوانم بهتر درک کنم و تا جایی هم که بتوانم سعی می کنم صادقانه بنویسم، اما معنی این کار این نیست که آدم قابل اطمینانی هستم. اصولاً وقتی کسی درباره‌ی زندگی خودش چیزی می نویسد و می خواهد که خودش را آدم مطمئنی نشان بدهد، پیش از راهی دریا شدن برای این سفر خطرناک، اغلب با مشکلات و ناکامی مواجه می شود.

همین طور که در حال فکر کردن هستم، یک مرد کوچک اندام هم توی اتاق قدم می زند. او قدش یک متر است اما بزرگسال است، یک دست کت و شلوار فاکستری تیره پوشیده با کفش های براق سیاه و کلاه نمدی سبز رنگی هم بر سر نهاده و عصای بامبو به دستش گرفته که مرتب آن را تکان می دهد. نگاه هم

با عصای بامبو اش به من اشاره می کند، معنی این کارش این است که باید زودتر داستانم را تعریف کنم.

این مرد کوچک اندام کلاه نمدی بر سر مرا تمت فشار قرار داد که همه چیز را تا جایی که به خاطر دارم تعریف کنم.

اگر فاطراتم را تسلیم می کرده، بی تردید کُشتنم قدری مشکل تر می شد. البته شایعه ی انتشار قریب الوقوع آن ها هم می تواند انگیزه ی این کار را فحشی کند، و البته این شایعه را خودم پخش فوادم کرد.

توی صندوق امانات یکی از بانک ها کاست هایی نگه داری می کنم، البته نفوادم گفت کجا، اما نظم و ترتیب فاص فوادم را رعایت فوادم کرد. در این کاست های کوچک من تقریباً صدای صد نفر را ضبط کرده ام که هر کدام شان اعتراف کرده اند که کم یا زیاد می توانستند انگیزه یی برای کشتن من داشته باشند. حتی بعضی از آن ها آشکارا تهدیدم هم کرده اند و همه ی این ها را می شود در این کاست ها شنید. آن ها را به طور متوالی از شماره ی یک تا xxxviii – (سی و هشت) شماره گذاری کرده ام. گذشته از این یک فهرست ابتکاری هم درست کرد هام که کار شناسایی یک صدای مشخص را آسان می کند. تدبیر و بصیرت به فرج داده بودم. البته بعضی ها هم فوادم گفت: زیرکی و مهارت. من مطمئنم که وجود این کاست ها روزی در سال های گذشته زندگی مرا نجات داده و روزی این معجزه های کوچک ارزش خیلی بیشتر و مهم تری پیدا می کنند که روی آن ها چیزهایی هم درباره ی زندگی من ضبط شده و با هم ارائه شود.

البته با این کار نمی خواهم ادعا کنم که اطلاعات و دانسته هایم مرا از داشتن مفاظ بی نیاز می کنند، و همین طور کاست هایم را.

من فکر می کنم که به آمریکای جنوبی یا آسیا خواهم رفت، اما در این لحظه در مال کشیدن نقاشی از یک جزیره در اقیانوس آرام هستم. به هر حال من منزوی و تنها هستم و همیشه هم بوده ام. اما تنها بودن در یک شهر بزرگ دردناک تر و غم انگیز تر است از زندگی توی یک جزیره ی کوچک در دل اقیانوس آرام.

من آدم پولداری شده ام و این موضوع تعجب ام را بر نمی انگیزد زیرا شاید در این منطقه اولین یا دست کم یکی از اولین کسانی بوده ام که مغازه یی را در این اطراف اداره می کردم. این مغازه مشکلی نداشت و جنس ها را هم همیشه خودم حمل می کردم. رشته ی کاری ام جرقه ی ممنوعی نبود و متی مالیات زیادی هم می پرداختم و اگر لازم بود می توانستم فیلی بیشتر هم مالیات بدهم. اما اصلاً موضوع این چیزها نبود، من زندگی ساده یی داشتم و به آن هم قانع بودم. متی حمل کالا برای مشتری هایم هم نامشروع نبود فقط فحالت آور بود.

من به این موضوع پی برده ام که از آن روز به بعد یک تبعیدی شده ام و به این جهت فقیر تر از بقیه ی مردم. با این حال دلم نمی خواهد زندگی ام را با زندگی یک معاون دبیرستان عوض کنم و یا با زندگی یک نویسنده، زیرا چنین زندگی های روشن و مرز بندی شده یی به مذاق من خوش نمی آید.

مضور مرد کوچک عصبی ام می کند. فقط زمانی او را فراموش می کنم که در حال نوشتن باشم و در این حال تا آن جایی که حافظه ام یاری کند به عقب بر فوادم گشت.

پیتر کوچک عنکبوتی

باورم بر این است که دوران بچگی فوبی داشته ام. اما مادرم چنین عقیده ای نداشت، زیرا به رفتار غیر اجتماعی و گوشه گیری پیتر - وقتی او هنوز به مدرسه نرفته بود - آگاهی داشت. اولین موضوع جدی یی که مادرم را برای آن فواسته بودند. در مهد کودک بود، من در تمام ساعات پیش از ظهر بچه ها را مین بازی تماشا می کردم و از لمیدن و تماشای آن ها لذت می بردم اما غمگین نبودم، دیدن بچه ها که همه چیز را جدی می گرفتند برایم جالب بود. بیشتر بچه ها علاقه ی زیادی به تماشای بچه گربه یا قناری و یا موش فرما داشتند. البته من هم از دیدن این حیوانات لذت می بردم اما زیر نظر گرفتن بچه ها برایم لذت بخش تر بود. من آن ها را کاملاً تمت اختیار داشتم و کارهایی را که می کردند و یا حرف هایی را که می زدند، فوادم برای آن ها تعیین می کردم، اما نه آن ها این را می دانستند و نه مسئولین مهد کودک. وقتی بیمار شدم و به این علت باید در خانه می ماندم در مهد کودک هیچ اتفاقی نیم افتاد، بچه ها لباس های روی نشان را می پوشیدند و در می آوردند، می پوشیدند و در می آوردند و البته از این بابت به

آن‌ها مسادت نمی‌کردم. فکر می‌کنم که آن‌ها در یک چنین روزهایی حتی نمی‌فواستند که ساندویچ‌شان را هم بخورند.

پدرم را فقط روزهای یکشنبه می‌دیدم و بعد با هم به تماشای برنامه‌ی سیرک می‌رفتیم. سیرک واقعی خیلی خوب و قشنگ بود. اما وقتی به خانه بر می‌گشتم نقشه‌ی سیرک فودم را می‌کشیدم که خیلی هم قشنگ‌تر بود. آن وقت‌ها هنوز نوشتن بلد نبودم اما در ذهنم سیرک مورد علاقه‌ام را کنار هم می‌چیدم و درست می‌کردم، که کار سفتی هم نبود. البته آن‌را نقاشی هم می‌کردم که این نقاشی فقط شامل چادرها و اسطبل‌های سیرک نبود، بلکه میوه‌انان و آرتیست‌ها را هم در بر می‌گرفت. این کار برایم سفت بود زیرا من نقاش فوبی نبودم و به همین دلیل هم قبل از این که به مدرسه بروم از نقاشی کشیدن دست کشیدم.

تقریباً بی‌مرکت روی فرش بزرگ می‌نشستم، مادرم بارها از من پرسیده بود که به چه چیزی فکر می‌کنم، من هم حقیقت را می‌گفتم: سیرک بازی بکنم. او می‌پرسید آیا می‌شود بازی دیگری بکنیم.

من گفتم: دفتری که کنار طناب بند بازی ایستاده نامش پانینا مادینا است، او دفتر رئیس سیرک است اما در سیرک کسی این موضوع را نمی‌داند. فود دفتر هم این را نمی‌داند و رئیس سیرک هم هیچگونه اطلاعی در این باره ندارد.

مادر در حالی که با دقت به مرف‌هایم گوش می‌داد صدای رادیو را کم کرد و من به مرف‌هایم ادامه دادم: یک روزی این دفتر از روی بند پرت شد و گردنش شکست و این اتفاق در آفرین شب نمایش افتاد که همه‌ی بلیت‌های سیرک

فروخته شده بود. رئیس سیرک روی دفتر بیچاره خم شد و زنجیر باریکی به گردن او دید که یک طلسم کهربا از آن آویزان بود و توی آن یک عنکبوت چند میلیون ساله قرار داشت. رئیس سیرک از آن جا که متوجه شد که پانینا مادینا دفتر اوست، زیرا خودش این طلسم کمیاب را روز تولد دفترش برای او خریده بود.

مادر گفت: بنابراین او حالا دست کم می دانست که یک دفتر دارد.

من توضیح دادم: اما او فکر می کرد که دفترش غرق شده است برای این که دفتر رئیس سیرک وقتی یک سال و نیمه بوده توی رودخانه افتاده بود. در آن وقت ها اسم دختر لیزه - آنه¹ بوده و بعد ها رئیس سیرک دیگر از سرنوشت دفترش فبری به دست نیامد و متی نمی دانست آیا او زنده است یا نه.

مادر پیشم هایش از تعجب گرد شده بود و به نظر می رسید که حرف های مرا باور نمی کند و به این خاطر من گفتم: اما فوشبفتانه او توسط یک زن فالگیر از آب گرفته شد و این زن فالگیر به تنهایی در نیدالن² و توی یک خانه ی کاروانی زندگی می کرد و از آن روز به بعد دفتر رئیس کاروان هم در آنجا زندگی کرد.

به اینجا که رسیدم مادر سیگاری گیراند و با لباس تنگ اش توی اتاق شروع به بالا و پایین رفتن کرد بعد پرسید واقعا آن ها توی کانتینر زندگی می کردند؟

با سر علامت مثبت دادم. دفتر رئیس سیرک از بدو تولدش توی کانتینر سیرک زندگی کرده بود و به همین دلیل اگر قرار بود که در یک مجتمع مسکونی مدرن زندگی کند، برایش جابجایی بزرگی مسموب می شد. فالگیر نمی دانست که این

¹ Anne - Lise

² Nydalen

دفتر کوچک چه نام دارد و به این دلیل او را پانینا مادینا نامید و همین اسم روی دفترک ماند.

مادر پرسید: اما او چطور دوباره به سیرک آمد؟

من گفتم: او بزرگ شد، درک این موضوع خیلی هم مشکل نیست. بعد با پاهای خودش به سیرک رفت این هم که موضوع خیلی پیچیده یی نیست. چون آن وقت ها هنوز فلج نشده بود.

من تقریباً نا امید شده بودم، این اولین باری نبود که مادر مرا دلسرد می کرد. درک بعضی مسایل برای او کمی مشکل بود.

من گفتم: در این باره که ما صحبت کرده بودیم. من که گفته بودم او نمی دانست که رئیس سیرک پدرش است. و خود پدر هم این را نمی دانست. مسلماً او نمی توانست دفترش را بشناسد، در حالی که آفرین بار وقتی او را دیده بود که دفترک فقط یک سال و نیم داشته است.

به نظر مادر، من باید درباره ی همه چیز یکبار دیگر خوب فکر می کردم و تصمیم می گرفتم. اما من که به هیچ روی قصد چنین کاری را نداشتم گفتم: روزی که فالگیر دفترک را از آب گرفت، در گوی کریستال اش دید که این دفترک کوچک روزی آرتیست معروف سیرک خواهد شد. و به همین علت این دفتر در یکی از روزهای زیبا و آفتابی با پای خودش به سیرک رفت. زیرا همه ی چیزهایی را که یک فالگیر واقعی پیشگویی می کرد، به وقوع هم می پیوست. احتمالاً او به همین

دلیل هم یک نام سیرک پسند روی دفترک گذاشته بود و برای اطمینان بیشتر او را برای یادگیری چند جور هنر نمایشی و بند بازی پیش معلم فرستاده بود.

مادر سیگارش را توی زیر سیگاری بی که روی پیانوی سبز رنگ قرار داشت، خاموش کرد و گفت: اما برای چه فالگیر به او درس ...

در این جا مرفش را بریده و گفتم: وقتی پانینا مادینا برای استفدااه به سیرک آمد و ازا و امتحان گرفتند بلافاصله استفدااه اش کردند و به زودی مثل آبوت و کُستِلو^۱ معروف شد. اما رئیس سیرک هنوز هم نمی دانست که دفترش را در کنارش دارد و شاید اگر به این موضوع پی برده بود، اجازه نمی داد که او هنر بند بازی فطرناکش را اجرا کند.

مادر گفت: فکر می کنم از شنیدن بقیه ی ماجرا منصرف شده ام، دوست داری با هم به پارک برویم و پیاده روی کنیم؟

اما من به مرف هایم ادامه دادم و گفتم: از این گذشته فالگیر توی گوی کریستال دیده بود که پانینا مادینا در سیرک گردنش فواهد شکست و یک پیشگوی واقعی اجازه نمی دهد که کلمه یی ازگفته هایش تخییر کند. به همین دلیل هم او اسباب هایش را جمع کرد و به سوئد رفت.

مادر که چند لمظه پیش به آشپزخانه رفته بود، در حالی که مغز کلم در دست داشت، برگشت و جلوی پیانو ایستاد و مات و مبهوت مرا نگاه کرد. پرسید: برای چه به سوئد؟

¹ Abbott – Costello

فکرش را می کرده که این سؤال را بکند. گفتم: خیلی ساده، به این دلیل که دیگر لازم نباشد فالگیر به خاطر نگهداری پانینا مادینا پس از شکستن گردنش که بعد از آن دیگر به تنهایی از پس کارهایش بر نمی آمد با رئیس سیرک مشاجره کند.

مادر پرسید: مگر فالگیر می دانست که رئیس سیرک پدر دفترک است؟

من گفتم: او تازه زمانی این موضوع را فهمید که پانینا مادینا در راه رفتن به سیرک بود، توی گوی کریستال اش دید که پانینا مادینا به پدرش خواهد پیوست و همین طور شکسته شدن گردنش را هم دیده بود و در نتیجه فالگیر تصمیم گرفت با کاروان اش به سوئد برود. مسلماً او خوشحال بود که بالاخره پانینا مادینا پیش پدرش بر می گردد. اما غمگین بود چون می دانست دفترک قبل از این که پدرش او را بشناسد گردنش خواهد شکست.

دیگر درست نمی دانستم داستان را چطور ادامه بدهم نه به این دلیل که کار خیلی مشکلی بود، دقیقاً برعکس چون من امکانات زیادی برای انتخاب ادامه ی ماجرا داشتم و حالا پانینا مادینا روی صندوقی پرخ دار می نشیند و پشمک می فروشد و موقع فروش می گوید: این پشمک مخصوص سیرک است، هر کس از آن بخورد آن قدر به کارهای دلچک ها می خندد که نفس اش بند می آید. و واقعاً هم برای یک پسر این اتفاق افتاد. خیلی جالب بود که کسی به کارهای دلچک ها بفندد اما از نفس کشیدن خیلی خوشش نمی آمد.

به این ترتیب داستان پانینا مادینا در واقع به پایان رسیده بود، اما می توانستم داستان را با ماجرای پسری که از شدت خنده نفس اش بند آمده بود، ادامه بدهم

و یا درباره ی بقیه ی آرتیست های سیرک حرف بزنم که البته تعدادشان هم خیلی زیاد بود، در هر صورت این من بودم که پاسفگویی و مسؤولیت همه ی سیرک را به عهده داشتم.

مادرم که این را نمی دانست پرسید: متماً پانینا مادنیا مادر هم داشته؟

من گفتم: نه (و بهتر بگویم، فریاد کشیده) چون او مرده بود!

بعد بغضم ترکید و فکر می کنم که یک ساعت تمام گریه کردم تا این که مثل همیشه مادرم مرا با نوازش و دلداری هایش آرام کرد. دلیل گریه ام غم انگیز بودن داستان نبود، بلکه من از تخیلات فوادم و از این مرد کوچک اندام دلفور بودم که وقت تعریف کردن داستان ام او روی تخته نرد ایرانی نشسته بود و صفحه های گرامافون مادر را نگاه می کرد و عصای بامبو اش را به طرف من نشانه رفته بود، و حالا او در حال قدم زدن توی اتاق بود و فقط من می توانستم ببینم اش.

من این مرد کوچک اندام را با کلاه سبزش در یکی از رویاها کشف کرده بودم، اما او از توی رویا بیرون پریده و از آن به بعد مرا در مسیر زندگی ام تحقیق می کند، فودش بر این باور است که می تواند برای من تصمیم بگیرد.

خیالبافی کردن خیلی راحت بود، به راحتی رقصیدن روی سطح نازک یخ. من روی سطح نازک یخ که زیر آن آب بسیار عمیقی است حرکات چرخشی پیروئت¹ را انجام می دادم و همیشه زیر این سطح چیزی سرد و تاریک در انتظار است.

¹ حرکتی در باله Pirouette

تشخیص رویا از واقعیت هرگز برایم کار مشکلی نبوده، مشکل اصلی تشخیص رویاهای به یاد آمده و یا واقعیت های به یاد آمده است که این کاملاً چیز دیگری است. همیشه تفاوت چیزهایی را که در واقعیت می دیدم و چیزهایی را که به طور فرضی دیده بودم می دانستم با این حال به مرور زمان دیگر به سفتی می شود تفاوت بین رویدادهای واقعی و حوادث جعلی را تشخیص داد. حافظه ام مخزن جداگانه یی دارد برای چیزهایی که می بینم و می شنوم و چیزهایی که خیال می کنم نیست و البته برای همه چیز فقط یک جا دارم که در آن قدرت تشخیص نقش واقعی و خیال پردازی در گذشته سهم می شوند، صمیمانه در هم می آمیزند و نتیجه یی به دست می دهند که ما آن را حافظه می نامیم. با این حال برایم قابل تصور است که حافظه ام مرا یاری نکند و گهگاهی مقوله هایی را با هم اشتباه بگیرم. کلمه ی حافظه بیان دقیقی نیست، وقتی چیزی را که در واقعیت اتفاق افتاده و آن را تجربه کرده ام به خاطر می آورم در صورتی که آن چیز فقط یک رویا بوده، برای این است که صاحب حافظه ی خیلی فوبی هستم. همیشه احساس این بوده که این برتری حافظه است که می توانم رویدادهایی را به خاطر بیاورم، رویدادهایی که فقط در هوشیاری و ضمیر خودآگاهم اتفاق افتاده است. در کودکی بیشتر وقت ها در فانه تنها بودم، چون مادرم همیشه تا عصر توی دفترش در شهرداری کار می کرد و بعد از آن هم گاهی به دیدن دوستانش می رفت. اما من هرگز دوست نمی گرفتم، زیرا نمی خواستم، و به

نظرم گذراندن وقت با دوستان باعث از دست دادن زمانی می شد که می توانستم در تنهایی فکر کنم.

همیشه در هم صحبتی با شخص خودم به تنهایی بیشترین لذت ها را می بردم. در بچی فقط مواقعی احساس کسالت و بی موصلمی می کردم دقایق یا ساعت هایی را با بچه های هم سن و سال خودم می گذراندم. چنین دیدارهایی را همیشه با حالتی خسته و عصبی به یاد می آورم، گاهی به بچه ها می گفتم که باید متماً به خانه برگردم چون منتظر مهمان هستم در حالی که گفته ام اصلاً واقعیت نداشت.

هرگز روزی را فراموش نخواهم کرد که برای اولین بار چند پسر بچه در خانه ی ما را زدند و از من پرسیدند آیا میل دارم با آن ها بازی کنم. لباس های بچه ها خیلی کثیف بود و یکی شان مرتب فن می کرد و من باید با آن ها بازی کابویی¹ و سرفپوستی می کردم. فکر می کنم در جواب آن ها گفتم که دل درد دارم و یا شاید هم باید بهانه ی ماهرانه تری پیدا می کردم.

من این را نمی فهمیدم که چرا ما باید بین ماشین ها و زنده های لباس بازی سرفپوستی و کابویی می کردیم. این بازی ها در تفیلات من خیلی هیجان انگیز تر بود، آنجا اسب های زنده، اسلحه و تیر و کمان واقعی، کابوی ها، رؤسای قبایل و مردان پرستان، حضور داشتند و من می توانستم بدون کوچک ترین حرکتی توی اتاق نشیمن یا آشپزخانه بنشینم و هیجان انگیزترین جنگ ها را بین سرفپوست

¹ گاوجران - Cowboy

ها و کابوی های رنگ پریده کارگردانی کنم. من همیشه طرفدار سرفپوست ها بودم. امروزه روز تقریباً همه طرفدار آن ها هستند. اما دیگر کمی دیر شده، وقتی سه یا چهار ساله بودم همیشه این نگرانی را داشتم که یانکی¹ ها بتوانند مقاومت جانانه یی بکنند و بدون مدافله ی من شاید امروز حتی یک محل سکونت هم برای قبایل سرفپوستی وجود نمی داشت.

پسر بچه ها چند بار دیگر هم دنبالم آمدند و ما با هم بازی کردیم. الک دولک، فوتبال و فوت کردن سماق کوهی از توی لوله. پس از مدتی و البته خیلی زود آن ها دیگر مزاحم من نشدند. فکر نمی کنم از زمانی که هشت یا نه ساله بودم دیگر کسی دَرِ فانه ی ما را زده و مرا خواسته باشد. گاهی پشت کرکرده ی آشپزخانه روی صندلی می نشستیم و بچه های هم سن و سال خودم را تماشا می کردیم. آن ها مطلقاً سرگرم کننده نبودند و من هرگز نیازی نداشتم که به طور فیزیکی در نزدیکی آن ها باشم.

اما دوران بلوغ این نقش را درهم ریخت. وقتی دوازده ساله بودم و انواع و اقسام کارهایی که میل داشتم با یک دفتر هم سن خودم (حتی چند سال هم بزرگ تر از خودم) انجام بدهم، برایم به خوبی قابل تصور بود و در این اشتیاق می سوختم، اما هرگز پیش نیامد که دفتری دَرِ فانه مان را بزند و از من بپرسد که آیا مایلم با او بیرون بروم. هیچ مخالفتی نداشتم با دفتری که از او خوشم بیاید گردش کوتاهی در جنگل یا پارک بکنم. اما هرگز احساس تنهایی نمی کردم. زیرا در واقع

یانکی: سربازان ایالت شمالی در جنگ های داخلی آمریکا – Yankee¹

چیزی وجود نداشت که آرزویش را داشته باشم، انزوا و آرزو دو روی یک سکه هستند.

وقتی توی خانه تنها بودم تلفن هایی می زد که اسم آن ها را تلفن های JUX گذاشته بودم و لیستی هم تهیه کرده بودم که بالای آن شماره ی تاکسی ها نوشته شده بود و یکبار من شش تاکسی برای یک آدرس سفارش دادم. آدرس هم خیابان روبه روی خانه مان بود. خیلی برایم لذت بخش بود که جلوی پنجره ی آشپزخانه بنشینم و آمدن این همه تاکسی را تماشا کنم. راننده های تاکسی ها از ماشین هایشان پیاده شده بودند و با هم گپ می زدند، متمماً با خودشان فکر کرده بودند که باید یک عده خانم را از یک مجلس قهوه فوری به خانه هایشان برسانند. پس از مدتی بالاخره یکی از آن ها به طرف خانه رفت و زنگ در را به صدا در آورد، اما آن جا اصلاً کسی به نام خانم نیلسون زندگی نمی کرد البته این موضوع را فقط من می دانستم و راننده ها از آن کاملاً بی اطلاع بودند، بعد آن ها مدتی با عصبانیت دست های شان را تکان دادند و سوار ماشین هایشان شدند و رفتند، فقط یکی از آن ها هنوز هم جلوی در منتظر ایستاده بود و طوری به اطرافش نگاه می کرد که گویی روی سین بزرگ یک تآتر ایستاده، اما نمی توانست هیچ تماشاچی یی را پیدا کند، شاید هم با خودش فکر می کرد که تنها خدا او را می بیند. اما من که او را از لای کرکره ی آشپزخانه می دیدم، فنده ام گرفته بود. یک قلیپ آب پرتقال نوشیدم. مرد راننده از سر جایش تکان نمی خورد در صورتی که دست کم می توانست توی اتومبیل بنشیند و کیلومترار را خاموش

کند. به نظرم رسید اگر تاکسی ها را به قسمت های دیگر شهر هم می فرستاده بامزه می شد. اگرچه نمی توانستم با پیشم های فودم بینم که آن ها با چه سرعتی سوار تاکسی هاشان می شوند و در شهر رانندگی می کنند. اما این تجسم فنده دار را می توانستم در افکارم خیلی آشکار جلوی رویم بینم و تقریباً به همان اندازه برایم فوب بود. بعضی وقت ها آمبولانس ها و مأموران آتش نشانی را هم خبر می کردم. یکبار به پلیس زنگ زدم و ادعا کردم در پارک مرده یی دیده ام. آن ها نام و آدرس و اسم مدرسه ام را پرسیدند و من هم همه را جعلی گفتم، به همین راحتی. این را می دانستم که ماشین پلیس جلوی خانه ما خواهد آمد و فقط هشت دقیقه طول کشید تا آن را دیدم و دو دقیقه بعد هم آمبولانسی رسید و حالا هر دو ماشین متعلق به من بود.

همه ی این ها خاطراتی واقعی بود من در این باره کاملاً مطمئنم. تلفن سیاه، روی میز کوچک توی راهرو نقش ثابت وسوسه را بازی می کرد. گاهی روی صندلی جلوی آن می نشستم و یک شماره یی را می گرفتم. قبل از ساعت چهار بعد از ظهر همیشه یک فانه جواب می داد. اگر فانه گوشه را بر می داشت من صدایم را عوض می کردم و می پرسیدم شما چند بار با شهوتان همبستر می شوید و یا آیا با کس دیگری هم این کار را می کنید. یا فودم را به عنوان مشاور لباس های زیر زنانه معرفی می کردم و تعداد کسانی را که خیلی سریع تلفن را قطع می کردند یادداشت میکردم به طور معمول این تلفن ها بیشتر از دو ثانیه طول نمی کشید اما یکبار با یکی از آن ها بیشتر از نیم ساعت حرف زدم تا این که فسته

شدم و یک سؤال بی ادبانه کردم: شما تا به حال چند بار کتک خورده اید. خانم از پشت خط فریاد زد: تا به حال یک چنین چیزی نشنیده بودم! من با خودم فکر کردم مسلماً همین طور هم هست. و خانم تلفن را قطع کرد. به نظرم او باید خیلی فوشمال هم می شد از این که نیم ساعت با من حرف زده بود.

گاهی برای خانم ها داستان های بلند و تخیلی تعریف می کرد و به عنوان مثال می گفتم که پدر و مادرم با کشتی به انگلیس مسافرت کرده اند و من باید با وجودی که هفت سال بیشتر ندارم نه روز را در خانه تنها بگذرانم. باید اضافه می کردم که مادرم یفچال را پر از خوراکی کرده اما من جرأت نمی کنم چیزی بخورم برای این که از چاقوی تیز آشپزخانه می ترسم. یا صحبت را این طور باز می کردم که پدرم به شکار پرنده رفته و مادرم مریض روی تخت افتاده و حتی حرف هم نمی تواند بزند، بعد فقط کافی بود که اسم و آدرس را می دادم تا برایم کمک و گروه نجات می فرستاند: اما من یک چنین اطلاعات جنجال برانگیزی را مطمئناً نمی دادم. در این جا بهتر بود که می گفتم یک مرد کوچک اندام مرا متقاعد کرده تا تلفن کنم. قد او فقط یک متر است و مرتب توی اتاق راه می رود و اگر من حرف هایش را گوش نکنم مرا با چوب دستی اش می زند.

یکبار مادر به فاطر پول زیادی که بابت تلفن برای مان آمده بود با من دعوا کرد و چنان از کوره در رفته بود که فوراً ناپار به دادن گزارش کارهایم شدم. برای او گفتم که وقتی بعد از ظهر ها موصله ام سر می رود و به ساعت گویا تلفن می نم و فکر می کنم که مثلاً نمی دانم خانمی که ساعت را اعلام می کند، واقعی

نیست و سعی می‌کنم او را وا دارم که جواب مرا بدهد و با گفتن این حرف‌ها بفشیده‌شدم و فطر از سرم گذشت و با هم قرار گذاشتیم که (روزی دوبار اجازه تلفن کردن داشته باشم و من هم به قولم عمل کرده و البته چیزی را هم از دست نمی‌دادم. فقط باید خوب عمل می‌کردم تا تصمیم بگیرم که به چه کسی تلفن بزنم و این یک گام به پیش بود که خوب فکر کنم و چه کسی را به عنوان اولین نفر برگزینم که این کار هم درست مثل تلفن کردن جالب و بامزه بود. پس از آن دیگر هرگز باعث بالا رفتن هزینه‌ی تلفن تنبیه نشده.

پنج‌ماه درصد مطمئنم که یکبار با یک نفست وزیر به نام گِهاردزن حرف زده‌ام. اما به همان اندازه هم مطمئن هستم که ممکن است فاطره خیالی بوده باشد. اما درست برعکس صد در صد مطمئنم که به کارخانه‌ی نورا زنگ زدم و شکایت کرده که یک شیشه فانتا فریده‌ام که مزه‌ی سرکه می‌داده و این مسأله را با اطمینان کامل به فاطر دارم زیرا پس از چند روز یک صندوق فانتا برای ما فرستاده شد. برای مادرم توضیح دادم که این صندوق نوشابه را در قرعه‌کشی یکی از مغازه‌ها برده‌ام. مادرم سؤال‌های زیادی کرد که برایم نافوشایند هم نبود زیرا برای هر کدام از آنها جوابی پیدا می‌کردم و فکر می‌کنم که این گفتگو برای مادر هم فوشایند بود چون وقتی مطمئن می‌شد که حقیقت را می‌گویم، با فونسردی و آرامش موضوع را (ها می‌کرد.

یک بار من گفتگوی تلفنی جالبی با پادشاه اُلاف¹ داشتم، ما با هم قرار گذاشتیم که به اتفاق به اسکی برویم زیرا هیچ کدام از ما کسی را نداشتیم که با او جایی برود. او می گفت: زندگی یک پادشاه فیلی کسالت آور است، بعد از من پرسید: که آیا به نظر من این بپگانه است که او یک قطار برقی اسباب بازی فیلی بزرگ ببرد و آن را در یکی از سالن های قصر قرار بدهد. من گفتم به نظرم فکر بسیار خوبی است و دلم می خواهد در انتخاب و پیدن آن کمک کنم و او باید به من قول می داد که قطار برقی کنترل از راه دور داشته باشد و حداقل چهار برابر بزرگ تر از قطاری که در موزه ی وسایل برقی وجود دارد. و می دانستم که پادشاه فیلی بیشتر از موزه ی وسایل برقی پول دارد. من خودم یک ماشین بخار دارم و یک جعبه ابزار مکانیکی اما قطار با کنترل از راه دور ندارم.

البته نود و نه درصد اطمینان دارم که مسایل مربوط به پادشاه فقط خاطره ی خیالی است اما با این حال می تواند واقعیت هم داشته باشد. قطار برقی یی که هفته های بعد من و پادشاه به قصر آوردیم، به اندازه ی فورشید و ماه واقعی است و هنوز هم آن را جلوی چشمم می بینم: ریل با تونل ها و پل هایش، سوزن ها و سکوهای جانبی اش. و در پایان مان بیشتر از پنجاه لکومتیو داشتیم که همه ی آن ها برق هم داشتند.

یک روزی شاهزاده به سالن بزرگ آمد و از ما خواست که همه ی آن ها را جمع کنیم زیرا او می خواست در سالن جشن یک مهمانی برگزار کند.

¹ Olav

شاهزاده پانزده سال از من بزرگ تر بود و باید به او احترام می گذاشتم، اما با این مال کار او را درست نمی دانستم که ناگهان بیاید و به پادشاه دستور بدهد چرا که او با این کار رسم و سنت را زیر پا می گذاشت. وقتی من و پادشاه به او گفتیم که نمی خواهیم ریل قطار برقی مان را جمع کنیم، شاهزاده یک شیشه کفیر¹ آورد آورد و آن را روی ریل قطار پرت کرد که شیشه ی نوشابه شکست و تمام ریل ما مثل نوشابه سفید شد و منظره ی زمستانی به خود گرفت اما مشکلات زمستان را نداشت. ا ز آن به بعد دیگر هیچ قطاری در قصر حرکت نکرد.

به دلیل این که مادره در شهرداری کار می کرد اغلب به او بلیت تئاتر و سینما می دادند و همیشه هم دو بلیت داشت و از آن جایی که با پدرم کنار نمی آمد و همدیگر را تحمل نمی کردند، من باید با او می رفتم. به این ترتیب برای مواظبت از من نیازی هم به پرستار بچه نداشت، پیشتر فیلی از پرستارها را فراری داده بودم.

وقتی ما به تئاتر می رفتیم فودمان را مسابی شیک می کردیم. مادر قبل از این که بالاخره تصمیم بگیرد که می فواهد چه لباسی را بپوشد، با علاقه و رغبت برایم یک نمایش مد راه می انداخت و مرا شوالیه ی کوچک من، صدا می زد. و من هم در آوردن پالتویش به او کمک می کردم و آن را به رفت کن تمویل می دادم. همیشه توی جیبم کبریت داشتم. وقتی او در فاصله ی دو پرده ی نمایش سیگار می کشید، برایش کبریت می زدم وقتی هم سرگرم صحبت کردن با این و آن می

¹ نوشابه ایی شبیه به دوغ Kefir

شد، نوشیدنی سفارش می دادم. یکبار یک لیوان فانتا برای خودم سفارش دادم و یک لیوان مشروب برای مادر، اما خانمی که پشت پیشخوان بود با وجودی که مادر فقط چند متر دورتر از بار ایستاده بود و برای او دست تکان می داد نمی خواست مشروب را به من بدهد. خانم فروشنده می گفت که اجازه ندارم به بچه ها الکل بفروشد و مادر باید خودش برای بردن لیوانش بیاید. مادر از کار او کلی عصبانی شد، بچه های زیادی برای دیدن نمایش شبانه نمی آمدند و مادر می دانست که فروشنده ی نوشابه مرا می شناسد.

وقتی ما به تئاتر و سینما می رفتیم، برای مادر می گفتم که چه چیزی فیلم یا قطعه نمایشی تئاتر را می توانست بهتر کند. گاهی هم فیلی رک و راست می گفتم که به نظرم این نمایش اصلاً خوب نبود، اما هرگز نمی گفتم که برایم کسالت آور بوده زیرا من هرگز تئاتر را فسته کننده نمی دانستم حتی دیدن یک نمایش بد هم لذت بخش بود، علتش هم این بود که هنر پیشه ها مضور داشتند و برنامه به صورت زنده اجرا می شد اما وقتی نمایش واقعاً بد بود، فیلی فوشمال می شدم زیرا در راه برگشت به خانه کلی مرف برای گفتن داشتیم.

مادر از این که نمایشی به نظر من خوب نیامده، فوشش نمی آمد و بیشتر ترجیح می داد که تئاتر برایم فسته کننده بوده باشد تا بد.

وقتی به خانه برگشتیم، بیشتر اوقات مدت زیادی در آشپزخانه می نشستیم و مرف می زدیم. مادر شمع ها را روشن می کرد و غذای فوشمزه یی هم سر میز می گذاشت که البته همان غذای همیشگی مان بود مثل سوسیس و نان و

خیارشور. اما بیشتر ترجیح می‌دادم که گوشت گاو چرخ کرده با زرده ی تخم مرغ و کاپر¹ بخورم، اما مادر نظرش این بود که خوردن کاپر برای من خیلی زود است، البته در این باره خیلی با هم حرف زده بودیم. در واقعی شاید هم ته دلش مرا تمسین می‌کرد که در این سن دوست دارم کاپر بخورم. او فقط از این فوشش نمی‌آمد که درباره ی تأثیر بدگویی کنم و همین طور دوست نداشت که از یک بازیگر و یا کارگردان بیچاره ای ایراد بگیرم.

همیشه بروشور برنامه ها را به دقت می‌خواندم. فوب آن ها را هم برای همین کار چاپ می‌کردند و مسلماً از این راه هم بود که مردم با نام همه ی هنر پیشه های مهم آشنا می‌شدند، اما وقتی مادر متوجه شد که من حتی اسم طراح های صحنه را هم می‌دانم، به نظرش کمی اغراق آمیز آمد، اما اگر دوست داشت که من شوالیه ی او باشم، پس این کار درستی بود.

یک بار در یکی از نمایش ها لبسا نورا (هنر پیشه) جلوی پشمان دکتر رانک، از تنش سر خورد و روی زمین افتاد. موضوع از این قرار بود که آن ها توی اتاق نشیمن تنها بودند و آخرین جمله ی دکتر رانک سبب بروز این اتفاق بد شد. جمله این بود: من چه چیز با شکوه دیگری را خواهم دید؟ نورا در جواب او گفت: شما اصلاً چیزی را نخواهید دید چون آدم شرور و بی ادبی هستید، و در حالی که می‌خواست از جلوی او دور شود و فرار کند، لباس از تنش افتاد. در آن لحظه به طرف مادر خم شدم و خیلی آهسته اسم طراح لباس را به او گفتم.

¹ نوعی ادویه که از غنچه ی گیاهی گرفته می‌شود. Kaper¹

یکبار دیگر وقتی مدتی طولانی توی آشپزخانه نشسته بودیم، با مادر گفتم که به نظرم فیلی شبیه ژاکلین کندی است. او از این حرف فوشش آمد. اما من این جمله را به منظور فوش آمدن مادرم نگفتم بلکه به نظرم او به راستی شبیه ژاکلین کندی است، درست مثل سببی که از وسط دو نیم شده باشد.

وقتی یازده ساله بودم با هم به تماشای یکی از فیلم های پاپلین رفتیم و در آن جا بود که به فکر رسیدن من هم می توانم با یک دفتر بزرگ تر از خودم ارتباط برقرار کنم. کلر بلوم در نقش یک بالرین غمگین مرا به این فکر انداخته بود و برای بار دوم این اتفاق در فیلم بانوی زیبای من افتاد، که اودری هپ برون نقش الیزا را بازی می کرد. مادر بلیت افتتاحیه ی نمایش نروژی را دریافت کرده بود.

من از چارلی پاپلین فیلی فوشم می آمد، به خصوص از موزیک فیلم معروف روشنایی صمنه. متی اگر ریتم های آغازین موزیک این فیلم قرینه یی از سر آغاز کنسرت پیانوی چایکوفسکی بود که در رنوت سی بمُل کوچک اجرا شده بود. ملودی آن چیز زیادی از موسیقی نو و مدرن نداشت، و فقط یک جابجایی واریاسیون در یک ترانه ی فولکور روسی به شمار می رفت. تا مدودی هم شک داشته که پاپلین قدری هم از روش پوچینی¹ استفاده کرده باشد، در هر صورت درست به همان اندازه ملودی هیجان انگیز و متأثر کننده یی بود. اما من از این اقتباس پاپلین دلگیر بودم زیرا چایکوفسکی و پوچینی را دوست داشتم. مادر هم آن ها را دوست داشت. ما به اپرا رفتیم و اجرای مادام باتر فلای را تماشا کردیم.

¹ جیاکومو پوچینی (آنتونیو دو مینکو میشل سکوندو ماریا 1858 - 1924) Puccini

هنگام تماشای آن خیلی سعی می کردم گریه نکنم، اما کار راحتی نبود و من هم دیگر با اشک هایم کلنجار نرفتم. وقتی پین کرتون¹ مادام باتر فلای را ترک کرد و همین طور وقتی در آخر نمایش خودش را کشت اشک هایم سرازیر شد. از شروع پرده دوم می دانستم که این اتفاق خواهد افتاد، اما چیزی که بیشتر اشک مرا در آورد موزیک بود، که از لحظه یی که مادام باتر فلای همراه گروه کر بزرگ زنان در پرده ی اول روی تپه قدم گذاشته بودند، شروع شده بود. آن موقع فقط دوازده سال داشتم، اما تصویر آن همه خانم با پتر های آفتابی رنگارنگ که آواز فوان از ناگاساکی به روی تپه می رفتند به طور ژرف و پایداری در ذهنم نقش بست.

در خانه، ما ترانه ی لابوهمه² را هم گوش می کردیم که اجرایی بود از جسی بیورلینگ³ و ویکتوریا دلس آنجلس⁴ و هر بار، وقتی در پرده ی چهارم موبستاه نقش می می بیمار را اجرا می کرد، مادرم به گریه می افتاد و من هم به اتاق دیگری می رفتم اما در را پشت سرم نمی بستم. البته این کار را به خاطر شنیدن صدای گریه ی مادرم نمی کردم بلکه علت اش این بود که به هیچ وجه نمی خواستم از شنیدن موزیک محروم شوم و شاید یک وقتی من هم گریه ی سوزناکی می کردم.

قبل از این که فیلم روشنایی صمنه ی چاپلین را ببینم، غیر از چایکوفسکی و پوپینی لذت واقعی دیگری را نمی شناختم. هر وقت که در خانه تنها بودم آخرین

¹ Penlcer Jon

² Laboheme

³ Jessi - Biorling

⁴ Victoria Dels Angeles

جمله ی سمفونی پته تی گو¹ را گوش می کردم و در عین حال مراقب بودم که مادر غافلگیرم نکند آخر خیلی برایم فحالت آور بود چون برای به وجد آمدن از موزیک کلاسیک هنوز خیلی بچه بودم، صدای موزیک را تا آخر بالا می بردم و هم زمان با آن پایم را روی پله ها می کوبیدم. گاهی هم مرد کوچک اندام از در اتاق به بیرون سرک می کشید و مراقب بود که اگر کسی از پله ها بالا آمد، مرا فیر کند.

در کتاب اطلاعات عمومی نگاهی به اطلاعات مربوط به چایکوفسکی انداختم؛ او چند روز پس از نخستین اجرای سمفونی پتلاتی کو در اثر بیماری وبا در گذشته، اما اثر جاودانه و شاهکارش را با پایان رسانده بود. مرد هنرمند پس از اجرای اول سمفونی پته تی گو دیگر به خودش زحمت نداده بود که آب آشامیدنی اش را ضد عفونی کند. او خود موزیک سوگوارِ خودش را نوشته و بعد صدایش فاموش شده بود، زیرا دیگر موصله ی دنیا را نداشت. من هم وقتی که آخرین صداهای سمفونی پته تی گو را می شنیدم، دیگر موصله ی دنیا را نداشتم.

مرگ از موضوعاتی بود که من و مادر هرگز درباره ی آن با هم حرف نمی زدیم. البته درباره ی دفترها هم با او حرف نمی زدم، و این نکته را هم که سمفونی پتاتی کو را گوش می کردم - درست مثل مجله ی پلی بوی که داشتم - با دقت از او پنهان می کردم.

¹ Pothetigue

وقتی ما فیلم شرق بهشت را دیدیم، من هفت ساله بودم، در این فیلم جیمز دین¹ در نقش کال بازی می کرد. وقتی دوست دفتر کال به پدر او التماس می کرد که کال را دوست داشته باشد چیزی نمانده بود که بغض مادر بترکد. دوست کال می گفت: این فیلی دردناک است که آدم را دوست نداشته باشند، این باعث سرفوردگیِ آدم هاست. خواهش می کنم به او نشان بدهید که دوستش دارید، برای یکبار هم که شده این کار را بکنید خواهش می کنم!

پدر کال از او نفرت داشت چون فکر می کرد او طرفدار مادرش است، مادری که شوهر و بچه هایش را رها کرده و آدم یخ و بی احساسی است. اما بالاخره پدر، قبل از مرگش با پسرش آشتی کرد و از او خواست که پرستار را مرفص کرده و خودش از پدر پرستاری کند. او می گفت می خواهم تو از من نگهداری کنی و این حرف چیزی شبیه به ابراز علاقه کردن به پسر بود.

برای مادر حرف زدن درباره ی این فیلم مشکل بود و خوب می دانستم چرا؟ زیرا او پدر را از خانه بیرون کرده بود. در آن زمان ها از این جور موارد زیاد پیش نمی آمد و مرسوم نبود که مادری پدر یک بچه ی کوچک را از خانه بیرون کند.

آن شب وقتی می خواستم بفوایم، مادر پیشنهاد کرد روزهای یکشنبه پدر را برای صرف شام دعوت کند. به نظر پیشنهاد خوبی بود، اما تأثیر چندانی نداشت و من هم دوست نداشتم که مادر را برای تلفن کردن به پدر زیر فشار بگذارم.

¹ James Dean

من به طور مبهم تصوراتِ رویا گونه‌ی داشتَم از اتفاقاتی که قبل از رفتن پدر در خانه‌ی ما افتاده بود. آدم می‌تواند احساس و حال و هوایی را در یک رویا به یاد بیاورد حتی از زمانِ آن مدت‌ها پیش از حافظه پاک شده باشد. یادِ می‌آید سعی داشتَم چیز خیلی بدی را فراموش کنم و آن قدر خوب از عهده‌ی این کار برآمدم که پس از مدتی دیگر نمی‌دانستم سعی داشته‌ام چه موضوعی را فراموش کنم. فقط این را می‌دانستم که در تخیلاتم مرد مرموزی بود، درست همقد فوادم، اما یک آدم بزرگ واقعی با کلاهی بر سر و چوبی در دست که یک روز صبح روشن ناگهان وسط خانه ایستاده بود، او دقیقاً همان روزی وارد خانه‌ی ما شد که پدر خانه را ترک کرده بود.

پیش فوادم فکر می‌کرد شاید کسی در شهر رویاها دلش برای او تنگ شود، خوب ممکن بود این مرد کوچک اندام هم زن و بچه‌اش را ترک کرده باشد و یا شاید هم به دلیل رفتارهای ناپسندش او را از درون یک افسانه - یعنی همان جایی که در آن زندگی می‌کرد - بیرون کرده بودند. و اما این مسأله هم قابل تصور بود که او بین دو واقعیت رفت و آمد می‌کرد. برایم این سوال پیش می‌آید که آیا وقتی من می‌فواهم، او به شهر رویاها می‌رود. البته اگر این کار را می‌کرد خیلی خوب بود، زیرا من هم می‌توانستم از این شهر دیدن کنم، فقط چیز عجیب این بود که این مرد کوچک اندام وسط روز با حالتی غرور آمیز در خانه حرکت می‌کرد.

در کلاسی که درس می خوانده، غیر از من هیچ کس دیگری پدر و مادرش از هم جدا نشده بودند، فقط پدر یکی از بچه ها تمایلات کمونیستی داشت و پدر هانس اُلوا او را به زندان انداخته بود.

به نظر من پدر و مادر کار درستی کردند که از هم جدا شده بودند. من هم ترجیح می دادم فقط با یکی از آن ها زندگی کنم، از این گذشته هدیه های کریسمس که از پدر و مادر می گرفتم خیلی بهتر از هدیه های بچه های دیگر بود. من همیشه از هر چیزی دو تا داشتم زیرا پدر و مادر برای خریدن هدیه ی من، با هم هماهنگی و مشورت نمی کردند، و فکر می کنم که حتی بر سر این موضوع با یکدیگر به رقابت هم می پرداختند و هر کدام شان سعی داشتند بهترین هدیه از طرف آن ها باشد. اما آن ها هرگز متقابلاً برای خودشان چیزی نمی خریدند.

پدرم مرا به پاتیناژ و اسکی می برد. خودش در این کارها مهارت فوق العاده یی داشت و این تقصیر او نبود که من کاملاً طور دیگری شده بودم. ما به هولمین کُلن^۱ رفتیم و سه حرف - T - در آنجا دیدیم: تورالف اینگان^۲، تُرب جُرن^۳ و تُرگیر برانتگ^۴ - این سه تن خیلی جلوتر از ویر کولاه پریده بودند. برای آن ها کار خیلی ساده یی بود، پریدن جلوی بهترین ورزشکار جدا مسئله یی نبود.

وقتی هشت ساله بودم، پدرم مرا با کشتی به کپنهاک برد، البته فقط یک شب آن جا ماندیم اما در همین یک شب، به شهر بازی تیولی آن جا رفتیم. من فکر می

¹ Holmenkollen

² Toralf Engan

³ Torbjorn

⁴ Torgeir Brandtzag

کرده پیشتر یک بار به شهر بازی رفته بودم، اما این جا با شهر بازی ایوراس اسلو فیلی تفاوت داشت. با دیدن آن این احساس به من دست داد که انگار از یک کشور در حال رشد به آن جا آمده ام و این تصور مرا به وحشت می انداخت که اگر بچه های دانمارکی شهر بازی ایوراس اسلو را می دیدند، درباره ی ما چه طور فکر می کردند.

پدر فیلی سرمال بود، فکر می کنم از این که مرا به خارج از کشور برده و به اندازه ی کافی از مادر دور کرده، کمی هم احساس غرور می کرد. او توی کشتی مغرورانه برایم توضیح داد که مطمئناً چند روز آرامش برای مادر لازم است، اما من مطمئن بودم که او هم دلش می خواست به کپنهاک سفر کند، البته اگر این پیشنهاد از طرف پدر بود، به هیچ روی آن را نمی پذیرفت، فکر می کنم پدر هم این را می دانست که من بیشتر مایل بودم با مادرم به کپنهاک بروم، در این صورت ما می توانستیم بین این همه آدم گردش کنیم و از همه ی چیزهایی که می دیدیم یا به آن فکر می کردیم، برای هم حرف بزنیم. من و مادر اغلب در یک لمظه به یک موضوع مشابه فکر می کردیم، یا این که می توانستیم در یک کافه بنشینیم و گفتگوی دلپذیر و فوبی با هم داشته باشیم.

پدر توی جیبش مقدار زیادی سکه ی دانمارکی داشت و می خواست با من سوار چرخ و فلک های افقی، ترن هوایی، ترن وحشت و چرخ و فلک توری و بزرگ و تونل عشاق شود. با وجودی که فقط هشت سال داشتم، اما فعالیت می کشیدم با پدرم به تونل عشاق بروم. به نظرم پندش آور می آمد که با او سوار یک ماشین

کوچک شوم و از این تونل بگذرم که داخل آن پُر از گل های کاغذی با رنگ های روشن بود و جیک جیک پرنده های مصنوعی را بشنوم، فکر می کنم برای او هم کمی فجالت آور بود اما در این باره حتی یک کلمه هم حرف نزد. از این می ترسیدم که ناگهان مرا بغل کند و بگوید: آه، این جا چقدر زیباست. به نظر تو این طور نیست پیترو؟ و بد تر از همه این بود که من می دانستم که او مایل به چنین کاری هم هست، و فقط به این دلیل چنین کاری را نکرد که می دانست از آن فوشم نمی آید، و شاید هم به همین دلیل هر دومان سکوت کرده بودیم.

من فقط به خاطر پدر سوار چرخ و فلک ها می شدم در صورتی که خودم شخصاً ترجیح می دادم راه بروم و تمام شهربازی را تماشا کنم. بالاخره تصمیم گرفتم همه چیز را خوب به خاطر بسپارم، همه چیز حتی آخرین دکه های کوچک و بساط سوسیس فروشی ها را. از همان اول می دانستم که این دیدار، کارهای بعدی زیادی در پی فواید داشت. به همین دلیل فوشمال می شدم که هر چه زودتر به خانه برگردم تا طرح بزرگ ترین شهربازی را بریزم. همان طور که گفتم: من در آن جا نقاشی نمی کردم و بیشتر تمرکز می کردم، و با وجودی که گاه گاهی باید چشم در چشم پدر می انداختم و چیزی به او می گفتم تا فکر نکند از رفتن به آن جا ناراضی هستم، اما موفق به تمرکز کردن هم می شدم. درست لحظه ای که می خواستیم آن جا را ترک کنیم، برنده ی یک ببر پارچه ای قرمز رنگ شده و آن را به دفتر کوچکی هدیه دادم که گریه می کرد، و به این علت به نظر پدرم پسر مهربانی بودم. اما او نمی دانست که اصلاً دلم نمی خواست این ببر قرمز رنگ را

داشته باشم، زیرا اگر مادر آن را دست من می دید، یکی از آن قهقهه های مخصوص اش را سر می داد.

در شهر بازیِ فوم نقشه ی یک تونل ومشت را هم کشیدم که در آن اسکلت های زیادی آویزان بود و ارواح و هیولاها هم مضمور داشتند، اما می خواستم درست وسط تونل یک موجود زنده ی واقعی را هم قرار بدهم، یک مرد کاملاً طبیعی که کلاه بر سر و پالتو بر تن چهار دست و پا از یک هویچ، بالا می رفت. پیش خودم مجسم می کردم وقتی مسافران تونل ومشت با این آدم واقعی روبه رو می شدند از ترس چه فریاد هایی می کشیدند.

در چنین حالتی دیدن یک آدم هم می تواند درست به اندازه ی دیدن یک شبح ایجاد ترس کند. به هر حال در یک تونل ومشت اشباح خیال ممض هستند، مالا اگر در آن ها چیزی واقعی هم ظهور کند، می تواند درست به اندازه ی یک اندام خیالی در واقعیت، اثر ترسناکی داشته باشد. وقتی برای اولین بار، مرد کوچک اندام را با عصای بامبو بیرون از رویا دیدم خیلی ترسیدم، که البته خیلی زود به او عادت کردم. اگر هیولا یا پری جنگلی هم ناگهان ظاهر شود، مسلماً ما خواهیم ترسید، اما دیر یا زود به آن ها عادت خواهیم کرد، زیرا چاره ی دیگری نداریم.

یکی از شب ها خواب دیدم که کیف پولی پیدا کرده ام که توی آن چهار سکه ی بیست و پنج سنتی بود. وقتی از خواب بیدار می شدم و کیف پول را توی دستم می دیدم، مسلماً ومشت زد می شدم و در این صورت باید خودم را متقاعد می کردم که هنوز خواب هستم و بعداً دوباره بیدار خواهم شد.

وقتی ما خواب می بینیم فکر می کنیم بیدار هستیم، اما وقتی نفوابیده ایم، می دانیم که بیدار هستیم. من زمانی اعتقاد داشتم که مرد کوچک اندام یک جایی در شهر رویاها خوابیده و فقط خواب می دید که در واقعیت به سر می برد. وقتی در کپنهاک بودم، قد کمی از او بلندتر شده بود و حالا دیگر او را یک متری می نامیدم، زیرا او فقط یک متر قد داشت.

چیزی درباره ی تونل ومشت خودم به پدر نگفتم زیرا نمی خواستم ناسپاسی کرده باشم شاید هم کمی بی انصافی بود که فقط مادر قضیه را بداند. مادر از این که من با پدر به کپنهاک رفتم خیلی مسادت می کرد. چند روز پس از بازگشتم به خانه از من پرسید: تو هنوز هم به شهربازی فکر می کنی؟ گفتم: نه، فقط موضوع این است که فکر می کنم شاید در زندگی گذشته ام یک شهربازی بزرگ بوده ام. مادر خندید و مرف مرا تصمیح کرد: منظورت این است که تو در زندگی گذشته ات در یک شهربازی کار می کرده یی. سرم را تکان دادم و گفتم: نه، من همه ی شهربازی بوده ام!

در دوران بچیگی خیلی کتک خورده ام، البته نه از پدر و مادرم. فکر نمی کنم آن ها مرا کتک زده باشند زیرا آن ها از هم جدا شده بودند و چون با هم زندگی نمی کردند، طبعاً نمی توانستند با هم توافق کنند که چه زمان و چگونه باید تنبیه شوم. مادر دقیقاً می دانست اگر با من بد رفتاری کند، اولین کسی که به آن پی خواهد برد، پدر است. من گاهی به پدر زنگ می زدم و می پرسیدم که آیا می توانم یک یا دو ساعت، پس از ساعت که مادر برای خوابیدنم در نظر گرفته،

بخواهم. او همیشه از من طرفداری می کرد به ویژه وقتی که می دانست با این کارش مادر را عصبانی می کند و مرا فوشمال و از کارش لذتی دو چندان می برد. همین طور وقتی به پول بیشتر از آن چه مادر به من می داد نیاز داشتم به او تلفن می کردم. پدر هرگز از دستم عصبانی نمی شد، زیرا ما فقط هفته ای یک بار همدیگر را می دیدیم و به نظر هر دو مان همین کافی بود.

بچه های مدرسه مرا می زدند، که البته کارشان قهرمانانه هم نبود، زیرا من نه فیلی قد بلند بودم و نه فیلی قوی. آن ها مرا پیتر کوپک عنکبوتی صدا می زدند که جمله یی از یکی از ترانه های کودکان بود. وقتی نوجوان بودم در یک موزه ی زمین شناسی یک تکه کهربا دیدم که عنکبوتی یک میلیون ساله درونش بود. این موضوع را یک بار در مدرسه برای بچه ها تعریف کرده بودم. در مدرسه ما درس برق و الکتریسیته داشتیم و من به دیگران گفتم که کلمه الکتریسیته از واژه ی یونانی کهربا منتج شده است. از آن روز به بعد اسم من فقط پیتر کوپک عنکبوتی است. به رغم جثه ی کوچک فیلی زبان دراز بودم و به این دلیل کتک می خوردم. به فصوص وقتی بزرگ ترها در نزدیکی ما بودند، جرأت پیدا می کردم و هرچه دلم می خواست به آن ها می گفتم و یا وقتی می خواستم سوار اتوبوس شوم، و یا زمانی که در فانه را باز می کردم از فوشمالی با دمم گردو می شکستم و شاد بودم بی آن که فکر فردا را بکنم که بی شک دوباره بچه ها را می دیدم و همیشه هم آدم بزرگ ها در اطراف ما نبودند. هرگز استعداد مناسبه ی سود و زیان زندگی ام را نداشتم.

من می توانستم منظوره را خیلی بهتر و ماهرانه تر از بچه های هم سن ام بیان کنم و همین طور قصه گوی خوبی بودم. حتی خیلی بهتر از بچه هایی حرف می زدیم که سه یا چهار کلاس از من بالاتر بودند، و نتیجه اش هم لکه های کبودی بود که نصیبم می شد. آن وقت ها آزادی بیان جایگاه امروزی را نداشت. البته در مدرسه از حقوق بشر چیزهایی گفته می شد، اما کسی برای ما شرح نداد که آزادی بیان شامل کودکان و نوجوانان هم می شود.

یک بار در مدرسه، راگنار مرا با چنان شدتی به طرف دیرک رفتشویی پرت کرد که سرم محکم به آن خورد و شکست، وقتی خون از سرم جاری شد، جرأت پیدا کردم تا حرف های دلم را بزنم و چیزهای جنجالی یی را که درباره ی خانواده ی راگنار می دانستم با صدای بلند گفتم مثلاً این را که پدر او مدام با ولگردهای فیابانی مشروب می خورد. اما او هیچ جوابی به من نداد، مداخل می توانست چیزی بگوید اما در این لحظه زبانش بند آمد و فقط ایستاده بود و فونی را تماشا می کرد که از سرم روی پیراهنم می ریخت. وقتی هم او را ترسو خواندم باز هم جرأت نمی کرد دهان مرا ببندد خوب من واقعیت را گفته بودم. بعد ادامه داد و گفتم: دیده ام که چه طور مدفوع سنگ را می خورد و این که مادرش هر شب او را روی میز تعویض پوشک بچه تمیز کرده و پوشک می کند زیرا هنوز هم شلوارش را فیس می کند. همه ی بچه ها می دانستند که مادرش همیشه پوشک می فرد و چون خیلی زیاد پوشک فریده بود مغازه دار به او تخفیف ویژه می داد. سرم به شدت خون ریزی می کرد، و چهار پنج نفر از پسرها ایستاده بودند و مرا تماشا می

کردند. دستم را به سره کشیدم احساس کردم موهایم خیس شده است و در حالی که سردم شده بود به حرف هایم ادامه دادم و گفتم: همه می دانند که پدر راگنار از روستا آمده ولی من می دانم که چرا او به شهر بزرگ نقل مکان کرده. این رازی بود که خود راگنار هم هرگز آن را نشنیده و رومش از آن خبر نداشت اما من خیال داشتم آن را برملا کنم: پدر راگنار پس از دستگیر شدنش به اسلو آمده بود و علت دستگیری اش هم این بوده که به گوسفندها تجاوز می کرد و آن قدر این کار را کرده بود که آن زبان بسته ها بیمار شده بودند و حتی یکی از آن ها هم مرده بود. این کار اصلاً درست نبود. به خصوص در یک روستا. بعد همه ی بچه ها رفتند و من نفهمیدم که علت رفتن شان گوسفندهای روستا بود یا فونی که از سره می ریخت. در این بین جلوی من روی زمین چاله ی بزرگی از فون تشکیل شده بود.

از سفتی و پر رنگی فونی که از سره ریخته شده بود شگفت زده بودم، زیرا انتظار رنگ روشن تری را داشتم و نمی بایست غلظت فون های دیگر را داشته باشد. در این جا پیشم به تابلوی سبز فسفری براقی افتاد که بالای یکی از درهای ورودی زیر زمین آویزان شده بود، که روی آن با مروف درشت نوشته بود: پناهگاه زیر زمینی. چند لحظه به آن فیره شدم و سعی کردم این مروف را از آخر به اول بخوانم، اما از دیدن مروف سبز رنگ دچار تهوع شدم.

ناگهان مرد یک متری دوان دوان خودش را به من رساند. در این بین سر من یک برابر و نیم بزرگ تر از سر او شده بود. مرد که مات و مبهوت سرش را بالا گرفته و

مرا نگاه می کرد، با عصایش سرم را نشان داد و گفت: ای وای! حالا باید چه کار کنیم؟

فجالت می کشیدم با این وضع به خانه و پیش مادرم بروم. او تحمل دیدن فون را نداشت و تحمل دیدن فون مرا که دیگر ابداً، اما چاره ی دیگری نداشتیم. هنوز درست وارد خانه نشده بودم که مادر یک پارچه ی کتانی را دور سرم پیچید. شبیه عرب ها شده بودم. بعد با تاکسی به بیمارستان رفتیم و در آن جا سرم دوازده بقیه خورد. دکتر می گفت: این رکورد آن روزشان بوده، پس از پانسمان به خانه برگشتیم و پن کیک خوردیم.

این یکی از فاطره های واقعی است، زیرا هنوز هم جای بقیه ها بالای چشمم چپم در محل اتصال پیشانی به موی سرم هست، که البته این تنها علامت من نیست و نشانه های دیگری هم دارم که امروز دیگر به عنوان علامت مشخصه در پاسپورت قابل ذکر نیست.

مسلماً مادر می خواست بداند که این اتفاق چه طور برایم رخ داده. به او گفتم: با پسری که نمی شناختمش کتک کاری کرده ام و علتش هم این بود که او پدر مرا متهم به تجاوز به گوسفند ها کرده بود و این تنها زمانی بود که مادر به جانبداری از پدر پرداخت. در غیر این صورت همیشه خودش اولین کسی بود که درباره ی پدر بد می گفت. اما بد گفتن اش مد و مرزی داشت. فکر می کنم به نظر او فیلی هم خوب بود که از پدرم دفاع کرده بودم زیرا گفت: عصبانیت تو را فیلی خوب

درک می‌کنم پیترو، آدم نباید چنین حرف‌هایی بزند، به نظر من هم همین‌طور بود.

هرگز پخلی کسی را نمی‌کردم، زیرا به نظرم پخلی کردن مانند تقلید از یک رویداد محیی است که البته کار مبتذلی است. پخلی و کتک کاری کردن از کسانی سر می‌زند که نمی‌توانند منظور و حرف خود را درست و منطقی بیان کنند.

چندی بعد و پس از آن که در مدرسه به ما تکالیف درسی داده شد، دیگر از کسی کتک نفوردم. دلیلش هم این بود که به بقیه کمک می‌کردم، اما برای این کار کنارشان نمی‌نشستم. زیرا اولاً چنین کاری برایم ملال‌آور بود و گذشته از این خیلی می‌ترسیدم که با این کار روابط دوستانه‌ی ایجاد شود. اما اغلب اتفاق می‌افتاد که پس از انجام تکالیف خودم و وقتی کارم تمام می‌شد، یک یا دو بار هم اضافی می‌نوشتم و این تکالیف اضافه را به همکلاسی‌ها هدیه می‌دادم یا آن‌ها در ازای یک بسته شکلات یا بستنی عوض می‌کردم.

معمولاً به ما سه یا چهار موضوع برای نوشتن انشاء داده می‌شد و می‌توانستیم یکی را برای موضوع انشاءمان انتخاب کنیم. من یک موضوع را یا بهتر است بگویم یک داستان را تقریباً به صورت افسانه می‌نوشتم، و بعد شروع به نوشتن موضوع انشاء - وقتی که چراغ خاموش می‌شود - می‌کردم و از آن جایی که نمی‌توانستم هر دو داستان را به معلم بدهم، دومی را به توره یا راگنار می‌دادم. در نتیجه دیگر از آن‌ها کتک نمی‌خوردم که البته نزدن من از روی سپاسگذاری نبود بلکه می‌ترسیدند موضوع را به دیگران بگویم. اما هیچ ترسی نداشتم و می‌

توانستم متی معلم مان را هم در جریان بگذارم. زیرا این تقصیر من نبود که اجازه داشتیم فقط یک انشاء تمویل بدهیم.

از این کارم هرگز احساس غرور یا رضایت نداشتیم. با این حال مرتب بچه های بیشتری پیش من می آمدند و درخواست کمک می کردند. بعضی ها متی در مقابل آن پیشنهاد پول و شکلات می دادند اما من در ازای کارم، کار دیگری از آن ها می خواستم. مثلاً یک بار از یکی شان خواسته بود مکه سر درس کاردستی دو کلمه ی رکیک به زبان بیاورد. یک بار هم یک نفر باید روی صندوقی معلم یک گلوله برف می گذاشت. هنوز خوب به خاطر دارم که در این ماجرا تا جایی پیش رفتم که یک بار از یکی از پسرها خواستم در عوض انشایی که به او می دادم، او باید سینه بند دفتری را باز می کرد. در آن زمان هنوز تعداد دفترانی که سینه بند می بستند کم بود و به نظرم چندان زیبا هم نبود. هیچ کس جرأت نمی کرد قرار متقابل مان را اجرا نکند، زیرا بلافاصله دهانم را باز می کردم و همه چیز را به معلم مان می گفتم.

دیگر فعالیت خودم را فقط به درس ادبیات نروژ محدود نمی کردم، بلکه به زودی درس های میهن شناسی، ریاضی، جغرافی و دینی را هم به آن ها می دادم. فقط در این درس ها جواب ها نمی بایست خیلی شبیه به جواب من می بود. بنابراین اول تکالیف ریاضی خودم را کامل و درست انجام می دادم و بعد مسأله ها را برای دو نفر دیگر با گذاشتن چند غلط در فور هر کدام شان حل می کردم که خیلی هم طول نمی کشید. مثلاً اگر توره ورقه اش را کاملاً بدون غلط می داد غیر عادی

و باور نکردنی به نظر می رسید پس باید نمره ی او را به دو می رساند و او هم به این نمره راضی بود. و اگر کس دیگری هم نمره دو می خواست، باید دقت می کرد که غلط های هر دوشان یکی نباشد. البته کسی به نام مارک هم در کلاس داشتیم که نمره ی سه می خواست. با آرنه و الیزابت هم که هرگز در نمره ی بالاتر از سه مثبت یا دو مثبت نمی خواستند همکاری می کرد و با آن ها به توافق می رسیدم. در ضمن برای نمره ی سه هم پولی نمی گرفتم چون به نظر کار فوبی نبود و آدم می بایست در هر کاری مد و مرزی را رعایت می کرد. نوشتن و تنظیم چنین ورقه ی خودش به تنهایی پاداش بزرگی بود به خصوص به این دلیل که کار کردن با غلط های زیاد برایم لذت بخش بود. چون چنین کارهایی فکر بیشتری می طلبید و ذهن آدم را به کار می انداخت.

چند بار هم پیش آمد که واقعاً به پول نیاز داشتیم، زیرا پدر و مادرم با هم صحبت کرده بودند که پول توجیبی کمی به من ندهند و این موقعیتی بود که نمره های یک و یک مثبت می فروفتم. فکر می کنم یک بار هم برای هگه در جزایر نمره ی یک با یک ستاره در کنارش آوردم. هگه عضو مدرسه ی رقص آسه و فین¹ بود. رقص های سامبا² و چا - چا³ می کرد. در این گونه موارد در ورقه خودم اشتباه کوچکی می کردم و نمره ی دو مثبت می گرفتم و معلم زیر ورقه ام می نوشت: کمی بیشتر دقت کن. پیترا! این مضمک است که در ابتدای دهه ی شصت معلم ها چیزی را مرسوم کرده بودند که بعد ها تفاوت نامیده شد. یک گزارش متفاوت

¹ Ase & Finn

² Samba

³ Cha - Cha

مبین این بود که شاگرد تمرکز و دقت کافی نداشته، حالا اگر همین ورقه مال الیزابت بود معلم مان زیر آن می نوشت: تبریک می گویم الیزابت، فیلی فوب از عهده ی درس ات بر آمده یی! اما معلم نمی دانست که من از روی عمد اشتباه کرده بودم و این که فوادم دلم می خواست نمره ی بد بگیرم.

معلم هگه را صدا زد تا تکلیف جغرافی اش را روفوانی کند، هگه فکر اینجا را نکرده بود، اما معلم از او خواست که جلو برود و پشت میز او بنشیند و جغرافی اش را بخواند و فوادم هم سر جای هگه نشست که کنار من بود. همیشه وسط ردیف سوم می نشستم و هگه هم در سمت راستم که حالا معلم در آن جا نشسته بود. هگه شروع به خواندن کرد، او یکی از کسانی بود که فیلی عالی روفوانی می کرد، اما این بار به قدری آهسته می خواند که معلم از او می خواست تا صدایش را بالا ببرد، او هم صدا را بلند می کرد، اما پس از چند دقیقه دوباره صدایش آهسته می شد و دوباره مطالبش را از اول می خواند. او چند بار زیر پشمی نگاه کرد و من هم یک بار دزدکی انگشت نشانه ی دست راستم را برایش تکان دادم، وقتی هگه بالاخره خواندن را به پایان رساند، معلم برایش دست زد، البته نه به خاطر روفوانی اش، بلکه برای مطالبی که خواند و من هم همراه معلم مان برای او دست زدم. در حالی که هگه سر جایش می نشست، از معلم پرسیدم: آیا او می تواند برای ما رقص چا - چا اجرا کند و معلم با فوشروی جواب داد: این کار را می گذاریم برای جلسه ی بعد. به نظر رسید که هگه می خواست برایم شکلک در بیاورد، اما جرأت نکرد. شاید هم از این می

ترسید که به همه بگویم که از سر ادب به او کمک کرده ام اگر چه هرگز این کار را نمی کردم زیرا هگه همیشه به موقع مُزدم را می داد و با این که دوکرون¹ و نیم از او گرفته بودم با این حال به نظر نمی آمد به من اعتماد داشته باشد. البته در این باره حق با او بود چون نمی دانست بارها و بارها به بقیه هم کمک کرده ام و این بار اولی نیست که اثرم را فروخته ام. البته به هیچ وجه از کاری که می کردم ناراضی نبودم تازه از آن لذت هم می بردم که یاری دهنده ی فوبی هستم و پاسخ گویی و مسئولیت همه ی بچه های کلاس به عهده ی من بود. در دوره ی متوسطه هم با هگه همکلاس بودیم، اما ما با هم یک شرط بندی جالب کرده بودیم. فانم معلم ما لایلا نیپن به تازگی در بخت آزمایی مبلغ قابل توجهی برنده شده و با پول آن یک فیات 500 فریده بود. من از چند تن از پسرها خواسته بودم که ماشین او را از در گاراژ به محوطه ی مدرسه بیاورند و از آن جا به سالن تئاتر ببرند. به نظر هگه هم این فکر فوبی بود، اما او به ما اطمینان نداشت و باور نمی کرد بتوانیم این کار را بکنیم. به همین دلیل با او شرط بستیم و او باید قول می داد که اگر این کار انجام شد همراه من برای یک گردش و پیاده روی رمانتیک به جنگل بیاید و اگر من شرط را می بافتم به مدت یک ماه باید تکالیف ریاضی اش را انجام می دادم. دو روز بعد اتومبیل در سالن تئاتر قرار داشت و تمام عملیات این کار فقط ده دقیقه طول کشیده بود که زمان آن هم مصادف شد با وقتی که معلم ها جلسه داشتند، در ضمن ما یک روبان آبی

¹ Kron

ابریشمی هم دور تا دور ماشین بسته بودیم تا به آن حالت جایزه ی برنده ی بفت آزمایی بدهیم. هرگز هم کسی عامل ابتکار این فکر فرابکارانه را لو نداد. بنابراین ما شرط را برده بودیم و هِگه هم باید با من به جنگل می آمد. او اصلاً سعی نکرد که از مفهوم روشن گردش رماتیک در جنگل دوری کند. هِگه آدم نادانی نبود و فوب می دانست که می توانستم چه آدم جَلب و کلکی بشومو به فصوص که به خاطر او برای بردن ماشین به سالن تئاتر، به بچه ها کمک هم کرده بودم. گذشته از این، فکر می کنم او هم از من بدش نمی آمد. در جنگل لیندِرود کِلن ما یک کاهدانی پیدا کردیم که درش باز بود. من برای اولین بار با یک دفتر تنها بود. هر دوی ما چهارده ساله بودیم، اما او کاملاً رشد کرده بود. فکر می کنم که هرگز چنین حالت عالی و بی نظیری را تجربه نکرده بودم.

گاهی به معلم ها هم کمک می کردم و برای موضوع انشاء و یا سایر تکالیف مدرسه به آن ها پیشنهادهای فنده دار می دادم یا این که می خواستم در صمیع کردن ورقه های ریاضی به معلم مان کمک کنم. و یا از آن ها تقاضا می کردم که در مورد مسایلی که ما سر کلاس درباره شان صحبت می کردیم اطلاعات دقیق تر و مشخص تری به ما بدهند. مثلاً وقتی به درس مصر باستان رسیدیم از معلم مان خواستم که برای مان درباره ی سنگ رُزتا¹ توضیح بدهد زیرا بدون این سنگ پژوهشگران هرگز نمی توانستند خط هیروکلیف و نشانه های تصویری آن را کشف کنند و در این صورت ما امروز چیزی درباره ی افکار مصریان باستان نمی

¹ Rosetta

دانستیم. وقتی معلم درباره ی کپرنیک صحبت می کرد از او فواشش کرده کمی هم راجع به کپلر و نیوتون برای ما حرف بزند زیرا شهرت داشت که در همه ی موارد هم حق به جانب کپرنیک نبوده است. در یازده یا دوازده سالگی خیلی کتاب خوانده بودم. ما توی خانه روی هم رفته چهل و سه جلد دائرةالمعارف از آیشه هویگ و سالموترن داشتیم و بسته به مال و موصله و توانم، دلایل مختلفی برای برداشتن یکی از آن ها داشتم. مثلاً به دنبال مطالب مختلف برای یک موضوع مشخص می گشتم و اغلب هم موضوعی که مدت ها درباره ی آن فکر کرده بودم، اما گاهی هم پیش می آمد که ساعت ها بدون در نظر داشتن موضوع خاصی آن را ورق می زدم و یا یک جلد از آن ها را بر می داشتم و از اول تا آخرش را می خواندم. به طور مثال مطالب جلد دوازدهم دائرةالمعارف آشه هویگ را با عنوان از میوانات تا مشرات ریز، خواندم و یا جلد هجدهم سالموترن را از قسمت سرزمین های شمالی تا جزایر مروارید. اما به جر این ها، در کتابخانه ی ما، تعداد زیادی کتاب های جالب دیگر هم بود. برای من از همه جالب تر کتاب های قطوری بود که در آن ها همه ی آگاهی های لازم درباره ی یک موضوع مشخص دیده می شد. مثل دنیای هنر، دنیای موزیک، بدن انسان، تاریخ ادبیات جهان از فرانسیس بول، تاریخ ادبیات نروژ از بول، پاشه، ونیس نر، و هوم یا ریشه شناسی لغات نروژی و دانمارکی اثر فالک تروپ. در دوازده سالگی مادرم کتاب زندگی من چارلز چاپلین را به من هدیه داد، گرچه به نظرم آن قدر ها هم واقعی نیامد، با این حال، می شد آن را نوعی فرهنگ نامه محسوب کرد.

مادر همیشه سر من غر میزد و ایراد می گرفت که چرا کتاب ها را دوباره سر جای شان نمی گذارم. و بالاخره یک روز هم بردن بیش از چهار جلد کتاب را به اتاق ممنوع کرد و می گفت: تو که نمی توانی در آن وامد بیشتر از یک کتاب بخوانی. او متوجه نبود که درست به همین دلیل، من به بیش از یک کتاب نیاز دارم، زیرا آدم باید یک موضوع مشخص را در کتاب های مختلف با هم مقایسه کند، فکر نمی کنم مادر فیلی با مفهوم منابع نقد آشنایی داشت.

پس از این که در درس دینی مبحث پیامبران را به پایان رساندیم، از معلم خواستم که آیه ی هفت از سوره چهارده انجیل را باز کند و برای ما تفاوت بین دفتر باکره و دفتر جوان را توضیح بدهد. البته معلم ما این را می دانست که در این آیه، مفهوم لغت عبری دفتر باکره همان دفتر (زن) جوان است، من هم که این موضوع را از دایره المعارف سالموترن خوانده بودم و می دانستم گفتم: متی و لوقا متن اصلی و عبری را با دقت کافی نخوانده بودند و ترجمه ی یونانی برای شان کافی بوده. سپتو آگینتا¹ به نظر اسم خنده داری بود. توضیح دادم که: سپتو سپتو آگینتا عدد هفتاد لاتینی است و این نام در اولین ترجمه ی یونانی تورات های قدیم آمده به این دلیل که این کتاب ها ظرف مدت هفتاد روز و توسط هفتاد دانشمند یهودی نوشته شده است.

معلم همیشه هم مشارکت مرا در درس ها نمی پذیرفت. هر چند من به خودم فیلی زحمت می دادم تا اگر اشتباهی کرد ملامت اش نکنم. یک بار هم جسارت

¹ Septuaginta

به فرج داده و اصل زایمان دفتر باکره را مورد انتقاد قرار داده بودم و در آن اشتباه ترجمه ی سپتو آگینتا را مسئول و پاسخ گوی این ماجرا می دانستم. ضمن این که معلم به واسطه تعالیم کلیسایی و قواعد اولیه ی مسیحی در مدرسه دستش بسته بود، وقتی به این واقعیت و نکته ی ساده اشاره کردم که فعالیت های علنی عیسی از نظر یوهان مدت سه سال به طول انجامیده در صورتی که از نظر پروتستان های بعدی این مدت فقط یک سال بوده، معلم سعی داشت که مرا هم به سکوت وا دارد.

وقتی درس علوم انسانی داشتیم، این نکته که معلم ما یک قسمت از بدن مرد را به عنوان (آلت تناسلی) نشان داد، برایم فجالت آور بود و این اسم را لوس و بی مزه نامیدم به فصوص وقتی موضوع به زاد و ولد هم مربوط بود.

معلم از من پرسید به جای این اسم چه واژه ی پیشنهاد می کنم. معلم ما مرد بسیار فهمیده یی بود، آدمی قوی که قدی نزدیک به دو متر داشت اما در این لحظه مستأصل مانده بود و نمی دانست که چه باید بکند. در جواب گفتم: من هم نمی دانم، سعی کنید اسم مناسب تری پیدا کنید، اما بهتر از همه صرف نظر کردن از مفهوم لاتینی آن است.

سر کلاس هرگز چنین توصیه هایی را هنگام درس دادن به معلم ها نمی کردم زیرا قصد نداشتم به دیگران ثابت کنم که بیشتر از آن ها می دانم و حتی گاهی هم بیشتر از معلم ها. معمولاً چنین پیشنهاد های دوستانه یی را یا در میاط مدرسه و یا هنگام ورود و خروج معلم ها از کلاس، به آن ها می کردم. البته با این کاره

نمی خواستم تأثیر خوبی از خودم روی آن ها بگذارم یا این که تظاهر کنم که به انجام کارهای مدرسه، بیشتر از آن چه که واقعیت داشت علاقه دارم. بر عکس گاهی هم چنان وانمود می کردم که علاقه ی چندانی به مدرسه ندارم، گرچه این قضیه واقعیت نداشت، اما کار بامزه و سرگرم کننده یی بود. پس آیا از سر لطف چنین توصیه هایی می کردم؟ نه، به هیچ وجه.

همواره معلم ام را با توصیه ها و راهنمایی های حمایت می کردم زیرا واکنش او به نظرم جالب می آمد و اشتیاق زیادی به دیدن آدم ها در حال ایفای نقش شان داشتم و آن ها را با علاقه تماشا می کردم که چگونه خودشان را با ریتم والس تکان می دادند.

روزهای شنبه یک برنامه ی رادیویی بچه ها گوش می کردم. در این روز همه ی بچه های نروژ این برنامه را از رادیو گوش می کردند. بعد ها در یک آمار رسمی دیدم که بین سال های 1960 – 1950 نود و هشت درصد بچه های نروژ روزهای شنبه برنامه ی کودک را گوش می کردند. البته به نظر من این تخمین محطاتانه است.

ما با فرهنگی زندگی می کردیم که این فرهنگ را علم مربوط به آن فرهنگ مشترک می نامید. همه ی بچه ها با دقت کامل داستان های استومپاراهی به آگرا، کارلسون در پشت باه و لرد کوپک را گوش می کردند و کتاب های نانسی درو، بوبسی و سری کتاب های پنچ دوست را می خواندند. همه ی ما با لاریتس یونزن، تورب جرن اِگنر، آلف پُرویزن و آنه کت بزرگ شدیم. علاوه بر این ها ما در

زمینه ی فرهنگ مشترک مان برنامه های خبری مفصل وضعیت هوا از انستیتوی هوا شناسی را هم داشتیم که در استودیوی بزرگ شبکه نروژ اجرا می شد و همین طور برنامه های مربوط به ترافیک و برنامه ی فشک و کسالت بار نرف بوریس و موزیک و دیکی دیک دیکنز. تمام بچه های نروژی هم سن و سال من این اطلاعات را داشتند زیرا ما مثل یک خانواده خیلی بزرگ بودیم.

ما برای برنامه ی بچه ها در روزهای شنبه از پدر و مادرمان یک بسته شکلات به ارزش پنجاه اُره و یک لیموناد و همین طور یک بسته نان روسی و یک بسته کشمش یا یک بسته پسته ی شامی هم می گرفتیم. گاهی هم بادام زمینی و کشمش را با هم مخلوط می کردیم. هله هوله های (روزهای شنبه درست مثل صبحانه های مدرسه استاندارد بود. صبحانه یی که از طرف مدرسه به بچه ها داده می شد عبارت بود از شیر، نان سوفاری با پنیر بزغاله و نان سیاه با سوسیس جگر و فاویار و مربای گل سرخ. سر صبحانه ی مدرسه بسته به موقعیت به واریسی این نکته می پرداختم که بچه های دیگر همراه با برنامه ی رادیویی (روزهای شنبه چه چیزهایی می فوردند. با این کار ثابت شد که آن ها هم درست چیزهایی را می فوردند که من می فوردم. برایم تجربه ی بزرگی بود که فهمیدم بین همه ی پدر و مادرها یک پیمان و اتماد نامرئی وجود دارد. تا آن زمان نمی دانستم که فرهنگ مشترک ما چقدر عمیق و ریشه دار در وجود ما نقش بسته است.

البته گاهی هم پیش می آمد که ما از پدر و مادرمان یک کُرون بگیریم و به کیوسک برویم و هله هوله ی شنبه مان را فودمان انتخاب کنیم و بفریم که بی

تردید نتیجه ی خیلی مطلوب تری از مخلوط پسته شامی و کشمش و نان روسی داشت. با یک کُرون می شد ده بسته شکلات فرید به عبارت بسته یی ده اُره، اما با ده اُره می شد یک بسته پاستیل بزرگ یا دو بسته پاستیل شیرین بیان شور و یک بسته قرص نعنائی فرید. همین طور با بیست و پنج اُره می شد دو تکه ی باریک شکلات، یک بسته آب میوه و یا مثلاً دو تفته شکلات کوچک، دو عدد پاستیل و یک قرص نعنائی هم فرید. من همیشه چیزهای خیلی بیشتری می فریدم چون گاهی که مادر دوش می گرفت یا وقتی که در فواب بعد الظهر بود پول فردهایش را از جیب پالتویش می دزدیدم. به خاطر این کار عذاب وجدان هم نمی گرفتم زیرا همیشه وقتی این کار را می کردم که چند روز تلفن نکرده بودم. با توجه به این که پول چهار بار تلفن یک کُرون می شد، بنابراین من خیلی قانونی و مقرراتی عمل می کردم البته وقتی دستم را توی جیب پالتوی مادر می بردم خیلی مواظب بودم صدای کلید و پول فردها را در نیآورم.

یک متری (مرد یک متری) هم اغلب هنگام این کار تماشاچیم می کرد اما هرگز مرا لو نمی داد. به این ترتیب با یک کُرون یا پنجاه اُره ی اضافه تر می توانستم برای روز شنبه هله هوله های بیشتری بخرم.

در آن دوران همه رادیوی مدرن نداشتند، اما من و مادرم داشتیم. ما رادیوی مبله ی خیلی قدیمی مان را با یک رادیوی کاملاً جدید «نوی تاند برگ هولدر» عوض کرده بودیم. رادیوی ما توی اتاق نشیمن روی یک قفسه چوبی بود و با دو سیم به بلندگوهایش وصل می شد و صدای خیلی بهتری از رادیوی مبله ی قدیمی مان

داشت. زیر قفسه ی رادیو جای گرام و صفحه های مادر بود. مقدار زیدی صفحه های هفتاد و هشت دور اما کلکسیون قشنگی هم از صفحه های سی و سه دور مدرن داشتیم. وقتی خوراکی های روز شنبه ام را می خریدم، جلوی یکی از بلندگوها و روی تخته نرد ایرانی می نشستم همه آن ها را کنار هم می چیدم و اگر مقدارشان خیلی بیشتر می شد، آن ها را پنهانی و در یک ردیف کنار گرام می چیدم و این ردیف پایینی را قبل از بقیه می خوردم.

البته بزرگ تر ها هم برای قهوه ی عصرانه ی روزهای شنبه شان خوراکی های خوشمزه می خریدند و من هنگام تجسس صبحانه ی مدرسه به این موضوع پی بردم و این احساس به گونه ی عجیبی با تجربه هایم مطابقت داشت. تجربه هایی که در خانه به دست می آورد. بزرگ تر ها ظرف ژله ی میوه ای بزرگی را به قیمت بیست و پنج اُره می خریدند، همین طور دانه ی کنیاک کارخانه ی برِگن، شکلات پرتغالی و شکلات تفته ی نِگرو پرنس؛ و اگر می خواستند خیلی سنگ تمام بگذارند، نان باگت را از درازا نصف می بریدند و درونش را با رُست بیف، سالاد سیب زمینی، کالباس شیبگن و پاته ی جیگر پر می کردند.

مادر خیال می کرد به این دلیل به برنامه های بچه ها گوش می کنم چون خیلی جالب و سرگرم کننده است. او نمی دانست که پای برنامه در افکار فوادم غرق می شوم. متوجه نبود که وقتی روی تخته نرد می نشینم به فکر ایجاد امکانات بهتر کردن برنامه ی کودکان هستم. درج ایی که روزهای شنبه رادیو یک ساعت

تمام توجه همه ی بچه های نروژی را به خودش جلب می کرد، پس می بایست از کیفیت بسیار خوبی هم برخوردار می بود.

من پیشنهادهایی برای تهیه ی یک برنامه ی خوب جمع می کردم و کنار هم قرار می دادم. درباره ی همه چیز، مسابقه، طنز، قصه ی اشباح، قصه های کوتاه فنده دار، داستان میوانات، تجربه های واقعی، افسانه و نمایش های رادیویی. که همه ی آن ها را خودم نوشته بودم. و در هر کدام از نوشته هایم زمان را هم در نظر گرفته و همه ی آن ها را برای مدت شصت دقیقه تنظیم کرده بودم. این آموزنده بود. اگر آدم به موضوع دقت می کرد، متوجه می شد که این زمان شصت دقیقه ای چه قدر گنجایش داشت. من این موضوع را موشکافانه بررسی کردم، کاری که متأسفانه از طرف لاریتس یونزن انجام نشده بود. حتی مردی مثل آلف پُرویزن هم باید متوجه می شد که: مگر ما چقدر باید این جمله را می شنیدیم که او دو نیم اُره در قلمک اش انداخته است. والت دیسنی آدمی بود که از خودش انتقاد می کرد. او محشر بود و بالاخره هم موفق شد دنیای شخصی خودش را بیافریند. والت دیسنی و من وجوه مشترک زیادی با هم داشتیم. او هم در زمان خودش از شهر بازی کپنهاک الهام گرفته بود تا بعد ها طرح دیسنی لند خودش را بریزد. من می خواستم داستان بامزه ای درباره ی دونالد داک بنویسم و آن را برای والت دیسنی بفرستم. اما هرگز چنین کاری نکردم. حتی پیشنهاد هایم را هم برای رادیوی نروژ نفرستادم. مسلماً اگر این کار را می کردم، آن را می پذیرفتند و در این صورت دیگر نیازی نبود که من برنامه ی کودک رادیو را گوش کنم زیرا خودم با تک تک

جزئیات آن آشنا بودم. به این ترتیب ایده های عالی و بی نظیره را پیش خودم نگه داشتم. اما همه هم مثل من نیستند که کشفیات شان را در ففا نگاه دارند همان طور که افتراع تلویزیون این را ثابت کرد.

در سال 1960 وقتی نخستین برنامه ی سرتاسری تلویزیون به نمایش در آمد، من در خانه ی همسایه بودم و از آن جا توانستم سفرانی افتتامیه ی نخست وزیر را بشنوم. نخست وزیر آینار گِرهاردسن¹ می گفت: خیلی از مردم به وضوح از این می ترسند که تلویزیون اثر بدی روی زندگی خانوادگی و رشد فکری بچه ها بگذارد. خیلی های دیگر هم می ترسند که تلویزیون بچه ها را از انجام تکالیف مدرسه شان و بازی در نور و هوای آزاد باز دارد. اما نخست وزیر می گفت که تأثیر تلویزیون نمی تواند بیشتر از رادیو باشد و تأکید می کرد که البته درست است که هر کسی دوست دارد از پدیده های نو و تازه تا سر حد امکان بیشتر استفاده کند، و به نظر او این تازگی به زودی و خود به خود از بین می رفت و پس از مدتی یاد می گرفتیم که با دقت فراوان برنامه ها را انتخاب کنیم. باید یاد بگیریم که اگر برنامه یی واقعاً برای ما ن جالب نیست تلویزیون را خاموش کنیم و با انجام این کارها، تلویزیون سود و رضایت را با هم در بر داشت. نخست وزیر امیدوار بود که تلویزیون به صورت عامل مهمی برای آموزش و روشن کردن مردم و وسیله ی جدیدی برای انتشار علم در کشور باشد و کلیدی برای ارزیابی کردن، به خصوص برای

¹ Einar Gerhardsen

تهیه ی برنامه ی کودکان و نوجوانان باید به شدت سفت گیری و دقت عمل به کار برده شود.

آینار گِرهاردزن اعتقاد اجتناب ناپذیری به پیشرفت و ترقی داشت. از این گذشته آدم خوبی بود، فوشبفتانه او دیگر نتوانست شاهد این باشد و ببیند که پدیده ی تلویزیون چه پیشرفتی کرد. اگر او امروز زنده بود، بین تلویزیون واقعی و خیالی حق انتخاب داشت. او می توانست شاهد رقابتی باشد که برای بالا بردن کیفیت برنامه ی کودکان و نوجوانان وجود داشت و همین طور می توانست ببیند که ما با چه دقت و توجهی برنامه های با ارزش را برای دیدن انتخاب می کنیم.

به این ترتیب من فووم را به فانه ی همسایهمان که تلویزیون خریده بود دعوت کرده بودم و این دعوت فووم فواسته برایم فجالت آور نبود. این ماجرا درست پس از تعطیلات تابستانی رف داده بود و در آن زمان من کلاس دوم بودم. فیلی دلم می فواست از ابتدا در جریان این پدیده قرار بگیرم و آن را دنبال کنم.

همسایه ی ما بچه نداشت و این موضوع از نظر من کاملاً بلامانع بود. البته فکر می کنم زن هم نداشت به هر حال هرگز او را با فانمی ندیده بودم. اما یک سگ بزرگ به نام والدیمار¹ داشت و به این دلیل کمی زودتر از شروع برنامه ی افتتامیه ی تلویزیون به آن جا رفته بودم تا با سگ او بازی کنم. زیرا همسایه مان از این کار فوشمال می شد. من از او پرسیدم: آیا سگ ها می توانند فکر کنند؟ او کاملاً به این موضوع اطمینان داشت و برایم توضیح داد که می تواند از حالت پیشم ها

¹ Waldemar

و دُم والدِمَار متوجه شود که فقط خوابیده یا در حال خواب دیدن است. من گفتم: اگر هم خواب ببیند، می تواند خواب غذای سگ و استفوان باشد یا خواب سگ های ماده، و کر نمی کنه سگ ها بتوانند مثلاً خواب نمایش تئاتر را ببینند و چون آن ها نمی توانند حرف بزنند پس مسلماً نخواهند توانست خواب مفصل و دقیقی ببینند. مرد همسایه گفت: والدِمَار می تواند به فوبی گرسنه بودن یا نیاز به اجابت مزاج اش را بفهماند و درک کردن حالت ترس یا فوشمالی اش هم کار چندان مشکلی نیست. من گفتم: اما او نمی تواند افسانه تعریف کند. در این جا مرد همسایه حرف های مرا تأیید کرد و گفت: من باید والدِمَار را به طور مرتب بیرون ببرم تا توی اتاق ادرار نکند. به او گفتم نباید نگران این موضوع باشد زیرا والدِمَار در صورت نیاز به تواله، ناگهان با کوسن های روی مبل عروسک بازی میکند و یا عکس های دونالد داک را از روی دیوارها می کشد. مرد همسایه گفت: شاید منظور تو این است که چون آن ها نمی توانند با حرف زدن منظورشان را بیان کنند با این کارها منظورشان را می (سازند). گفتم: دقیقاً فکر من همین بود، اما با همه ی این ها شاید آن ها هم درست به اندازه ی ما فوشبفت باشند.

بعد ما ساکت شدیم. زیرا حالا دیگر نوبت شنیدن حرف های آینار گرهاردزن بود. مرد همسایه و من با همدیگر یک ساعت جشن ملی را تجربه کردیم. در این بین والدِمَار هم به آشپزخانه رفته بود و خودش را با چیزهای دیگر سرگرم می کرد. به زودی این پدیده ی جدید برای من به صورت فواسته یی بزرگ در آمد و یک سال طول کشید تا مادر را برای فریدن یک تلویزیون راضی کردم.

و پس از آن فکرها را برای نوشتن برنامه های تلویزیون متمرکز کردم، اما هیچ کدام از آن ها را برای شبکه ی تلویزیون نفرستادم، در عوض مرتب به آن جا تلفن می زدم و نظراتم را می گفتم.

برای مثال من برنامه یی در نظر داشتم که ده نفر را به یک خانه ی خالی ببرند و آن ها را در ایزوله ی کامل و دور از محیط زیست نگهدارند و فقط در صورتی به آن ها اجازه ی بازگشت دوباره از آن جا داده شود که موفق به خلق چیزهای جدیدی شده باشند. چیزی که برای همه انسان های روی زمین اهمیت همیشگی داشته باشد مثلاً تهیه و تنظیم شیوه های جدید و بهتری از حقوق انسان ها و یا ساختن بهترین افسانه دنیا، یا نوشتن یک قطعه تئاتر فنده دار. برای انجام این کارها می بایست به این آدم ها زمان زیادی داده می شد و به نظر من برای این کار صد روز کافی بود. وقتی آدم خوب فکر کند می بیند صد روز برای ده نفر در حقیقت هزار روز می شود یعنی تقریباً معادل سه سال که در این صورت زمانی طولانی به نظر می رسد. اما اگر واقعاً فواستن در کار باشد، این ده نفر می توانند در مدت صد روز چیزهای زیادی خلق کنند. این افراد قبل از هر چیز نباید کار دسته جمعی را یاد بگیرند که لازمه ی این جور کارهاست. به محض این که آن ها چیز مهمی برای ارائه کردن به بشریت داشتند، می توانستند با شبکه ی تلویزیون تماس بگیرند و بلافاصله اریک بای و یا رُلف کیرکواگ دوربین تلویزیونی بر دوش آماده تهیه ی فیلم گرفتن از آن ها می شدند. در آن زمان برای انجام یک مصاحبه تلویزیونی مثل امروز بیست یا سی دوربین وجود نداشت و اصلاً تعداد دوربین های موجود در

کل شبکه هم به این تعداد نمی رسید زیرا آن موقع هنوز نفت دریای شمال کشف نشده بود. به نظر من در آن دوره کسی که جلوی دوربین حرفی می زد، آن حرف ها چیزهایی بود که او در دل داشت البته همه هم این طور نبودند. زمانی هم که چنین چیزی پیش می آمد به عنوان کمترین امتیاز به شمار می رفت. در آن زمان ها مسائلی دیده می شد که معنا و مفهومی نداشت مثلاً دانش آموزان سال آخر دبیرستان فقط به یک دلیل به کپنهاگ می رفتند که روزهای متمادی در آن جا باده نوشی کنند و هرگز کسی به این فکر نیفتاد که چنین چیزی را از اول تا آخر فیلم برداری کند. آن دوران، زمان دیگری بود و شاید هم فرهنگ دیگری و احتمالاً تمدن دیگری هم. من این ها را برای دفاع از خودم نمی گویم اما آن وقت ها فرهنگ تلویزیونیِ امروزی برایم قابل تصور هم نبود و به اندازه ی کافی برای تنظیم برنامه ایده نداشتیم، اما به زودی یک دفترچه از ایده های تازه برای برنامه ی تلویزیونی پُر کرده بودم. اما آیا می شد آن ها را رکوردی در برابر سریال های چند صد ساعته درباره ی هره و کره کردن دفترها و یا انگولک کردن پسرها به شمار آورد؟ این برنامه های جدید از بی پروا ترین افکار کنونی هم جلوتر بود. ما هرگز نخواهیم دانست که آیا سزار و ناپلئون به اندازه ی کافی قدرت تخیل داشته اند که سلاح های اتمی و بمب های فوشه یی را پیش خود مجسم کنند. از این گذشته عده یی عقیده دارند که باید ایده هایی را هم برای آیندگان گذاشت و نباید همه ی چیزهای فوب را یک جا و یک باره مصرف کرد.

من در دوران نوجوانی ام هم خیلی تنها بودم و اصولاً هر هر چه سن ام بالاتر می رفت، بیشتر تنها می شدم و این برایم عالی و لذت بخش بود زیرا خودم را در افکارم غرق می کرد. بعدها تمرکز را هر چه بیشتر معطوف کار روی کتاب ها، فیلم و نمایش های تئاتر کرده بودم.

از دوران بچگی و نوجوانی ام یادداشت هایی از صدها داستان و طرح های بسیاری برای افسانه و رمان، روایاتی برای نمایش تئاتر و همین طور فیلم نامه داشتم اما هرگز سعی نکرده بودم حتی یکی از آن ها را به پایان برسانم. فکر می کنم حتی فکر چنین کاری هم به سرم نزده بود، آخر چطور می توانستم از بین این مجموعه ی بزرگ مثلاً یک رمان را انتخاب کنم؟

هرگز موفق نخواهم شد یک رمان بنویسم زیرا برای این کار فکرهای بسیار زیادی به سرم هجوم می آورد. حتی زمانی هم که می خواستم یادداشتی بنویسم رشته افکارم دم به دم پاره می شد چون فکر های جدید و اغلب خیلی بهتر از چیزی که در حال نوشتن اش بودم به ذهنم می رسید. نویسندگان های رمان اغلب این توانایی را دارند که مدت زیادی و در بیشتر موارد، سال ها روی یک موضوع و همان یک موضوع مشخص تمرکز کنند. اما این کار برای من بسیار یک بعدی و نامتوازن بود و اغلب از مسیر منحرف می شد.

اگر چنین توانایی یی داشتم احتمالاً دیگر رغبتی به این کار پیدا نمی کرده و انگیزه ام را برای نوشتن یک رمان از دست می دادم پس از این که ایده ام در دفتر یادداشت جای خودش را پیدا می کرد. همیشه این مسأله برایم مطرح بوده که تا

جای ممکن ایده هایم را - که بعد ها آن را سوژه یا موضوع نامیدم - جمع کنم. شاید من با آن شکارچی قابل مقایسه باشم که به نظر او شکار میوانات کمیاب بسیار عالی است، اما نمی خواهد خودش شاهد تکه تکه و پخته شدن و از ریفت افتادن شکارش باشد. یک چنین شکارچی یی متی می تواند گیاه خوار هم باشد و البته که بین شکارچی ماهری بودن و گیاهخواری هیچ تناقضی وجود ندارد البته این که به هیچ روی از ماهی خوش شان نمی آید اما با این حال می توانند قلاب در آب بیندازند و ساعت ها منتظر بایستند و زمانی هم که ماهی بزرگی گرفتند فوراً آن را به دوستان شان یا هر کسی هدیه کنند که در آن لحظه به طور اتفاقی از کنارشان می گذرد. ماهیگیر نخبه از این فراتر می رود و ماهی را پس از صید دوباره به درون آب می اندازد. آدم همیشه فقط برای پس انداز چند کرون بیشتر، ماهی نمی گیرد. ماهیگیری، شکار و آزادی صرفاً جنبه ی تفریح دارد. مطرح کردن ماهیگیری به عنوان بازی ماهرانه و هنری شریف مرا به یاد پسر جوان مساسی می اندازد که در یکی از دفترهای خاطرات دوران جنگ اش نوشته بود اگر فکری در دهن جرقه زد ما نباید غمگین شویم چون این فکر مثل ماهی یی است که از قلاب پریده و دوباره به اعماق آب رفته تا روزی که مسابی چاق و چله شد دوباره ظاهر شود، اما اگر ما آن را از آب بیرون بکشیم و توی یک سطل پلاستیکی بیندازیم، رشدش متوقف می شود و به پایان می رسد. همین اتفاق دقیقاً درباره ی ایده ی یک رمان هم صادق است، در صورتی که با آن در فرج های کم و بیش

موفق کار کنیم و بعد روی کاغذ آورده شود، گذشته از انتشار آن، شاید زندگی فرهنگی متأثر از فشار خیلی زیاد، و (هایی) خیلی کم باشد.

دلیل دیگری هم هست که بنابر آن من هرگز یک رمان و به طور کلی هرگز چیزی نخواهم نوشت. مثلاً من نوشتن را کار بیهوده می دانم. از همان زمانی که پسر بچه ی کوچکی بودم همیشه از این می ترسیدم که غیر طبیعی جلو کنم درست به همان اندازه که می ترسیدم پدرم در تونل عشاق حرف عاشقانه یی به من بزند. چیزی که در بچگی از آن نفرت داشتم این بود که کسی سر یا لپم را نوازش کند و این کار به نظرم کمی غیر عادی می آمد. زیرا نمی دانستم که باید در برابر این گونه کوشش ها برای ایجاد دوستی و نزدیکی، چه واکنشی از خودم نشان بدهم.

البته به این وسیله قصد ندارم بگویم خودپسندی فصوصیت بدی است بلکه بر عکس از آدم های خودپسند خیلی هم فوشم می آید زیرا آن ها همیشه باعث سرگرمی ام بوده اند. از نظر من آدم های خودپسند فقط کسانی هستند که رک و راست و با صداقت قیافه می گیرند و احساس خود شیفتگی و خود برتر بینی دارند. اگر در یک محل افراد زیادی جمع باشند، به سرعت از بین آن ها چنین افرادی را پیدا فوادم کرد زیرا تشخیص دادن آن ها بسیار راحت است، به راحتی تشخیص دادن طاووسی که پرهایش را گشوده. به نظر من حرف زدن با آدم هایی که کمی قیافه می گیرند خیلی بامزه تر از مصامبت با کسانی که (من) کم رنگ شان را پشت رغبت نشان دادن به دیگران و رفتاری مؤدبانه با آن ها پنهان می کنند. آدم

های خودپسند تا جایی که برای شان مقدور است سعی می کنند فروش برفورد و بامزه باشند و هرگز تنبلی نمی کنند و بیکار نمی گردند. آن ها بیشتر ترجیح می دهند از هر چیز فهرستی درست کنند.

متأسفانه من همیشه کاملاً فاقد خودپسندی بوده ام و امتیالاً برای اطرافیانم هم کسالت آور. اما باید با آن کنار می آمده و هرگز هم به خودم این اجازه را ندادم که مورد توجه دیگران قرار بگیرم. ممکن است باعث کسالت دیگران شدن اشتباه باشد اما هرگز خودم را نیازمند داوری دیگران نمی دانستم. البته ادعا ندارم که آدم قابل هستم، اما این را هم نمی توانم نادیده بگیرم که بخواهند مرا به عنوان آدم نادان به شمار آورند.

هرگز آن قدر خودپسند نبوده ام که رمان یا مکایتی بنویسم آن هم فقط برای این که بالای تریبون قهرمانی بروم و تا کمر خم شوم و ابراز احساسات جمع کنم. از این گذشته در این بین، در همه جای دنیا رمان نوشته می شود و رمان های ساده لومانه یی هم نوشته خواهد شد. روزی نوشتن رمان خیلی عادی خواهد شد درست مثل خواندن آن ها در گذشته.

وقتی با مادرم چراغ های صحنه ی تئاتر را دیدم، برای روشن شد که زندگی خیلی کوتاه است و پی بردم که به زودی خواهم مُرد و همه چیز را ترک خواهم کرد. نوع دیگری از خودپسندی ام این بوده که همیشه توانایی دنبال کردن افکارم را تا آخر داشته ام. برایم هرگز سفت نبود که تئاترها و سینماهای پُر از جمعیت را مدت ها پس از مرگم مجسم کنم. باید دانست که این کار از عهده ی هر کس بر نمی

آید. خیلی ها تحت تأثیر احساسات شان به قدری از خود بی خود شده اند که جداً نمی توانند درک کنند دنیایی هم وجود دارد و درست به همین دلیل متوجه عکس قضیه هم نیستند. آن ها متوجه نیستند که این دنیا هم روزی به پایان خواهد رسید و در آن زمان ما با تپش های قلب مان برای همیشه وداع می کنیم و از جهانیان دور خواهیم شد.

هرگز سعی نکردم خودم را بهتر از آن چه که هستم بنمایانم، مثلاً جلوی دیگران خودنمایی کنم و یا جلوی آئیه بیش از حد به خودم برسیم. من برای دیدار کوتاهی به این دنیا آمده ام. فقط ملاقات و مصامبت با افراد خودپسند را بامزه نمی دانم بلکه صرف زدن با بچه های کوچک و دیدن یک نمایش کمدی از هُلبرگ^۱ یا مولیر^۲ به همراه آن ها هم می تواند روش خاصی برای تزکیه باشد. درست به همین علت ملاقات با افراد خودپسند براه فوشایند و لذت بخش است زیرا آن ها هم مثل بچه های کوچک بی ریا و بی آرایش هستند و متی که گاهی به بی آرایشی آن ها رشک می بریم. آن ها طوری زندگی می کنند که انگار زندگی مفهومی دارد یا چیزی در فطر است. اما ما غباری بیش نیستیم، به همین علت هم دلیلی ندارد که خودمان را مهم جلوه دهیم. همان طوری که مفیستوفلس^۳ به فاست^۴ گفت: ابدیت چه چیزی می تواند به ما عرضه کند که فنا نپذیر نباشد.

¹ Holberg

² Moliere

³ Mephistopheles

⁴ Faust

در سال 1970 مادره فوت کرد و این اتفاق چند روز قبل از کریسمس رخ داد. در آن سال، من کلاس هفتم دبیرستان را می گذراندم. بیماریِ مادره فیلی ناگهانی بروز کرد و طولی هم نکشید که او را از پا در آورد. ابتدا یک ماهی در خانه بستری شد و پزشکان او را تمت نظر داشتند و مداوا می کردند و پس از آن هم چند هفته در بیمارستان بستری شد.

پدر و مادره چند هفته قبل از مرگ مادر با هم آشتی کرده بودند و این اتفاق قبل از انتقال مادر به بیمارستان افتاده بود. پدر برایم می گفت که او زندگیِ مادر را فراب کرده و مادر هم درست برعکس این را می گفت و این حرف ها به همین ترتیب ادامه یافت و تا آفرین لمظات زندگیِ مادر، باران خود گناهکار شمردن و سرزنش خود از هر دو طرف می بارید. فقط تفاوتش با گذشته این بود که آن ها دیگر یکدیگر را متهم نمی کردند بلکه هر کدام خودش را مقصر می دانست. مجموع سرزنش ها و گناهکاری ها هم ثابت بود. برایم پندان تفاوتی نداشت که پدر و مادره همدیگر را آزار و شکنجه بدهند یا خودشان را. اما مراسم خاکسپاریِ جداً فیلی عالی برگزار شد. پدر درباره ی این که مادر آدم فوق العاده فوبی بوده سفرانی طولانی یی کرد و متی: (به گفته ی خودش) درباره ی نفسستین گناه بزرگ (آدم و هوا) و زندگیِ آن ها هم حرف زد. پدر و مادره در هفته های آخر زندگیِ مادر دوباره به سوی همدیگر برگشتند و همدیگر را به خاطر نارسایی ها و کوتاهی های شان بخشیدند و به این ترتیب پیمانی را که هنگام ازدواج در ممراب عروسیِ کلیسا، با یکدیگر بسته بودند، به مرحله ی اجرا در آوردند. آن ها در طول زندگی

شان روز های خوب و روزهای بد زیادی داشتند اما در پایان توانسته بودند همدیگر را تا زمانی که مرگ آن دو را از هم جدا کند، دوست بدارند.

همه ی حرف های پدرم درست بود زیرا او در هفته های آخر قبل از مرگ مادرم، جداً او را دوست داشت اما به نظر من برای این کار خیلی دیر شده بود و بهتر آن می بد که او هفته های آخر را هم از مادر دور می ماند. شاید در این صورت، یک هفته پس از مرگ مادر، خیلی بیشتر از حالا دوست اش می داشت. به هر حال او می گفت: همه چیز فقط برای جلب توجه کردن نیست.

متی من هم می بایست سر تابوت مادر چند کلمه یی حرف می زد اما به قدری غمگین و غصه دار بودم که از عهده ی این کار بر نمی آمدم، بی تردید سوگ من خیلی عمیق تر از پدرم بود و به همین علت هم نتوانستم چیزی بگویم و ابداً شوفی بردار نبود. اگر مرگ مادر برایم این همه مهم نبود، قطعاً من هم می توانستم سفنانی تأثر بار و تکان دهنده بگویم. هرگز نمی دانستم که مرگ مادر تا این حد به من صدمه خواهد زد. فقط توانستم از روی نیمکت کلیسا بلند شوم و با دسته گل فراموشم مکن به سوی تابوت او بروم. سرم را برای کشیش و پدرم تکان دادم. آن ها هم برایم سر تکان دادند و وقتی دوباره به طرف نیمکتم برگشتم تا بنشینم مرد کوچک را با کلاه نمدی سبز رنگش دیدم که وسط کلیسا بالا و پایین می رفت. او چوب نازک مخصوص اش را روی هوا می چرخاند، عصبانی بود.

روزی وقتی هجده ساله شدم پدر گفت: اگر چه مادر دیگر زنده نیست، اما آپارتمان متعلق به دوست و می توانی در آن زندگی کنی. پس از مرگ مادر ما هنوز هم همدیگر را هفته یی یک بار می دیدیم. اما بهار امسال به این نتیجه رسیدیم که ملاقات ماهی یک بار هم برایمان کافی است، زیرا دیگر برای رفتن به پاتیناژ و یا مسابقه ی پرش اسکی بزرگ بودیم و دیگر تونل عشاق هم وجود نداشت. پدر عمر طولانی کرد و سن اش به بالای هشتاد سال رسید. من هنوز هم به یاد دارم که هفته ها پس از مرگ مادر همیشه فکر می کردم: مادر دیگر مرا نمی بیند. پس چه کسی مرا می بیند؟

(ماریا)

من مادر را فراموش نکرده و هرگز هم نمی توانستم فراموش اش کنم، اما به نظرم پندان هم بد نبود که تمام فانه در اختیارم باشد. در آن زمان تعداد کسانی که در سن و سال من فانه ی شفصی داشتند خیلی کم بود. پس از مرگ مادر، مدت کوتاهی کسی را نداشتم که با او به سینما و تئاتر بروم و از بابت احساس کمبود زیادی می کردم. اما خیلی زود تصمیم گرفتم دفتری را برای رفتن به تئاتر یا سینما دعوت کنم، کار ساده یی بود. برایم خیلی مشکل نبود که در میاط مدرسه با دفتری سر صحبت را باز کنم و از او بپرسم که آیا مایل است با من به سینما یا تئاتر بیاید. البته گاهی هم توی اتوبوس، مغازه و یا خیابان با دخترها آشنا می شدم و بیشتر مایل بودم با

دفترهای غریبه صحبت کنم تا دفترهای کلاس. چون ممکن بود دفترهای کلاس منظوری را درست نفهمند و نتایج ناخوشایندی به بار بیاید. به رغم آن که دفترهایی را که دعوت می‌کردم نمی‌شناختم، اما می‌توانستم از ظاهرشان تا مدودی چیزهایی درباره‌ی آن‌ها بفهمم و از این گذشته مدس زدن سن و سال شان هم کار سختی نبود.

برای من حرف زدن با دفترها کار بسیار ساده‌ی بود. برای خرید به ندرت سبد خرید بر می‌داشتم. دفترها از طرز حرف زدنم فنده شان می‌گرفت و دعوت کردنم از آن‌ها برای رفتن به سینما یا تئاتر به نظرشان خیلی غیرعادی و عجیب نمی‌آمد آن‌ها هم در حالی که هنوز همدگیر را نمی‌شناختم. اما من طوری با آن‌ها حرف می‌زدم که خودشان را انتخاب شده از طرف من می‌پنداشتند که البته همین طور هم بود. زیرا خیلی وقت بود که دیگر هر کسی را که سر راهم قرار می‌گرفت، دعوت نمی‌کردم.

برای دفترها هم خیلی جالب بود زیرا آپارتمان شخصی داشتم. همه‌ی آن‌ها را یکی پس از دیگری برای نوشیدن شراب قرمز با پنیر و یا آبجو با نیمرو دعوت می‌کردم. گاهی هم پیش می‌آمد که آن‌ها شب در خانه ام بمانند. اما خیلی به ندرت پیش می‌آمد که آن‌ها را بیش از یک بار به خانه بیاورم زیرا در این صورت خودم را در معرض خطر مشاجره و بگو مگو قرار داده بودم. حتی پس از ترک دوستی مان توقعاتی به وجود می‌آمد که نمی‌خواستم به آن‌ها عمل کنم و همین طور می‌بایست پاسفگو می‌بودم.

برای من گفتم حرف ام به کسی دیگر اصلاً کار دشواری نبود با این حال ترجیح می دادم از این جور کارها صرف نظر کنم. اگر کسی را فقط به سینما و تئاتر و یا یک شب ماندن در فانه ام دعوت می کردم، هیچ کس از من کینه یی به دل نمی گرفت، اما با تکرار چهار یا پنج باره ی آن، مشکلات بروز می کرد.

دفتری که فقط یک شب را در فانه ام می گذراند معمولاً از امکاناتی که در اختیارش می گذاشتم راضی بود ضمن این که ماچرا را هم همه جا پخش نمی کرد زیرا اغلب برای خود آن ها هم فحالت آور بود که شبی را با یک پسر کاملاً غریبه گذرانده باشند. اما به محض این که این ملاقات ها برای یکی از آن ها به دو نوبت می رسید، امیدوار می شدند و شروع می کردند در این باره با دوستان شان صحبت کردن، و برای شان روشن بود که شماره ی این شب ماندن ها به زودی به عدد سه یا چهار هم خواهد رسید.

اما من هرگز به هیچ دفتری دروغ نگفتم. مثلاً قبل از این که به تئاتر یا سینما برویم به آنها وعده ی شام خوردن ندادم و قبل از این که شام بخوریم هرگز به آن ها قول شب ماندن در فانه ام را نمی دادم. هرگز هم طوری رفتار نمی کردم که برای آن ها احتمال تکرار ملاقات دوباره پیش بیاید.

اما من با دست و دلبازی تمام از آن ها تعریف می کردم و امتراهم زیادی برای شان قائل می شدم ولی هرگز کوچک ترین اشاره یی نکردم که می خواهم برای مدت زیادی با آن ها دوست باشم و یا این که بتوانم برای زمانی طولانی مسئولیت قبول کنم. برای این که سوء تعبیری پیش نیاید، موله یا مسواک و یا

موله ی حمام مادره را وقتی به دفتری قرض می دادم تأکید می کردم که لطف کند و فقط تا فردا صبح از این وسایل استفاده کند و او نمی بایست وسایل را برای خودش بر می داشت. زیرا او فقط یک مهمان با ارزش بود، نه بیشتر. وقتی از دفتری فیلی فوشم می آمد، به راستی برایم احساس وظیفه ی مقدسی به وجود می آمد و مرا ملزم می کرد تا به وضوح به او بگویم که به هیچ وجه نمی خواهم پایبند کسی بشوم، اما حرف هایم تأثیر کمکی کننده یی نداشت بلکه فشم و فروش به بار می آورد. با وجودی که می دانیم از یک چیزی نباید انتظار تکرار داشته باشیم، اما چون چیزی را که باور داریم فیلی برای مان با ارزش است، اغلب فکر می کنیم باید برای همیشه همین طور ادامه داشته باشد.

آمدن این همه دختر به خانه فیلی جالب بود، هر کدام از آن ها، روی چیزی تمرکز می کردند. بعضی ها به طرف کتابخانه می رفتند و کتابی را که برای شان جالب بود از آن بیرون می آوردند و می خواندند. مثلاً دفتری به نام ایرینه غرب در کتاب دنیای هنر شده بود. دیگری به نام راندی کتاب معروف اکتشافات اثر کارل اوانگ¹ اوانگ¹ را با صدای بلند می خواند. البته من در کودکی این کتاب را بلعیده بودم. اما به نظر در این دوران، این کتاب دیگر کتابی قدیمی و منسوخ شده بود. یکی از دخترها به محض این که وارد خانه شد پشت پیانوی سبز نشست و قطعه یی از شوپن را بسیار بد و غلط نواخت. فکر می کنم اسم این دختر ران وایگ بود. از دخترهایی که به خانه ام می آمدند می خواستم برای شنیدن صفا قدم به اتاق

¹ Carl Evang

نشیمن نگذارند زیرا آن ها صفمه های مختلفی گوش می دادند، اما هرگز پیش نیامد که یکی از آن ها به چایکوفسکی یا پوپینی علاقه نشان بدهد.

اما این وضعیت، در اواخر ماه مه که هِگه را دیدم تخییر کرد. هِگه در مدرسه در رشته ی هنر تمصیل کرده بود. پس از این که ما با هم به سینما رفتیم و فیلم دبیرستان را دیدیم، او همراه من به فانه ام آمد و به محض ورود پشت پیانوی سبز نشست و همه ی کنسرت پیانوی راخ مانی نوس¹ را نواخت که نیم ساعت تمام طول کشید، و من در مین گوش کردن پیانو به این فکر افتادم که او را دوست بدارم. اما در پایانِ موزیک برایم روشن شد، که آن چه مرا منقلب کرده بود، موزیک بوده نه نوازنده ی آن.

پس از آن با هم به گفتگو نشستیم و من جریان کاهدانی را به یادش آوردم، که فیلی فنیدید. حالا هر دوی ما دیگر بزرگ شده بودیم و از زمان مدرسه تا به امروز همدیگر را ندیده بودیم. هِگه سه شب پشت سر هم پیش من ماند و روز چهارم گفت که احساس می کند ما به درد هم نمی فوریم و فدامافظی کرد و رفت و دیگر هرگز سراغی از من نگرفت.

البته رفتار او را درک می کردم. ما از زمان مدرسه و دوران بچگی همدیگر را می شناختیم. و این درست و شایسته نبود که به خاطر عشق به بازی، در بزرگسالی هم خودمان را بازی بدهیم. مطمئنم که یک متری هم نظر هِگه را شنیده بود. زیرا در این سه روزی که او پیش من ماند، یک متری فیلی غیر قابل تحمل شده بود و

¹ Rachmaninows

مرتب مسیر اتاق نشیمن به آشپزخانه را بالا و پایین می رفت و عصای بامبو اش را جلوی پشمان هگه تکان می داد، و این که چه طور هگه نمی توانست او را ببیند برای من معمای بود.

فیلی از دفتر ها می خواستند که به بالکن بروند. مادر همیشه فیلی خوب از گلدان هایش مراقبت میک رد و من هم که نمی خواستم در اولین بهار بدون او از آن ها صرف نظر کنم به مرتب کردن و سر و سامان دادن آن ها پرداختم. ریشه های فشک گلدان ها را بیرون آوردم و دور ریختم و آن تعدادی را که سرمای زمستان را تحمل کرده و آن را پشت سر گذاشته بودند با خاک تازه پر کردم و مقدار زیادی هم پیاز گل های مختلف در کنارشان کاشتم که نتیجه ی فوق العاده زیبایی به دست آمد. در بهار امسال گلدان های بزرگ پُر بود از گل های زعفران، لاله و نرگس های زرد زیبا به طور بی سابقه یی بیشتر از گذشته بود. این فضای زیبا فیلی از دفترها را تمت تأثیر قرار می داد و اغلب وقتی که هوا خوب بود لیوانِ مارتینی به دست توی بالکن می نشستیم و شهر را تماشا می کردیم.

البته واضح بود که من علتِ تنها زندگی کردن ام را برای دفترها می گفتم و به بعضی از آن ها کمد لباسِ مادر را هم نشان می دادم. گاهی هم کت دامن یا پالتویی را به آن ها هدیه می کردم. آن ها هم اول لباس ها را می پوشیدند تا هر کدام را که اندازه شان بود، بردارند. برای من هم فوشایند بود که این نمایش مد کوچک را تماشا کنم. و اگر فیلی هم سرمال بودم، همراه لباس ها یک جفت دستکش یا شال گردن و یا کیف شب هم به آن ها می بخشیدم. در بین آن ها از

دفتری به نام تریسه فوشم آمد که پالتوی پوست مادر را به او داد. وقتی مشغول تا کردن پالتو بودم تا آن را توی ساک بزرگی بگذارم، اشک توی چشمان تریسه ملقه زده بود، اما من تا به امروز هم فکر نمی کنم که اشک های او به خاطر فوشمالی و قدردانی اش از پالتو بوده، شاید او این هدیه را نوعی تقاضای ازدواج تلقی کرده بود و یا دست کم نشانه ی علاقه ی عمیق من به خودش. و به همین علت دوباره منظورم را برایش توضیح دادم. از طرفی هم به پدر می گفتم که لباس های مادر را به افراد نیازمند بخشیده ام تا برای او هم جای اعتراضی باقی نماند و شاید پالتوی پوست مادر را هم فراموش کند. به هر حال من لباس های مادر را به دفترها می دادم و آن ها هم در این پاکسازی به من کمک می کردند و به این ترتیب پس از شش ماه کم لباس مادرم فالی شد.

یک یا دوباری پیش آمد که شب را با دفتری بگذرانم که در خیابان فقط چند نگاه با هم رد و بدل کرده بودیم. در آن زمان در اسلو دفترها بیشتر از پسرها بودند و من هرگز مشکلی برای آشنا شدن با آن ها نداشتم. در اوایل دهه ی هفتاد شب را با کسی گذراندن برای هیچ کس اهمیت جدی یی نداشت. هنوز هم به یاد دارم که آن وقت ها همیشه فکر می کردم در زمان مناسبی به دنیا آمده ام زیرا بیست سال قبل از آن هیچ مردی نمی توانست از فانه اش به این شکل استفاده کند.

زمانی هم که به مدرسه می رفتم در شهر با دخترهای زیادی آشنا شدم، اما هرگز عاشق کسی نشده بودم زیرا همیشه خودم را بزرگ تر از سن و سال ام می

دانستم و به هر حال فیلی پخته تر از دخترهایی بودم که با آن ها دوستی می کردم. اما یک جایی این امتیاز تا مدودی به حساب نمی آمد و آن هم در مورد رشد جسمانی بود که از این بابت هرگز نسبت به دختران احساس بزرگتری نمی کردم. اما مگر یک زن یا یک مرد فقط جسم است؟ اما من مطمئن بودم که بالاخره روزی با کسی آشنا فوادم شد که بتوانم او را از صمیم قلب دوست بدارم. شاید هم به همین علت شروع کرده بودم به تنها پیاده روی کردن به امید این که از راه بتوانم چنین کسی را پیدا کنم. زیرا اگر او هم مثل من بود مسلماً دیدار ما نمی توانست در یک دیسکو یا پارتی ها و برنامه های جوانان صورت بگیرد. اما احتمال این که این دیدار در پیست اسکی یا در مین پیاده روی رخ بدهد فیلی بیشتر بود. در چنین موقعیتی من با او در ماه ژوئن و وسط جنگلی در الوالستر¹ رو به رو شدم.

هنگامی که به مهد کودک می رفتم همیشه علاقه داشتم در گوشه یی بنشینم و بازی بچه های دیگر را تماشا کنم. اما حالا همه ی بچه ها بزرگ شده بودند و به نظر من بازی های شان هم هیجان کمتری داشت، چه رسد به پارتی و جشن های شان. چند هفته یی بود که به علت برگزاری جشن فارغ التحصیلی در دبیرستان فرصت کمتری برای رفتن به تئاتر و ترتیب دادن مهمانی های شبانه داشتم و به این علت در جنگل های اطراف اسلو به پیاده روی های طولانی می پرداختم. گاهی متی با قطار به فینزه² می رفتم که در جنگل هاردان گرویدا¹ پیاده روی کنم و پس

¹ Ullevalseter

² Finse

از آن آرلند زِدالِن^۲ را پایین می رفته و با مترو از فِلام^۳ به خانه بر می گشتم. قطار سوار شدن را خیلی دوست داشتم. تماشای مسافران برایم لذت بخش بود. و همین طور غوطه ور شدن در افکارم در زمانی که قطار از میان مناظر زیبا عبور می کرد.

دوران دبیرستان را پشت سر گذاشته بودم و تا چند هفته ی دیگر هم نتیجه ی امتحانات کتبی را می گرفته. و مطمئن بودم ک نمره های درس ورزشی ام 3 و در بقیه ی درس ها نمره ی 1 فوادم گرفت و فعلاً کار دیگری غیر از پیاده روی و سوار قطار شدن نداشتم. پدرم هنوز می بایست تا پانزده سپتامبر پول بلیت قطار را می پرداخت. وقتی تنها پیاده روی می کردم، همیشه یک قلم و یک دفتر یادداشت به همراه داشتم چون هنگام راه رفتن خیلی بهتر می توانستم فکر کنم. مسلّم بود که همیشه فکر می کردم اما خیال بافی های بی پروا و افسانه سرایی ها زمانی که در طبیعت راه می رفته خیلی بهتر از زمانی که در خانه روی مبل نشسته بودم، به فکر می رسید.

شیلر جمله یی دارد که می گوید زمانی افکار انسان آزاد می شود که از قوانین آن پیروی کند. البته صرف او نادرست نیست. اما مسلماً عکس آن هم امکان پذیر است. مثلاً زمانی که آزادانه در منطقه ی هاردان گرویدا راه می رفته، می توانستم خیلی بهتر با افکار و ایده هایم بازی کنم تا زمانی که ساعت ها مثل یک پرده فقط در چهار دیواری خانه ام حرکت می کردم. چیزی که بود، یک متری

¹ Hardan Gervidda

² Aurlandsdalen

³ Flam

همیشه توی خانه می ماند در حالی که او هم می توانست به شهر برود، اما تقریباً هرگز در هاردان گرویدا دیده نشد.

وقتی راه می رفتم خیلی جسورتر و با نشاط تر فکر می کردم. به این ترتیب همیشه سوژه ها و موضوع های جدیدی به فکرم می رسید و وقتی به خانه می آمدم دفتر بزرگی بر می داشتم و آن ها را برای داستان های بلند، رمان، قطعه ی نمایشی، تئاتر و فیلم نامه می نوشتم و بهترین آن ها را با ماشین تایپ می کردم و بعد همه ی کاغذ ها را توی کلاسور می گذاشتم و دیگر هرگز آن ها را از کلاسور بیرون نمی آوردم. هرگز به کارکردن روی یکی از ایده هایم فکر نمی کردم زیرا کار کردن حرفه یی برایم مثل یک سرگرمی منسوخ یا ناهنجاری و نارسایی بود. خیلی ها سکه و تمیز جمع می کردند من هم ایده هایم را.

یک بار دفتری یکی از کلاسورهایم را از کتابخانه ی اتاق کارم برداشتم و آن را خواندم و به همین دلیل به او اجازه ندادم که شب را در خانه ام بماند و فقط می توانست از نوشیدنی و نیمرو لذت ببرد. از آن به بعد کلاسورهایم را درون کشتوی زیر کتابخانه ی اتاق نشیمن می گذارم و درش را قفل می کنم.

در راه برگشت از آرلندز دالین فکری به سرم زد. فکری کاملاً نو که مربوط می شد به نویسندگی جوانی که با او در کلپ 7 آشنا شده بودم. او فقط چهار یا پنج سال از من بزرگ تر بود. آن جا او را به یک لیوان نوشیدنی دعوت کرده بودم و تمام شب را با هم حرف زده بودیم. گرچه با آن موی زیاد و ریش بلند عینک کهنه ی مدل

جان لِنون¹ به پیشم زده بود یک دست کت و شلوار مخمل فوش دوقت هم به تن تن داشت. با این حال درست به اندازه ی لذت ها قدیمی ام، یعنی همکلاسی های دوران متوسطه ام، ساده و بی آلایش بود. دفتر یادداشتم را بیرون آوردم و آن چه را که چند ساعت پیش در همان روز نوشته بودم، روی میز گذاشتم. نوشته ام به زمانی مربوط می شد که در سه چهار صفحه با خط فیلوی ریز نوشته شده بود. بعد شروع کردم به خواندن یک خط در میان متن. او که فیلوی هیجان زده شده بود و در ضمن مرا با رشک و مسد برانداز می کرد پس از تمام شدن خواندنم، من و رمان را غرق تعریف و تمجید کرد. کاری که باعث تعجبم نشد زیرا خودم می دانستم ه ایده و طرح رمانم بسیار عالی است. با این وجود مورد تمجید قرار گرفتن اصلاً برای فوشانید نبود به خصوص از طرف چنین جوانی که نویسنده ی بی تجربه یی بود. به همین دلیل یادداشتم را به او نشان ندادم و گفتم: در صورتی طرح ام را به تو می دهم که مرا به شراب دعوت کنی. او هاچ و واچ به من نگاه کرد. مرفم را ادامه دادم و گفتم: قول می دهم به هیچ کس نگویم تو این طرح را از کجا آورده یی. فقط برای تو یک شراب و پنجاه کُرون فرج دارد. او هم فوراً پولی را که من بابت شراب پرداخته بودم به من برگرداند و یک اسکناس صد کُرونی هم به آن اضافه کرد. در کلوپ 7 رسم بر این بود که قبل از باز شدن شیشه ی شراب باید پول آن پرداخته می شد. وقتی پول ها را توی جیبم می گذاشتم یک متری را

¹ Jahn Lennon

دیدم که با عصبانیت از بین میزها رد شد و به طرف میز ما آمد. دور میز چرخید و مرا با عصایش تهدید می کرد.

امروز آن پسر جوان با عینک جان لئون یکی از معروف ترین نویسندگان کشورهای است و چندی پیش هم تولد پنجاه سالگی اش را جشن گرفتند. بعدها چندین بار دیگر هم او را دیدم. حالا ده درصد از حق فروش کتاب هایش به مساب من واریز می شود. اما این موضوع را فقط من می دانم و او.

در آرلندز دالین مدت زیادی جلوی دوزخ بزرگی ایستادم که فِتلاهِلِ هِتِه¹ نامیده می شود. یک جهنم کوچک و درست. همین جا بود که برای اولین بار به فکر رسیدن شاید بتوانم با فروش طرح هایم، امرار معاش کنم و زندگی ام را بگذرانم. من با طرح هایم صامب چیزی بودم که خیلی ها در پی آن بودند. ولی از آن جا که آدم خودپسندی نبودم و دلم هم نمی خواست معروف شوم، بنابراین فروش طرح ها فکر خوبی بود و نیازهای مالی مرا تأمین می کرد. هرگز فکر نمی کردم که در تعطیلات تابستانی برای فودم کاری پیدا کنم. و از طرفی از پانزده سپتامبر هم پدر دیگر پولی به من نمی داد زیرا به وضوح گفته بود که تو مسلماً به دانشگاه خواهی رفت و همه ی دانشجویان از کمک هزینه ی تمصیلی برخوردار هستند. اما پدر نمی دانست که این کمک هزینه هرگز برایم کافی نبود و تنها فرج مهمانی های شبانه ام خیلی بیشتر از کمک هزینه ی یک ماه ام بودو از این گذشته اگر

¹ Vetlahelvete

پول نداشتیم دیگر نمی توانستیم آزادانه به گردش بپردازیم. تصور این موضوع برایم دردناک بود.

الهامات ناگهانی من در واقع فقط برای مدت خیلی کوتاهی به ذهنم فطور می کرد. درست مثل الهاماتی که به نموی از ضمیر نافود آگاه ما می گذرد. اگر من به آن ها اشاره می کنم به این علت است که خیلی دقیق ممل و ساعت اولی الهامی را که به ذهنم رسید، می دانم و آن زمانی بود که به درون دوزخ فِتلا هل فِته فیره شده بودم. هنوز هم خوب به یاد دارم که اولین الهام ام چقدر به نظرم عالی آمده بود. آن قدر خوب و بی نظیر که تمام افکار دیگری را که تا آن زمان داشتم در بر می گرفت و امروز پیاده روی هایم در جنگل آرلندزداین را مبدأ پیمان ام با شیطان به حساب می آورم.

وقتی در دل طبیعت می گشتم، به سال هایی فکر می کردم که تا به آن روز در زندگی ام گزارنده بودم یعنی چیزی تمام شده بود و به زودی چیز تازه یی آغاز میشد. باید برای خودم در اجتماع جایگاهی آبرومند اما بی نام و نشان پیدا می کردم. و این تفکرات مصادف با زمانی بود که تشفیص فاطرات واقعی از فاطرات تخیلی برایم دشوار شده بود. اما من توانایی خاصی برای دور نگه داشت تجربه های زنده ام از تخیلات داشتم ولی در عوض فاطرات زندگی واقعی ام مبهم تر می شد که این امر گاه گذاری مرا می ترساند. بیشتر مایل بودم دیگران فکر کنند که دوران کودکی رویایی یی داشته ام و مالا درصدد پشت سر نهادن آن بوده.

به نظر مادر، دوران کودکی من خیلی ناگوار بوده. اما من خیلی بهتر از او می دانستم که چه دوران استثنایی و بی نظیری را در زمان کودکی گذرانده ام. هنوز هم پروازم را بر فراز شهر به یاد دارم که طی آن خانه های بسیاری را تماشا می کردم که زیر پاهایم بود. حتی می توانستم هر وقت می خواستم ارتفاعم را کم کنم تا بتوانم اتاق خواب و اتاق نشیمن مردم را ببینم. از پنجره ها می دیدم که زندگی مردم چقدر با هم متفاوت است و دیگر هیچ رازی از چشم ام پنهان نبود. من شاهد دعوای غیر عادی و عجیب ترین ارتباط های جنسی بشری بودم و این کار برایم مثل این بود که میمون هایی را در قفس های شان زیر نظر گرفته ام و اغلب هم برایم پیش می آمد که از انسان بودن خودم فحالت بکشم. یک بار زن و مردی را دیدم که وسط اتاق و در حالی که دفتر بچه ی دو یا سه ساله یی تماشای شان می کرد، مشغول مغازه بودند. کارشان به نظرم غیر عادی و تهوع آور آمد. یک بار هم مردی را روی تخت دو نفره ی بزرگی دیدم که بین دو زن خوابیده بود و من با دیدن آن ها منقلب شدم. یک بار هم شاهد کتک کاری و مشیانه یی بودم که زنی به خاطر پول دعوا می کرد و بعد مس کرده مردی مرده وسط اتاق افتاده و بقیه در حال فرار هستند.

بی تردید این ها همه خاطراتی خیالی بود. اما من از این تخیلات چیزهای زیادی یاد می گرفتم. و برایم کشفیات با ارزشی به همراه داشت. موضوع بیشتر رمان های جنایی ام را که تا به حال نوشته بودم از همین سفرهای رومی و تخیلی ام گرفته بودم. یک رمان جنایی معمولاً فشرده یی از هسته ی اصلی یک رویداد

است که فقط یک روی خودش را نشان می دهد و هنر نویسنده در این است که این هسته را از واقعیت دور نگه دارد. یک کارآگاه باید زمان کافی و هوش خودش را برای حل کردن معما به کار گیرد زیرا خواننده از این کار فوَشش می آید. کارآگاه باید گام به گام خودش را به واقعیت جریان نزدیک کند تا به درک بهتری از اصل ماجرا برسد اما گاهی به نظر می رسد که او به راهی رسیده و دنبال رد پای اشتباهی را می گیرد البته وقتی موضوع به تدریج کشف شد، خواننده ها هم از همه چیز سر در می آورند و به نمودن خودش را در این اکتشاف شریک می دانند. این را هم از تخیلاتم آموخته بودم که یک رویا می تواند مثل یک کتاب باز باشد. آن وقت ها دو یا سه منطقه ی تخیلیِ مشخص را چندین و چندین بار مجسم می کردم طوری که گوی تخیلات متشکل هم وجود دارد که در فاصله های معینی ظاهر می شوند. اطمینان داشتم که شکل گیری تخیلاتم نه تنها به بازتاب تجربیاتی مربوط نمی شد که در دنیای خارج به دست آورده بودم. بلکه برعکس چیزهای جدیدی را ارائه می داد. آیا این ها واقعاً تجربه های جدید بود که من از آن ها چیز می آموختم و کمک می کرد به بزرگسالی برسم. یعنی چیزی که امروز هستم. اما این تخیلات از کجا می آمد؟ نمی توانستم تفاوت این را تشخیص بدهم که آیا رویاها و سفرهای تخیلی ام را به وسیله ی آنتن فیلی قویِ مخصوصی با یک ضربه از بیرون می گرفتم یا این که بازتاب رومی یی داشتم که توسط آن می توانستم اسرار زیادی را یکی پس از دیگری در عمق بی نهایت وجودم کشف می کردم.

دیگر در رویاهایم مرد کوچک اندام با عصای بامبو اش را نمی دیدم و هر چند هیچ مخالفتی با او نداشتم، و نه تنها دلم می خواست همیشه در رویاهایم باشد بلکه بیشتر مایل بودم هر لحظه وارد خانه بشود.

من یک سفر جنجال بر انگیز هم کرده بودم یعنی سفری به کره ی ماه. آن هم فیلی سال قبل از این که پای آمسترانگ و آلدین به آن جا برسد. هنوز هم خوب به خاطر دارم که چه طوری روی کره ی ماه ایستاده بودم و در حالی که سرم را بالا گرفته بودم کره ی زمین را تماشا می کردم. همه ی انسان ها در آن بالا حضور داشتند. البته در این زمان دیگر این موضوع به صورت کلیشه یی در آمده، اما من پیش از آن که آمسترانگ گام بزرگ را برای بشریت بر دارد، روی کره ی ماه ایستاده و به مفهوم جنگ های مصیبت بار و مرز بندی کشورهای پی برده بودم. شاید در آن زمان فقط دوازده سال داشتم اما از آن به بعد توجه ام به مسائل بی اهمیت و ناپیزی که زندگی مردم را پر کرده بود هر روز بیشتر و بیشتر می شد. چیزی که فیلی به نظرم مضمک می آمد، تمجید و امتراجم و شهرت بود.

چند بار هم به کهکشان های دورتر سفر کردم و یک بار وارد ماشین زمان شدم و وقتی از آن پیاده شدم که روی زمین هنوز زندگی پدید نیامده بود و من در بالای آب ها پرواز می کردم و زمین در زیر پاهایم به غنچه یی در حال باز شدن می مانست و خوب می دانستم که به زودی زندگی در روی زمین پدید خواهد آمد. آن وقت، چهار میلیارد سال قبل از (ژیم گردها) رذن بود.

من این توانایی را داشتم که با بال های (ووم) متی شهر ها و مکان های مشخصی را پیدا کنم. برای مثال بالکن تئاتری که همیشه آن جا می نشستم و از آن بالا هنرپیشه ها را در پایین نگاه می کردم. یک بار هم مرد کوچک اندام به فاصله ی یک متر و نیمی من روی یک نور افکن نشسته بود و با حالتی بیزار از زندگی مرا نگاه می کرد. و با صدای گرفته اش می پرسید: ای وای تو هم که این جایی؟ من از دست تو نمی توانم یک لحظه تنها باشم؟ اما گفتن این حرف ها راحت بود!

فکرهای جدیدی در سر داشتم که گردنم را فوت می کردند یا معده ام را غلغلک می دادند و یا مثل زخمِ بازی وجودم را می سوزاندند و همیشه از ذهنم فون داستان و مکایت ها جاری بود. مغزم از افکار تازه و نو می جوشید و از دهانه ی آتشفشان وجودم، گدازه های سرخ رنگ فوران می کرد.

افکار تازه بی وقفه به مغزم هجوم می آورد و من گوشه ی دنجی را پیدا می کردم تا آن ها را روی کاغذ بیاورم. همواره گفتگوهای دو یا سه صدایی را در سر می شنیدم که درباره ی موضوع های مختلف با هم حرف می زدند.

یکی از این صداها می گفت: برای من بدیهی است که انسان ها روح فنا ناپذیری دارند که این ارواح فقط برای لحظه ی کوتاهی وارد بدن متشکل از گوشت و فون می شوند، و صدای دیگر چنین جواب می داد: نه، نه، یک انسان هم میوانی است مثل سایر میوانات و آن چه را که تو روح می نامی، چیزی است متصل به مغز و قابل تجزیه شدن، یا همان طور که بودا در بستر مرگ گفت: همه ی ترکیبات فانی هستند.

چنین گفتگوهایی خیلی راحت موضوع های بسیار زیادی را در بر می گرفت. که همه را روی کاغذ می آوردم و فوشمال بودم که دیگر در سرم نیستند. اما هنوز همه ی آن ها را روی کاغذ نیاورده، بلافاصله سرم پُر می شد از صداهای تازه یی که باید دوباره فودم را از دست آن ها رها می کردم.

در بین این گفتگوها، سفنان روزمره ی مردم هم جای داشت و صدایی می گفت: بالافره آمدی؟ نمی توانستی با تلفن فیر دیر کردنت را به من بدهی؟ و صدای مقابل پاسخ می داد: من که گفته بودم امکان دارد جلسه مان طول بکشد. و صدای اول دوباره می گفت: خیال نداری بگویی که تا این ساعت جلسه داشتی؟ ساعت نزدیک دوازده است. و با این حرف دعوا آغاز می شد.

هرگز به پایان این گونه بگو مگو ها و سرانجام شان فکر نمی کردم و نیازی هم به آن نبود. بنابراین همه چیز را می نوشتم و می نوشتم تا زمانی که دوباره آرامش برقرار می شد. و تنها چیزی که مغز جوشان مرا آرامش می بخشید این بود که وقایع درونش را به نگارش در بیاورم.

گاهی مغزهم را غرق در الكل می کردم. اما این عرق ها هم به شکل داستان در می آمد، چنان گویی آن ها هم بخار شده و به روح تبدیل می شدند. الكل تخیلاتم را بیشتر به هیجان می آورد و در عین حال ترس از آن ها را هم از بین می برد و به این وسیله موتور داخلی مرا روشن می کرد و به من جرأت و توانایی بیشتری می داد تا بتوانم کارکرد این موتور را تممل کنم. به این ترتیب می توانستم توده ی

بی شماری از صداها را در سرم بشنوم و با نوشیدن چند لیوان دیگر به همه ی آن ها تسلط پیدا کنم.

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار می شدم به خاطر نمی آوردم که شب قبل چه چیزهایی نوشته ام، به خصوص خطوط آخر آن را که پس از نوشیدن دو شیشه شراب روی کاغذ آورده بودم، بعد با هیجان و در حالی که هنوز لباس خواب به تن داشتم به اتاق کارم می خزیدم تا نگاهی به نوشته هایم بیندازم و البته وجود چیز جالبی در آن ها غیر ممکن نبود. هر باری که این گونه یادداشت ها را که نوشته هایم را فراموش می کردم، می دیدم، این طور به نظرم می رسید که گویا اسنادی از خانه ی دریافت کرده بودم که از طریق نوشتن های بی اختیار و غیر ارادی به من ارث رسیده بود.

نیروی محرکه برای تخیلات و گاهی هم مصرف الکل شاید برای این بود که همیشه سعی داشتم چیزی را فراموش کنم که به خاطر نمی آوردم، پس برای چه این همه انرژی مصرف می کردم تا چیزی را فراموش کنم که نمی خواستم در حافظه ام وجود داشته باشد؟

فقط گردش در طبیعت و ملاقات با خانم ها بود که می توانست برای مدت کوتاهی به من آرامش رومی ببخشد.

از دوران دبیرستان خود به خود صوفی شده بودم و دنیا را تخیلی و جادو شده می دانستم، در دفتر خاطراتم نوشته بودم: من تقریباً به همه چیز پی برده ام، و از تنها چیزی که سر در نمی آوردم خود دنیا است. دنیا خیلی محکم و نفوذ ناپذیر است،

مدت ها است که درباره ی دنیا جوابی ندارم، فقط می دانم که راه وقوف کامل را بسته است.

در ضمن آدم رمانتیکی بوده و هرگز به این فکر نیفتادم که به دفتری اظهار عشق کنم که به او علاقه ی قلبی نداشتم و شاید به همین دلیل هم بود که نیاز به ملاقات با خانم های زیادی داشتم. همیشه با فودم فکر می کردم آیا روزی فوادم توانست عاشق وفاداری باشم. اگر همه چیز به نظر من بستگی داشت، دلفواه هم این بود که بتوانم بقیه ی عمرم را با خانمی که دوستش داشتم در کلبه ی جنگلی کوچکی به سر ببرم فقط می بایست اول این خانم را پیدا می کردم.

در پیاده روی های مطمئن بودم که ممکن است هر لحظه با او روبرو شوم و فکر می کردم شاید او پشت پیچ بعدی ایستاده باشد. این زیاده گویی نبود زیرا اطمینان داشتم که چنین کسی وجود دارد.

وقتی در یکی از بعد از ظهر های ماه ژوئیه برای پیاده روی به اوله والستر¹ رفته بودم، تمام منطقه فالی از آدم بود، شاید هم به همین دلیل که انتظار رفدادم ویژه یی در این روز داشتم. من تمام منطقه را زیر پا گذاشته بودم و حتی یک موجود زنده هم ندیده ام موضوع شناس مرا برای این که ناگهان او سر راهم سبز شود، بالا می برد زیرا اگر جنگل پُر از آدم بود شاید ما نمی توانستیم همدیگر را ببینیم. به هر حال ما برای صرف زدن با همدیگر سرپا نایستاده بودیم.

¹ Ullevleter

به یک کافه رفته و برای خودم تکه ای شیرینی و یک چای میوه خریدم و روی چمن ها نشستیم. کمی دورتر از من هم خانمی با موهای تیره ی مچصده که شلوار مین آبی و بلوز قرمز به تن داشت روی نیمکتی نشسته بود. ما تنها بازدید کنندگانِ اوله والسِتر بودیم. او هم که چیزی می نوشید، پس از مدتی از جایش بلند شد و به طرف من آمد. برای یک آن ترسیدم که نکند او یکی از کسانی باشد که به خانه ام آمده بود زیرا در بین آن ها چند نفر موهای تیره و یکی از آن ها هم موهای تیره ی مالت دار داشت و به خاطر آوردن همه ی آن ها کار ساده یی نبود. اما خانمی که مالا روبروی من ایستاده بود، به نظر چند سالی بزرگ تر از آن ها می رسید. شاید هشتت یا ده سال. خانمی به سن و سال خودم که بی رو درباستی پیشگامی کرده بود. کنار من روی چمن ها نشست و خودش را ماریا معرفی کرد. او به زبان سوئدی حرف می زد و من تا آن لحظه با یک خانم سوئدی دوستی نداشتم. اما مالا دیگر اطمینان پیدا کرده بودم که طی چند ماه گذشته به دنبال ماریا می گشته ام. فقط ما دو نفر آن جا با هم بودیم و هیچ کسی دیگری جز ما آن جا حضور نداشت و این اتفاق خیلی فوبی بود که یک بعد از ظهر داغ در این جا سر راه هم قرار گرفته بودیم بی آن که از قبل همدیگر را بشناسیم.

چند دقیقه یی درباره ی همه ی چیزهای ممکن و البته خیلی با امتیاط با هم صحبت کردیم و بعد با اطمینان و سرعت به حرف های مان ادامه دادیم و خیلی زود برای هم به صورت دو آشنای قدیمی در آمدیم. ماریای بیست و نه ساله در دانشگاه اسلو دوره ی تاریخ هنر را گذرانده و قبل از آن هم در ایتالیا در رشته ی

هنر دوره ی رنسانس تحصیل کرده بود و در حال حاضر در خوابگاه دانشجویان زندگی می کرد که این موضوع برای من تازگی داشت و به نظرم خیلی امیدوار کننده می آمد. بقیه ی آشنایان من که به خانه ام می آمدند با خانواده های بزرگ زندگی می کردند، پدر، مادر و خواهر و برادرهای شان. پدر و مادر ماریا به رغم متولد شدن او در سوئد، در آلمان زندگی می کردند.

به هر حال او به چشم من فوق العاده آمد و هر چه بیشتر از او شناخت پیدا می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که ما از خیلی جهات به هم شباهت داریم. او بسیار جذاب، دلچسب و شوخ بود و همین طور مثل من استعداد تداعی و خیال پردازی داشت و تخیلات را به صورت ماهرانه یی تحلیل می کرد. تخیلات مشابه فراوانی با من داشت و همین طور افق دیدی و فکرهای عالی. حساس و شکننده بود اما در عین حال می توانست گاهی هم گستاخ و بی توجه باشد. ماریا اولین کسی بود که در همه ی زندگی ام به او احساس داشته ام و می خواستم و همین طور می توانستم با او ارتباط برقرار کنم. از نظر من، ما دو روح در یک بدن بودیم. برای اولین بار در زندگی ام با تمام وجود عاشق شده بودم و این عشق را سطحی نمی دانستم. دفترهای زیادی در زندگی من حضور داشته اند. حتی خیلی زیاد، و این که ز آن پس نمی خواستم جز ماریا کس دیگری را ببینم، از روی بی تجربگی نبود و فکر می کردم باید زمینه یی برای برقراری یک رابطه جدی فراهم کنم.

از همان لحظه ای که روی چمن ها نشستیم، برایش داستان تعریف کردم و به نظر می رسید که او هم متوجه شده بود که من لبریز از داستان و مکایت هستم و

همین طور هم می توانست که هر زمان که بخواهد، می تواند آن ها را از من بیرون بکشد و شگفت آن که دقیقاً می دانست کدام یک از داستان ها تخیلی و کدام تجربی است. ماریا طنز و شوخی را می شناخت، همین طور شوخی درباره ی شوخی را، و این هم یک دلیل مسلم دیگر برای معاشرت ما.

از میان داستان هایم دو تا از بهترین های شان را برگزیدم و برایش تعریف کردم. ماریا ابداً در سکوت آن ها را گوش نمی کرد بلکه پس از نقد تک تک آن ها، سوال هایی درباره شان می پرسید که انتظار شنیدن جواب های عاقلانه داشت. اما نموه ی پیاد دادن به داستان هایم را می پذیرفت البته نه از روی ادب بلکه به این دلیل که خودش هم نمی توانست پایان بهتری برای آن ها پیدا کند. اگر من حرف اممقانه یا بی هوده یی می زدم، او در اولین فرصت به آن ها اشاره می کرد ولی من هرگز حرف بی ربط و اممقانه یی نزدم و حرف هایی را که در این بعد از ظهر به ماریا گفته بودم خیلی با تأمل و متفکرانه بود و خود او هم این را می دانست چرا که بچه نبود.

ما به راه افتادیم و به طرف سگنسون¹ سرازیر شدیم. پیشنهاد گذراندن بقیه ی بعد از ظهر و شب آن روز به نظرم زیادی بود. ما جوشیدیم. کف کردیم و سر رفتیم و احساس می کردیم که ممام شامپاین گرفته ایم. فکر می کنم با همین برخوردهای اولیه متوجه شباهت دیگری هم شدم: ماریا هم مثل من عجله یی برای تضمین ملاقات بعدی نداشت. برای اولین بار در زندگی ام آمادگی داشتم که از

¹ Songnsvann

خانمی بپرسم: آیا او می تواند نقش زن زندگی مرا به عهده بگیرد. اما اصلاً این را نمی دانستم که آیا ماریا هم این آمادگی را داشت که متقابلاً چنین نقشی را به من واگذار کند؟

ما هنوز به سنگسوان نرسیده بودیم که باران شروع به باریدن کرد. هوا دم داشت و ما برای فرار از باران به سوی چمنزار دویدیم و زیر چند درخت تنومند پناه بردیم که زیاد هم از جاده دور نبودند. من دستم را دور کمرش حلقه کردم و او هم سرش را روی شانه ام گذاشت.

هفته بعد هر روز را با هم گذرانیدیم. من با اولین خانمی آشنا شده بودم که هم سطح ام بود، هر چند با دفترهای دیگر هم روابط بدی نداشتم اما هرگز هم از این که صبح روز بعد آن ها را بیرون می فرستاده امساس تأسف نکرده بودم. چیزی که فیلی باعث نفرتم می شد صبحانه ی اممقانه یی بود که درست می کردند و برای فیلی از آن ها این کار شروعی برای دوستی بود و برای من بر عکس آن ها پایان آن. اما وقتی ماریا پس از صبحانه از خانه بیرون می رفت امساس دلتنگی می کردم و از آن جایی که ما فیلی به هم شباهت داشتیم، امساس می کردم که هر لحظه ممکن است مرا رها کند و برود. برایم قابل تصور بود که ماریا هم فیلی دقیق افرادی را که با آن ها قصد دوستی دارد، انتفاب می کند. و تا این جا هم من خواسته های او را برآورده کرده بودم.

پس از هر ملاقات با او فکرهای تازه و نو از وجودم جاری می شد، او هم این را می دانست. همواره از من می خواست چیزی را که به آن فکر می کنم، بهاو بگویم و

من هم برایش داستانی تعریف می کردم که اغلب هنگام تعریف کردن آن به ذهنم می رسید. گاهی فکر می کنم او فقط به این دلیل شب ها در فانه ام می ماند. فکر می کرد این بهترین روشی است که می تواند داستان های مهیج را از زیر زبانه بیرون بکشد و البته خودم هم هرگز با این معامله مخالفتی نداشتم. هرگز از دفترهایی که با آن ها دوست بودم سوء استفاده نکرده بودم، ماریا هم این کار را با من نمی کرد. ما کاملاً مناسب یکدیگر بودیم. هر دو پس از خوردن غذا منتظر می ماندیم تا ببینیم کدام یک از ما با تشکری دوستانه از جایش بلند می شود.

یکی از شب ها برای دیدن مادام باترفلای به اپرا رفتیم، ماریا هم تمایل داشت اشعار پوپینی را بشنود و من از این بابت فوشمال بودم زیرا احساس می کردم دایره ی بسته یی تشکیل شده است. چند سال سپری شده بود و حالا با کسی به اپرا رفته و مادام باترفلای را دیده بودم، تنها تفاوتش با گذشته در این بود که دیگر هیچ کس از دادن یک لیوان پینزانو به ما در فاصله دو پرده ی اپرا، خودداری نمی کرد. فیانت پینکرتون مثل گذشته فونین بود و او دلِ مهربان ترین زن ناکازاکی را شکست. اما نه پوپینی و نه اشعار اپرای اش، روح شان هم فبر نداشت که آمریکایی ها چند سال بعد که باز می گشتند، شهر ناکازاکی را با فای یکسان فواهند کرد. فعلاً همه چیز دور محور بدترین مرحله ی جنگ ویتنام متمرکز بود. پس از اتمام اپرا، توی بار نشستیم و درباره ی این نکته حرف زدیم که

سایگون هم می توانست هزاران پینکرتون و فیلی بیشتر مادام باترفلای بیرون بدهد.

از این که یکی از روز های آخر ماه اوت ماریا پیش من آمد و ناگهان پیشنهاد کرد که به روابط مان خاتمه بدهیم، شگفت زده نشدم. فقط از این بابت غمگین بودم که احساس مماقت می کردم، درست مثل همان دفترانی که خیال می کردند گذراندن چهار یا شش شب در خانه ام به مفهوم داشتن روابط طولانی تری با من است، احساس درماندگی می کردم.

از این که ماریا ناگهان به روابط مان خاتمه داده بود، غافلگیر نشده بودم، زیرا او بارها این نکته را یاد آوری کرده بود که از من می ترسد. یک بار گفت که می ترسد توی پشمانم نگاه کند، وقتی پرسیدم چرا؟ رویش را از من برگرداند و گفت: داستان های من عصبی اش می کنند. یعنی همان چیزی که او فانتزی پیشرفته می خواند، در او ایجاد ترس می کرد. تعجب کردم از این که آدم ترسوئی باشد. اما بعد ها برایم گفت که به شنیدن داستان هایم فیلی علاقه مند بوده و چیزی که می ترساندش داستان ها نبوده بلکه نمی دانسته که آیا مایل است با کسی که بیشتر در افکار و فانتزی هایش زندگی می کند تا در واقعیت، صمیمی و فودمانی بشود یا نه؟! من هم که به اندازه ی کافی سهل انگار بودم که از مرد کوچک اندام با عصای بامبو اش برای او حرف بزنم حتی دو بار می خواستم او را به ماریا نشان بدهم. فوب دیگر، زمان روراستی و درستکاری همیشه هم طولانی

نیست. او برایم گفت که درخواست کار به عنوان کارشناس برای یکی از موزه های بزرگ استکهلم نوشته است.

ما پس از آن هم همدیگر را می دیدیم اما این ملاقات ها را به هفته یی یک یا دو بار محدود کردیم و دوستان خوبی برای یکدیگر بودیم و هیچگونه رفتار بدی با هم نداشتیم. تصمیم گرفتیم با دفترهایی که شبی را با من گذرانده بودند، کماکان برفوردی دوستانه داشته باشیم. ماریا و من با هم به سینما و تئاتر می رفتیم و چندین بار هم با هم پیاده روی کردیم اما داستان های جدیدی را فقط زمانی برای او تعریف می کردم که خودش از من می خواست. ما دیگر بین بوته های توت فرنگی، با هم گفتگو نکردیم و همین طور در خوابگاه دانشجویی ماریا. حالا، توت فرنگی ها رسیده و دلم برای ماریا تنگ شده.

یکی از شب های گرم تابستانی جلوی مهمان سرایی، بالای تخته سنگی نشسته بودیم و من ساعت ها داستانی درباره ی شطرنج با مهره های زنده تعریف کردم. پیش از آن ما با یک زوج اسکاتلندی حرف زده بودیم که اسلوفجورد را به ما نشان دادند و می گفتند که نروژ فیلی شبیه به اسکاتلند است. داستان از جایی شروع شد که من برای آن ها حرف می زدم و ماریا فیلی تمت تأثیر این نکته قرار گرفته بود که چطور این همه اسم اسکاتلندی به ذهنم می رسد. (ساختار اصلی داستان تقریباً این چنین بود:

لرد هامیلتون که فیلی زود بیوه شده بود، خانه بزرگ و مجللی در مناطق کوهستانی اسکاتلند داشت. از زمانی که پسر بچه ی کوچکی بود علاقه ی شدیدی به بازی

شطرنج نشان می داد و از آن جایی که باغ با شکوه پشت خانه اش را خیلی دوست داشت دستور داد محل بزرگی را بین بوته های انبوه و کوتاه کنار پرچین تا برکه ی بزرگ ماهی های کپور برایش صاف کنند و شطرنج بزرگی در فضای باز تعبیه کردند. صفحه ی این شطرنج 64 خانه ی سفید و سیاه از جنس مرمر داشت و در هر خانه ی دو در دو یارد آن مهره های شطرنج چوبی نهاده بودند که بلندی هر کدام از آن ها بسته به اهمیت و مقام شان بین دو تا سه پا بود.

کارکنان او در شب های تابستان پشت پنجره می ایستادند و لرد را تماشا می کردند که روی صفحه ی مرمری شطرنج حرکت می کرد و مهره ها را به این طرف و آن طرف می کشید. گاهی هم روی مبل باغ لم می داد و یک ساعت تمام طول می کشید تا دوباره از جایش بلند شود و مهره ی دیگری را جا به جا کند. لرد زنگوله یی داشت که هرگاه مایل بود پیشقدمت برای ویسکی یا آب بیاورد، آن را به صدا در می آورد. گاهی پیشقدمت که نگران سلامتی اربابش بود، از لرد می پرسید که آیا نمی خواهد به خانه برود؟ البته او فکر می کرد که غصه ی عمیق اربابش به خاطر از دست دادن همسرش و همین طور علاقه ی شدیدش به شطرنج برای مردی به سن و سال او زیاد خوب نیست و ممکن است روزی باعث از دست دادن عقل اش شود.

این نگرانی قدمتکار پس از مدت کوتاهی به واقعیت تبدیل شد. آن هم زمانی که لرد از او فواست تا برایش نقش یکی از مهره ها را بازی کند که در اثر رعد و برق فراب شده و در تعمیرگاه بود. او می بایست روی یکی از خانه های سیاه

صفحه ی شطرنج می ایستاد. خدمتکار تقریباً دو ساعت روی صفحه ایستاده بود و در این مدت لرد فقط دو بار روی صفحه آمده و او را دو خانه جلوتر یا در خانه ی کناری و یا یک خانه به عقب کشیده بود. وقتی بالاخره پس از دو ساعت مهره ی فیل سفید او را زد - که این ساعت ها قبل از پایان یک دست بازی بود - خدمتکار در حالی که از سرما یخ زده و عصبانی اما عمیقاً آسوده خاطر، وارد خانه شد.

زمانی که لرد مهره های سفید و سیاه راه می چید، محال بود کسی بفهمد او قصد بازی با کدام رنگ را دارد. او در هر دو طرف فیلی فوب بازی می کرد یعنی هم برای خودش و هم در مقابل خودش بازی می کرد و به این ترتیب در پایان هر دست بازی اگر مساوی نمی کرد، برنده یا بازنده می شد. اما فیلی وقت ها هم پیش می آمد که همه ی مهره ها را از روی صفحه ی شطرنج به روی چمن ها می برد و پس از ساعت ها می نشست و به صفحه ی خالی مرمزین خیره می شد.

خدمتکارانش می گفتند: با وجودی که مهره ها دیگر روی صفحه ی شطرنج نیستند، اما او می تواند آن ها را ببیند و بدون مهره ها و بدون این که از روی مبل بلند شود با خودش شطرنج بازی کند.

خدمتکارش بارها سعی کرده بود که فکر او را از صفحه ی شطرنج و مهره ها به چیز دیگری بکشاند. یکی از شب ها به لرد پیشنهاد کرد که مثل گذشته ها و زمان زندگی بانوی بزرگوارش جشن تابستانی برگزار کند و این یکی از آن شب هایی بود که لرد صلاح می دید که خدمتکارش را به نوشیدن یک لیوان ویسکی همراه خودش دعوت کند. و حالا هر دوی آن ها جلوی برکه ی ماهی های کپور نشسته

بودند و هر کدام در یک دست لیوان ویسکی و در دست دیگرشان سیگار برگ پر دودی داشتند. لرد چند لحظه در سکوت به حرکات یک ماهی کپور نگاه کرد بعد به طرف قدمتکار برگشت و گفت: جشن، فکر خیلی خوبی است. اما خیلی تمایل دارد جشنی به سبک بالماسکه برگزار کند.

و چند ساعت بعد آن‌ها به تنظیم نام مهمان‌ها پرداختند. زمانی که هامیلتون تمایل خود را برای دعوت صد و سی مهمان ابراز کرد، دلواپسی و تشویش در جان قدمتکار بیدار شد. زیرا فوب می‌دانست که بازی شطرنج سی دو دو مهره دارد و تجربه‌ی تازه‌اش را هم هنوز به یاد می‌آورد که چه طور دو ساعت تمام به خاطر تفریح بی‌مزه‌ی لرد، روی صفحه‌ی شطرنج ایستاده بود.

لرد ابداً این تصمیم‌اش را از او پنهان نکرد که خیال دارد در جشن بالماسکه به عنوان گپ و گفتگوی پس از غذا یک دست شطرنج جانانه با مهره‌های جاندار بازی بکند.

چند روز بعد هم کارت‌های دعوت فرستاده شد. کارت دعوت نشان می‌داد که در قصر هامیلتون جشن بالماسکه‌ی شطرنج برگزار خواهد شد و به همین دلیل از تک‌تک مهمان‌ها خواسته شده بود که هر کدام در لباس شاه، وزیر، ژنرال، فیل، اسب و پیاده یا سرباز حضور پیدا کنند. کسانی که باید در لباس سرباز می‌آمدند دهقانان واقعی اطراف بودند که در مجموع هشت دهقان زن و هشت دهقان مرد از میان آن‌ها برگزیده شد، بقیه‌ی مهمان‌ها را ارتشی‌ها و اداری‌های بلند پایه، بزرگ‌زادگان و وابستگان طبقه اشراف تشکیل می‌دادند.

فدمتکار از این که تمام مهمان ها دعوت لرد را پذیرفته بودند شگفت زده نشد. به نظر مدعوین او در چند ساله ی اخیر فیلی غرغرو و بهانه جو شده بود با این همه هنوز هم لرد و قصرش برای آن ها ارزش دیدن را داشت. از آن گذشته لرد در لباس بالاترین مقام نسبت به بقیه ماضر می شد البته پس از هرسوگ فون آرگول، که از او خواسته شده بود لباس شاه راه بپوشد. این دعوت برای دهقانان به مفهوم واقعه ی فوشایند به مساب می آمد که آن ها بتوانند قصر هامیلتون را ببینند و این موقعیتی باور نکردنی بود زیرا فارچ از صفمه ی شطرنج قواعد سخت تبعیض طبقاتی در بین مردم ماکم بود.

یک هفته پیش از مراسم جشن که قرار بود در شب یومنای قدیس برگزار شود، در آن موالی هیچ سخن دیگری گفته نمی شد مگر درباره ی جشن. چند روز پیش از جشن، یکی از دهقانان و زنش مجبور شدند به علت بیماری از حضور در جشن عذرفواهی کنند. پیدا کردن زوج دهقان دیگری به عنوان جانشین اصلاً کار سختی نبود زیرا در آن موالی به اندازه ی کافی دهقان وجود داشت و برای تهیه ی لباس هم هیچ مشکلی نبود زیرا فقط ایستادن آن ها روی صفمه ی شطرنج کفایت می کرد.

روز بزرگ فرا رسید. در این ضیافت فیلی ها فارچ از مرزبندی های طبقاتی دوستان و آشناهای جدیدی پیدا کردند. پس از صرف شام، دسر و قهوه در باغ سرو شد و پس از آن لرد هامیلتون زنگوله ی بزرگش را به صدا در آورد و از مهمانان خواست تا به

او توجه کنند. او گفت: همه باید یک دست شطرنج با مهره های زنده روی صفحه ی مرمین بازی کنند و مالت قرار گرفتن آن ها روی صفحه را برایشان شرح داد. ممل نشستن سر میز شاه بیشتر اتفاقی بود. اما قرار گرفتن روی صفحه ی شطرنج مالت دیگری داشت. به این ترتیب لرد نخست هشت دهقان زن و هشت نفر مرد را روی صفحه قرار داد. مک لئان به عنوان سرباز سفید در خانه ی a^2 و زنش روبروی او در خانه ی a^7 ایستادند. در سمت راست او هم خانم مک دونالد در خانه ی b_2 و شوهر او به عنوان سرباز سیاه در خانه ی b_7 و روبروی او قرار گرفت. این طراحی دقیق باعث می شد که همه ی زوج ها به (غم بزرگی) صفحه ی شطرنج همدیگر را زیر نظر داشته باشند ضمن این که آن ها می توانستند متوجه شوند که زن یا شوهر دهقان مزرعه با زن یا شوهر دهقان مزرعه ی همسایه چه روابطی دارد که البته این منطق شامل دیگر مهمان ها هم می شد.

رییس پلیس آقای مک لاف لِن به عنوان اسب سفید در خانه ی b_1 و پشت سر خانم مک دونالد بود و خانم مک لاف لِن که اسب سیاه بود در خانه ی b_8 و پشت آقای مک دونالد دهقان قرار گرفت که در خانه ی b_7 بود.

روی تمام صفحه ی شطرنج شانزده مرد و شانزده زن و شوهر به شکل اریبی و در جهت مخالف یکدیگر ایستاده بودند. تنها چیزی که این تقارن نیاز داشت جا گرفتن شاه و وزیر بود. خود لرد به عنوان شاه سفید در خانه ی e_1 ایستاد که سمت چپ او خانم هرسوگین به عنوان وزیر روی خانه ی d_1 و روبروی آقای هرسوگ فون آرگول به عنوان شاه سیاه در خانه ی e_8 ایستاده بودند.

چون خانم هامیلتون دیگر مضور نداشت، بیوه ی مک کوین در نقش وزیر سیاه روی فانه ی b_8 جا گرفت. لرد هامیلتون هرازگاهی که او را در شهر یا گورستان می دید چند کلامی با او گفتگو می کرد و نظری هم به او داشت. این دو شاه حرکت بقیه ی مهره ها را تعیین می کردند و بقیه مهمان ها هم نقش سیاهی لشکر را داشتند.

لرد هامیلتون از کسی پنهان نکرد که یک دست بازی آن ها، تمام وقت مهمان ها را فواید گرفت و تا صبح ادامه فواید یافت. زیرا او و هرسوگ شطرنج باز حرفه یی بودند. البته این بازی دسته جمعی طوری بود که دیگران بتوانند ضمن آن با هم آشنا هم شوند. زیرا هر مهره یک انسان زنده بود. به این دلیل از آن ها فواسته شده بود که وقتی منتظر حرکت دادن مهره ها از طرف لرد یا هرسوگ هستند، آنها هرچه بیشتر با هم گفتگو کنند و زمانی هم که یکی از آن ها ضربه خورد می تواند در باغ بزرگ به تفریح بپردازد.

بازی به این ترتیب آغاز شد که لرد هامیلتون سرباز سفید را که همان مک آرتور بود، دو فانه به جلو راند و در مقابل هرسوگ فون آرگول هم فانه آرتور را دو فانه به جلو کشید. و به این ترتیب بازی آغاز شده بود. خدمتکار که مرتب با سینی نوشیدنی روی صفحه ی شطرنج به این سو و آن سو حرکت می کرد، بهترین شاهد اتفاقات بعدی بود. با این که او به شطرنج اهمیتی نمی داد اما با علاقه ی تمام به هیجانی توجه داشت که روی صفحه ی شطرنج مرتب بیشتر و بیشتر می شد. ما

در این جا می خواهیم فقط یکی از ماجراهای غم انگیزی را بازگو کنیم که رخ داده بود شاید هم یکی از مهم ترین آنها.

ماری آن مک کنزی، زن بسیار جذابی که مدود بیست و چند سال داشت به عنوان سرباز سفید روی صفمه ی شطرنج و در فانه ی d ایستاده بود و شوهرش آیان در فانه ی d روبروی او. آیان از همسرش خیلی بزرگ تر بود و به زن بارگی شهرت داشت. او حتی پس از ازدواج اش با ماری آن هم معشوقه های زیادی داشت و همین طور با زن های شوهر دار دور و برش هم رابطه داشت که دو نفرشان لیوان لیکور در دست بین مهمان ها و روی صفمه ی شطرنج مضور داشتند. در این سال ها تمام مردم محل با ماری آن عمیقاً همدردی می کردند و بین فودشان دهان به دهان می گشت که مک کنزی نه تنها به ماری فیانت می کند بلکه در فانه هم آدم زورگوی پلیدی است و به این ترتیب آن ها به شدت با هم در تضاد بودند.

درباره ی ماری آن گفته می شد که او زیباترین زن تمام منطقه است چرا که بسیار جذاب و شگفت انگیز بود و اغراق نیست اگر گفته شود هر کس که او را می دید با نگاه اول عاشقش می شد. این موضوع فقط درباره ی مردان صدق نمی کرد. ماری آن چیزی داشت که حتی زن ها را هم وا می داشت که شب ها بیدار بمانند و به او فکر کنند.

مردم آیان را عامل ناآرامی و آشوب می شناختند که ثبات زندگی های زنانشویی بسیاری را در پیرامونش به مخاطره انداخته بود. اما عجیب آن که چنین چیزهایی به ماری نسبت داده نمی شد. اگر زن و شوهری در همان مزرعه دچار وسوسه ی

مشابهی می شدند، این امر باعث نزدیکی و برقراری ارتباط بین آن ها می شد و به این طرق ماری آن اسرار آمیز هم ارتباط بین چنین زن و شوهرهایی را ممکن تر می کرد. شاید بتوانیم این را اضافه کنیم که به واسطه ی اشتیاق مشترک آن ها به ماری آن مک کنزی بین چنین زوج هایی عشق جسمی هم افزایش می یافت.

و حالا اولین مهره یی که در این شب ضربه خورد، همین ماری آن بود و به همین دلیل هم او توانست از آغاز شب در پرچین هرس شده ی پیچ در پیچ گردش کند یا این که کنار برکه ی ماهی های کپور بایستند و با خرده نان های آشپزخانه به آن ها غذا بدهد. اما آیان به وضوح از این آزادی که زنش به این زودی به دست آورده و از بازی خارج شده بود، نافوشایند می نمود. او از همان ابتدا چهار چشمی زنش را می پایید.

نفر بعدی که بازی را ترک کرد دهقانی به نام آیلین مک براید بود که در فانه ی شطرنج ایستاده بود. ماری آن شاد و سرمست از تماشای باغ بزرگ و شب تابستانی زیبا و لیکور زیادی که نوشیده بود، فوراً دست فانه مک براید را گرفت و با او روی چمن ها به رقصیدن پرداخت و بعد هر دو دست در دست هم به میان پرچین های پیچ در پیچ رفتند. بعضی از مهره های روی شطرنج آن ها را دیدند که همدیگر را می بوسیدند و نوازش می کردند، اتفاقی که بین بوته ها می افتاد حتی از پیشم آقای مک براید هم پنهان نماند. او از موقعیت زنش فوشمال بود و از این بابت هم مسادت نمی کرد. زیرا فیلی فوب می دانست که اگر خودش اولین

نفری بود که ماری آن را نوازش می کرد، درست همین موقعیت پیش می آمد. مدت زیادی طول کشید تا مهره های دیگر صفحه ی شطرنج را ترک کنند. این داستان، بسیار پیچیده است و موضوع نقد ها و تجزیه تملیل های بسیاری شده، اما می فوایم آن را تا جایی که امکان دارد خیلی کوتاه و مختصر شرح دهیم.

شب، شبی افسون کننده بود و به نظر می رسید جن ها و فرشته های محافظ بر رویداد های این جشن تابستانی نظارت دارند.

لرد و هرسوگ کاملاً روی بازی تمرکز کرده بودند. بازی به کندی به مرحله ی تصمیم گیری و جابجایی مهره ها پیش می رفت. باغ پُر بود از مهمان های شاد و با نشاطی که دیگر روی صفحه ی شطرنج به وجودشان نیازی نبود. همه دور ماری آن ملقه زده بودند حتی مهره هایی هم که تا آن روز هرگز او را ندیده و نمی شناختند اکنون با شیفتگی و ستایش مشتاقانه دور او می گشتند.

ماری آن برای نخستین بار در زندگی این احساس را داشت که کاملاً خودش باشد و عشق بی مد و مرزش را به همه ارزانی دارد. با وجود بیگانگی با واژه ی بدفواهی، نگاه های عصبی و کینه توزانه ی آیان را می دید که هنوز روی صفحه ی شطرنج ایستاده و می فواست توسط هرسوگ فون آرگل، لرد هامیلتون را مات کند. پیزی به طلوع خورشید نمانده بود. ماری آن می ترسید که آیان بعداً او را در خانه تنبیه کند اما در آن لحظه نمی فواست به این موضوع بیندیشد. او به خیانت و بی

وفایی آیان در این سال ها فکر می کرد و اعتقاد داشت که در این دنیا عدالت نسبی وجود دارد. در هر حال امشب، شب او بود.

همین طور که رفته رفته موقعیت شطرنج روشن تر می شد، جشن هم نشاط بیشتری به خود می گرفت. گفته می شد که در این شب ماری آن محبت خود را با تمام مهمانان حاضر در جشن قسمت کرده بود در حالی که آیان به اجبار می بایست روی صفحه ی شطرنج می ایستاد و تماشا می کرد که چگونه زنش ملکه ی جشن و سوژه ی مورد تمایل همگان شده. و این تنها بازی با مفهومی بود که ماری آن، آن را فقط در این یک شب کاملاً با رغبت و آسودگی خاطر انجام داد. آیان مس می کرد که به بازی گرفته شده است و کاری هم نمی توانست بکند زیرا درخواست ترک صفحه ی شطرنج قبل از اتمام یک دست بازی، بی حرمتی بزرگی به حساب می آمد و باعث رنجش خاطر میزبان، لرد هامیلتون می شد. بنابراین او مرتب دستش را بالا می برد و درخواست می کرد دوباره لیوان ویسکی اش را پُر کنند. اگرچه دیگر سر پا بند نبود، اما هنوز هم می توانست ماری آن را ببیند که با شادی همراه زن یا مرد دیگر و یا زوج دیگری به سوی بوته ها می رفت. در آن شب در باغ لرد هیچ گونه مسادتی وجود نداشت، همه عاشق ماری آن و به نحوی همه عاشق هم بودند.

بالاخره زمانی که لرد هامیلتون بازی را بافت و هرسوگ فون آرگول، با فوشمالی دست هایش را به نشانه ی پیروزی تکان داد، آیان مک کنزی هم توانست به باغ برود و دنبال زنش بگردد. او ماری آن را روی علف ها درحالی پیدا کرد که تنگاتنگ

به زوج مک لور چسبیده بود. آیان به چشم در آمد و سیلی محکمی به صورت او زد. در یک چشم بر هم زدن تمام مهره های شطرنج به او حمله کردند و رییس پلیس یعنی همان مهره ی اسب او را بازداشت کرد.

صبح آن روز، ماری آن قصر هامیلتون را ترک نکرد زیرا دیگر راه برگشتی به زندگی مشترکش با آیان نداشت و لرد هم از سر فیر فواهی به او پیشنهاد کرد که اگر بخواهد می تواند به عنوان پیشخدمت در قصر او بماند.

هامیلتون هنوز تمام حرکت های بازی هرسوگ را به یاد داشت و برای پی بردن به علت باخت اش، آن ها را یادداشت کرده بود. کارکنان قصر می دیدند که او چه طور بار دیگر حرکت به حرکت بازی را میزان می کند و بعد ماری آن روی صندلی جلوی برکه ی ماهی ها نشست و با او به گفتگو پرداخت.

تا مدت ها همه فاطرات فوش جشن تابستانی در قصر هامیلتون را در سر می پروراندند و فوشمال بودند که ماری آن بالاخره موفق شده بود انتقام بی وفایی ها و خیانت های آیان را بگیرد. البته اگر بیشتر جن ها و فرشته های محافظ هر شب باغ همیلتون را تمت نظارت و حمایت فود داشتند، چندی بعد، این فرشته های مرگ و هیولاها بودند که آن جا را در اختیار فود گرفتند. به زودی، در منطقه یک سلسله جنایت و مشیانه صورت گرفت و پس از سومین قتل، رییس پلیس پی برد که تمام قربانیان این جنایت ها، مهره های شطرنج قصر لرد هامیلتون بوده اند. پس از قتل پنجم، خدمتکار لرد به اداره ی پلیس آمد و به این موضوع اشاره کرد که تمام مقتولین به ترتیبی کشته شده اند که روی صفحه ی شطرنج ضربه

خورده بودند یعنی دو سرباز، دو فیل و یک اسب. اما در این روند یک استثنا وجود دارد به این ترتیب که اولین مهره ی ضربه خورده در آن شب، ماری آن مک کنزی بود. رییس پلیس که نمی توانست ماری آن این زن اثری را فراموش کند، با دقت و علاقه ی فراوان توجه اش به این مطلب جلب شد. برای او درک این مطلب که قاتل بی رحم رعایت حال زن جوان و جذاب را کرده باشد، کار مشکلی نبود بلکه برعکس او با بررسی انگیزه های زیاد بقیه ی قتل ها، چنین می پنداشت که قاتل به این وسیله می خواهد همه ی رقیب هایش را از سر راه بردارد و خودش به تنهایی این خداوند زیبایی را تصاحب کند. این برداشت بدین مفهوم بود که امکان وجود مظنون های زیادی می رفت.

ششمین و هفتمین جنایت هم صورت گرفت که آن ها هم مثل بقیه تکرار هولناک و بسیار ناگوار و به ترتیب بازی شطرنج بودند. پلیس هر کدام از قربانی های بعدی را شناسایی کرد و محافظت از آن ها را در برنامه ی کاری خود قرار داد. اما با این حال باز هم نتوانست از ادامه ی جنایت جلوگیری کند.

اکثر قربانی ها در جنگل و یا مزرعه کشته می شدند و تقریباً تمام آن ها با کارد تیز سلاخی به قتل رسیده بودند. به این ترتیب، خیلی زود نیمی از مهمان های بالماسکه ی لرد هامیلتون به رحمت ایزدی پیوستند و مفهومش این بود که قتل زنجیره یی به لرد هامیلتون و هرسوگ نزدیک تر می شود.

البته به جز رییس پلیس که خیلی خوب می دانست شانزدهمین نفری بوده که صفحه ی شطرنج را ترک کرده است.

نخستین آدم مشکوک به ارتکاب این قتل ها بی تردید کسی نبود جز آیان مک کنزی، و به این انگیزه که شریک زندگی اش در یک شب سرنوشت ساز او را رنجانده و اکنون هم برای همیشه ترکش کرده بود. و دلیل دیگر این سوء ظن این بود که غیر از هامیلتون و هرسوگ، آیان هم فیلی فوب تمام مرکات بازی را به یاد داشت زیرا او آفرین نفری بود که صفه ی شطرنج را ترک کرد. اما زمانی که سیزدهمین و چهاردهمین جنایت در حالی رخ داد که آیان در زندان بود او را با عذرفواهی آزاد کردند.

البته لرد هامیلتون هم توسط پلیس بازجویی شد، و به این دلیل که او بازی را بافته و یکی از محدود کسانی هم بود که تمام مرکات بازی را مو به مو می شناخت. در ضمن پلیس از او علت برگزاری چنین بالماسکه ی عجیب و غریب را هم پرسید.

زمانی که از خدمتکار لرد بازجویی به عمل آمد بین گفته های او و اربابش اختلاف نظرهایی وجود داشت اما کسی به او مشکوک نبود. خدمتکار برای پلیس گفت که او قبل و بعد از برگزاری این جشن تابستانی شوم نگران سلامتی رومی ارباب اش بوده است.

زوج روستایی هم که چند روز قبل از برگزاری جشن، عدم حضورشان را اطلاع داده بودند مورد بازجویی قرار گرفتند. اما بی گناهی آن ها هم ثابت شد.

سرانجام یکی از روها ماری آن در حالی که توی انبار علوفه ی مک آیور با کارد سلاخی این زوج را به قتل رسانده بود، غافلگیر شد و به دام افتاد. برای ماری آن

ورود به مزرعه ها و کشتن ارباب مزرعه و زنان شان کار بسیار راحتی بود. همچنین کشاندن زوج ها به دورن جنگل هم پندان سفت به نظر نمی رسید.

رییس پلیس که افسری با سابقه و پُر تجربه بود، با این پرسش کلنجار می رفت که چرا ماری آن جذاب باید مرتکب چنین قتل های زنجیره ای بی رحمانه ای شود که چنین چیزی تا به حال در اسکاتلند بی سابقه بوده است. ماری آن زیبا توضیح داد: از ای که در آن شب جادویی لب های مهمانان را بوسیده و همین طور همه را مهر و محبت در آغوش گرفته و نوازش کرده، فحالت می کشید و از این رسوایی شرمنده بود. او می خواست به زندگی خودش هم پایان دهد، اما کارش نیمه تمام ماند. ماری آن نمی توانست تحمل کند که مهمان های لرد با فاطراتی که از او لای بوته های باغ داشتند و او در آن جا خود را تسلیم نیمی از اهالی اسکاتلند کرده بود، به زندگی ادامه بدهد.

خیلی ها اشک ریزان پای چوبه ی دار ایستاده بودند که تا چند لحظه ی بعد به زندگی ماری آن فاطمه می داد.

ماه سپتامبر دانشگاه باز شد و من در رشته ی تاریخ به تمصیل پرداختم. اغلب اوقات دفتری از همکلاسی هایم را به نوشیدن شراب و پنیر یا آبجو و نیمرو دعوت می کردم. گاهی هم آن ها را به استیک یا فوراکی گوشت گوسفند، سوپ ماهی و یا ساندویچ ماهی مهمان می کردم.

هر روز منتظر بودم که ماریا فبر بدهد که آیا برای کار در استکهم پذیرفته شده یا نه؟! بالاخره یکی از همین شب ها او به من تلفن زد و پرسید آیا می تواند به

دیدارم بیاید؟ او آمد و یک دسته گل رُز زرد بزرگ هم برایم آورد که به نظرم غیر عادی آمد زیرا نمی دانستم به چه مناسبتی گل آورده، اما حدس می زدم باید اتفاقی افتاده باشد.

پشتِ میز آشپزخانه روبروی هم نشستیم در حالی که دست های هم را گرفته و روی میز خم شده بودیم. من چراغ ها را خاموش کردم و فقط یک شمع در جا شمعی بین ما روی میز روشن بود. با هم یک شیشه شراب ارزان قیمت را خالی کرده بودیم. من که از دیدار ماریا فیلی فوشمال بودم از او فواهنش کردم اصل مطلب را بریم بگویند. او گفت که با کارش در استکهلم موافقت شده و من هم با فوادم اندیشیده که چقدر خوب بود اگر زندگی ام را به سوئد منتقل می کردم. اما پیش از این که کلامی از دهان من خارج شود او گفت که ترتیبی خواهد داد که من به استکهلم نروم.

سپس توی چشمانم نگاه کرد و گفت که فواهنشی از من دارد، فواهنشی که تمام مدت زندگی باید به انجام آن متعهد می شدم. از این حرف تمام بدنم لرزید، برای اولین بار در زندگی آماده ی چیزی بودم که یک عمر طول بکشد، از واژه ی طول کشیدن فوشم آمد. به نظرم واژه ی جالبی بود.

او گفت: می فواهم از تو بچه داشته باشم و او را با فوادم به استکهلم ببرم. یک بار دیگر مس کردم که هرگز جز او به هیچ زنی بر نفورده بودم که نتوانم همیشه او را بفهمم و این همان چیزی بود که در وجودش دوست داشتم. ممکن است آدم کسی را دوست داشته باشد که همیشه قادر به درک اش نباشد.

او گفت: پیترا، می خواه از تو باردار شوم. اما من که هنوز هم پی آمد این خواهش را نفهمیده بودم به این می اندیشیدم که چگونه به استکهلم بروم، آیا باید آپارتمان ام را می فروختم یا آن را اجاره می دادم؟ ماریا در ادامه ی حرف هایش گفت: که نمی خواه تمام عمرش را فقط با یک مرد سپری کند، و البته از این جهت کاملاً به من می مانست. ماریا فیلی خوب مرا می شناخت زیرا ملاقات هایم با دفترهای فراوان را برایش تعریف کرده بودم. در آن لحظه مس می کردم در گودال فودم افتاده ام.

ماریا از من یک بچه می خواست، او می گفت: من تنها مردی هستم که دلش می خواهد از او بچه داشته باشد و این فکر از اولین دیدارمان به ذهن اش رسیده. با این حال نمی توانست به من متعهد و مقید بماند. می خواست از من باردار شود، می خواست با من جفت گیری کند!!!

من فندیدم و این فکر به نظرم جداً عجیب و غریب رسید. او هم به کلی قصد مرا داشت زیرا من هم قصدم این بود که به گونه ی بدون قید و بند تولید مثل کنم. مدت زیادی در این باره با هم حرف زدیم اما حرف های مان ابتدا فیلی جدی نبود و شوخی کردیم و فندیدیم. ماریا می خواست با من همبستر شود و این تصویری وسوسه انگیز بود. ما می بایست با هم همبستر می شدیم تا ماریا باردار بشود و سپس به استکهلم نقل مکان کند.

من هنوز برای پدر شدن آمادگی نداشتم، اما پرسش این جاست که آیا روزی خواهد رسید که این آمادگی را پیدا کنم؟ تنها تصور این که توی چشمان بچه ام

نگاه کنم به نظرم چندان آسود بود. در دوران کودکی از این که کسی موهایم را نوازش کند یا گونه ام را ببوسد بیزار بودم حالا چگونه می توانستم خودم موی کسی را نوازش کنم و گونه اش را ببوسم؟

کلی فکر کردم و موضوع را خوب سبک سنگین کرده و به این نتیجه رسیدم که خودم بچه می خواهم اما می توانم به ماریا کمک کنم. هر چه بیشتر در این باره حرف می زدیم همان قدر هم برایم روشن می شد که او پیشنهاد بسیار جالبی به من می کند. او تأکید داشت که باید با هم پیمان ببندیم و به هم قول بدهیم بعد از رفتن اش به استکهلم دیگر همدیگر را نبینیم و در این باره هم اصرار داشت. ما از آن پس هرگز همدیگر را نمی دیدیم و او حتی آدرس اش را هم به من نمی داد و همین طور باید به وجدان و شرف مان هم سوگند یاد می کردیم که پدر بودنم مثل رازی بین ما بماند و من فقط اجازه داشتم مطلع شوم که بچه ام دختر است یا پسر.

از این بابت به قدری کیف کردم که بدنم دچار رعشه شد. ماریا نه تنها از هر میث با من برابری می کرد بلکه در گستافی و استعداد دست مرا هم از پشت بسته بود.

همین برایم کفایت می کرد که برای بچه دار شدن به زنی کمک کنم که این بچه قدر مسلم بچه ی من نخواهد بود. همیشه دلم می خواست خودم را انتشار دهم. تکثیر کنم و در عین حال به چیزی که آن را حق نشر می گویند چندان علاقه ای نداشتم. نیازی نداشتم برای کارهایی که به جریان می انداختم یا از خودم به جا می

گذاشتم، تشویق شوم. از بچی هم همین طور فکر می کردم و هرگز زمانی که به ارزیابی چیزی می پرداختم و با این که فکر می کردم و هرگز زمانی که به ارزیابی چیزی می پرداختم و با این که فکر بسیار عالی یی هم بود، اما برای این کار تشکر کسی را لازم نداشتم.

روزهای بعد هم همدیگر را می دیدیم و این برای من خیلی مهم بود. همیشه برایم مشکل بود که بتوانم نظری به آینده های دور بیاندارم. فقط به پشت سر و دور و برم توجه داشتم و هرگز هم درباره ی آینده چیزی ننوشتم. به ماریا گفتم که شرایط اش را می پذیرم و باردار کردن او برایم افتخار بزرگی است. یک افتخار و لذت واقعی. بعد مدت زیادی فندیدیم. فنده های زشت، و هوس های ما بیشتر و بیشتر می شد.

هفته های با شکوهی را سپری کردیم. هر روز بیشتر احساس می کردم که در طول این هفته ها به معنای واقعی زندگی کرده ام. روابط ویژه مان را کنونی می نامیدیم. مسلماً ما نمی توانستیم تمام روز را در تفت خواب بگذرانیم و بچه درست کنیم. از این گذشته ما بیست و چهار ساعته با هم بودیم. در این مدت به پیاده روی طولانی در شهر و جنگل می پرداختیم و من برای ماریا داستان های مهیج تعریف می کردم. ماریا به فصوص از داستان پیچیده ی جواهر فروشی که با نقشه ی مساب شده می میرد و بعد مرتکب سه قتل هولناک می شود، خیلی فوشش می آمد. داستان هایی را هم که در کلپ 7 به آن نویسنده فروخته بودم برای او تعریف کردم و اشکالی هم در این کار نمی دیدم. زیرا ماریا به خارج از

کشور می رفت. مجبور بودم بعضی از داستان ها را دوبار یا بیشتر تعریف کنم زیرا ماریا می خواست آن ها را از بر کند. اما مشکل این جا بود که نمی توانستم یک داستان را برای بار دوم دقیقاً مثل بار اول تعریف کنم که در چنین مواردی ماریا به کمک می آمد و نقش متن رسان را بازی می کرد. این نکته برایم عجیب بود که او چگونه می تواند روند داستان مرا بهتر از خودم به یاد داشته باشد. برای ماریا توضیح دادم که در اصل به هنر بداهه گویی تسلط دارم.

به زودی روز موعودی فرا رسید که هردومان منتظرش بودیم. روزی که در آن ماریا بسیار خوشحال و من بسیار غمگین بودم. زیرا آزمایش ماملگی مثبت بود و ماریا هورایی کشید و با بی پروایی تمام گفت که من پدر بی نظیری خواهم شد و در پی آن فنده زشت و سبکسرانه ای کرد.

ماریا دوماه دیگر را هم در اسلو ماند و سپس به استکهلم رفت. از آن پس ما همدیگر را خیلی کم می دیدیم. فقط گاهی زنگ می زد و می پرسید که آیا می توانم به کرینس جا بروم و برایش داستانی تعریف کنم و من هم ناز نمی کردم و فوراً به آن جا می رفتم. اما این تصور که پاره ای از وجودم در بدن او باشد برایم غیر عادی بود. بعد ماریا رفت. پیش از رفتن به من زنگ زد که او را تا ایستگاه راه آهن همراهی کنم. ولی از این کار سر باز زدم.

به این ترتیب حالا دیگر تقریباً همان مردی بودم که زنی از من بچه می خواست و این بچه، بچه ی من نبود. پس چرا نمی بایست بچه ای را که می خواست به او بدهم؟ کار خیلی راحتی بود و فرجی هم نداشت، برایم فرجی نداشت و فکر می

کنم که باید از لطف او تشکر می کرده. اما هر چیزی دو رو دارد و هنوز متوجه نبوده که با این حال این موضوع برایم خیلی گران تمام شده و به این ترتیب، دیگر هرگز دوباره ماریا را نمی دیدم.

اکنون چندین سال از مرحله ی به اجرا در آمدن سوگند و تعهد رسمی ما می گذشت و او در این مدت در مجموع فقط چهار بار با بچه به اسلو آمد.

ماریا بچه را طلایی صدا می زد اما مطمئناً اسم اصلی او چیز دیگری بود. بر این فرض بوده که ماریا به این دلیل بچه را با این اسم نوازشگرانه صدا می زند تا نام اصلی اش را از من پنهان کند. بچه را برای آخرین بار زمانی دیدم که تقریباً سه ساله بود. و بعد هم پیمان همبستگی رسمی مان را از نو تجدید کردیم و این می بایست آخرین ملاقات ما می بود. ماریا می گفت: بچه نباید هیچ تصویری از پدر داشته باشد و من از هیچ کدام از آن ها، زیرا یک پدر واقعی نبوده.

او دفتر بچه ی جذابی بود و از نظر من، نه به من شباهت داشت و نه به ماریا. اما بین او و مادرش شباهت زیادی می دیدم. از نظر بزرگی استخوان گونه و فاصله ی بین چشم هایش. پیش فوده فکر می کرد مادرش دوباره متولد شده و این شانس را من به او داده ام اما مسلماً برایم روشن بود که خیال بافی می کنم.

آخرین ملاقاتم با ماریا و بچه در یکی از شب های گرم ماه ژوئن سال 1975 بود که ما فقط چند ساعتی را با هم گذرانیدیم. میگو، نان سفید و شراب برداشتیم و به سوگنسون رفتیم. در حالی که طلایی توی آب با قوطی پلاستیکی بازی می کرد، ماریا و من هم در خاطرات گذشته غرق شدیم. وقتی بچه از آب بیرون آمد و

از ما آب میوه و بیسکویت فواست، موله یی دورش پیچیدم و او را خشک کردم و مادر و دفتر هم این اجازه را دادند. البته در لباس پوشیدن هم کمک اش کردم. ماریا هم پیش بینی کرده بود که من می توانم پدر فوبی باشم. طلایی با موله بین من و ماریا نشست و من برایش یک افسانه ی بلند تعریف کردم. قبل از این که داستانم را شروع کنم او فندید. نمی دانستم آیا می تواند همه چیز را خوب بفهمد یا نه، به هر حال می بایستی چند کلمه یی هم به سوئدی می گفتم تا فهمیدن را برایش آسان تر کنم. افسانه یی از دفتر کوچکی به سن خودش تعریف کردم که پانینا مادینا نام داشت. او دفتر رییس یکی از بزرگ ترین و قشنگ ترین سیرک های جهان بود که از کشوری به کشور دیگر می رفت و برنامه اجرا می کرد. یک بار هم در زمان های خیلی قدیم این سیرک به استکهلم رفت و وسط پارک گرونالند بزرگ ترین پارک پایتخت سوئد برنامه اجرا کرده بود. آن ها به دعوت پادشاه و ملکه سوئد به آن جا رفته بودند. ماشین های سیرک در یک ردیف خیلی بلند حرکت می کردند. آن ها همراه فودشان فیل ها، شیرهای دریایی، فرس ها، زرافه ها، اسب ها، شتر، سگ ها و میمون ها را در بارکش های ماشین ها می آوردند. توی ماشین ها هم، دلک ها، تردست ها، مرتاض ها، بند بازاها، مربی های حیوانات، سوارکاران نمایشی، گروه موزیک و شعبده بازاها نشسته بودند. و تنها بچه یی این کاروان بزرگ پانینا مادینا بود و همه با او مثل یک شاهزاده خانم کوچک رفتار می کردند زیرا او دفتر رییس سیرک بود. یعنی یک روزی سرنوشت از او یک آرتیست معروف سیرک می ساخت.

دفتر کوچولو رسات نشستہ بود و حرف های من را گوش می کرد. به هر روی حتی یک کلمه هم حرف نمی زد و به همین دلیل مطمئن نبودم که تا چه اندازه حرف هایم را می فهمد اما می دانستم دست کم حال و هوای افسانه را درک می کند. نگاهی به ماریا انداختم و او علامت داد که به گفته ام ادامه بدهم. فکر می کنم از نظر ماریا همین که دفتر کوچولو افسانه یی را همراه خودش می برد کافی بود. در ضمن یک متری هم جلوی درختی نشست تا بقیه داستان را بشنود. وقتی نشست کلاه سبزش را از سر برداشت و با حالتی صمیمی آن را برایم تکان داد. فیلی شاد و سرمال به نظر می رسید. شاید چون برای اولین بار خودش را به عنوان یکی از اعضای خانواده احساس می کرد.

از صف طویل ماشین های سیرک تعریف کردم که برای استراحت و خوردن ناهار در جنگل های سوئد اطراق کرده بودند. دفتر رییس سیرک می خواست به دریا برود و شنا کند. رییس سیرک فکر می کرد دلگد ها از او مواظبت می کنند اما دلگد ها متوجه منظورش نشدند و فیال می کردند مربی میوانات از او مراقبت خواهد کرد و دیگران هم سرگرم کباب کردن گرازی روی آتش بزرگ بودند.

چند ساعت بعد که ماشین ها می خواستند حرکت کنند اثری از پانینا مادینا نبود. آن ها تمام عصر و شب هم به دنبال او گشتند. حتی میوانات را آزاد کردند تا با بو کشیدن او را پیدا کنند، اما تمام کوشش ها بی فایده بود. روز بعد وقتی باز هم دنبال دفترک گشتند و او را پیدا نکردند، فکر کردند توی دریا غرق شده. دو تا از شترها کنار آب ایستادند و آب نوشیدند و نوشیدند و نوشیدند. فیلی ها فکر می

کردند که شاید شترها پانینا مادینا را بو کشیده اند و به این علت می خواهند آب دریا را فالی کنند. اما سرانجام تشنگی شترها رفع شد و دفتر رییس سیرک هم پیدا نشد. رییس سیرک پس از آن روز سال های تلخی را گذراند و در این سال ها هر شب در خواب گریه می کرد. آخر پانینا مادینا نور چشمی اش بود. او دفترش را بیشتر از همه ی سیرک دوست داشت.

وقتی داستان به اینجا رسید، وانمود کردم که گریه می کنم و دفتر کوچولو هم سرش را بالا گرفته بود و مرا نگاه می کرد. به نظر می رسید قسمت آخر داستان را فهمیده باشد. شاید هم چون خودش چند لحظه ی پیش در آب بازی می کرد. به همین دلیل خیلی سریع اضافه کردم پانینا مادینا در دریا غرق نشده بود بلکه هنگامی که بزرگ تر ها کنار آتش نشسته بودند و کباب گراز می خوردند و شراب می نوشیدند، او هم از یک راه اسرار آمیز برای سفری اکتشافی به وسط جنگل رفت. پس از مدتی به قدری پاهایش فسته شد که میان درخت های سر به فلک کشیده ی جنگل رو علف ها نشست و به صدای قار قار کلاغ ها و فریاد جغد ها گوش می کرد که در این حال به خواب عمیقی فرو رفت. وقتی از خواب بیدار شد، به نظرش رسید که فقط چند لحظه خوابیده اما در واقعیت او تمام شب و نیمی از روز بعد را خوابید بود زیرا در آن لحظه خورشید در وسط آسمان قرار داشت. پانینا مادینا از راهی که آمده بود برگشت تا محل آتش را پیدا کند اما نشانی از آتش ندید و حتی یک ماشین سیرک هم آن جا نبود. وقتی شب شد، او کور سویی از روشنایی و یک فانه ی قرمز را دید که بالای آن پرچم سوئد آویزان بود. جلوی

فانه ی قرمز یک کاروان صورتی رنگ ایستاده بود که توجه پانینا مادینا را به خودش جلب کرد زیرا این کاروان شباهت زیادی به کاروان های سیرک داشت. او فقط سه سال داشت با این حال به طرف کاروان رفت و در زد. وقتی کسی در را باز نکرد، از پله های سنگی فانه ی قرمز بالا رفت و در فانه را زد. پس از چند لحظه در باز شد و فانه پیری بیرون آمد. پانینا مادینا نترسید. شاید برای این که او دفتر سیرک بود. نگاهی به فانه غریبه کرد و گفت: پدرش را گم کرده. البته او این حرف را به زبانی گفت که پیرزن آن را نمی فهمید. زیرا پانینا مادینا اهل کشوری بود که فانه پیر هرگز آن جا را نمی شناخت. پانینا مادینا تقریباً دو روز چیزی نخورده بود و برای نشان دادن گرسنگی اش دست هایش را به طرف دهانش برد. فانه پیر فانه ی قرمز که متوجه شد او در جنگل گم شده و گرسنه است دفترک را به درون فانه برد و برایش کتلت و ماهی و نان و آب میوه آورد. پانینا مادینا به قدری گرسنه بود که تمام غذاها را خورد. شب فانه پیر برای او تفت فوایی آماده کرد و از آن جا که نمی توانستند با هم حرف بزنند برایش به زبان سوئدی لالایی خواند تا دفترک فوایش برد. فانه پیر چون ناه دفترک را نمی دانست او را طلایی صدا می زد.

طلایی دوباره سرش را بالا آورده و مرا نگاه کرد. شاید به خاطر این که به او نشان داده بودم که پانینا مادینا چه طور کتلت ها و ماهی ها را خورده بود. اما شاید هم برایش عجیب می آمد که دفترک قصه هم مثل او طلایی نامیده شود. درست نمی دانستم که او چقدر می تواند داستان های واقعی را درک کند. اما با این

وجود به حرف هایم ادامه دادم: پانینا مادینا سال های زیادی توی خانه ی قرمز زندگی کرد و در تمام سوئد هیچ کس نتوانست پدر و مادر او را پیدا کند. در طی این سال ها مرتب و مرتب فاطراتش از رییس سیرک که رنگ تر می شد. دفترک توانست ظرف مدت کوتاهی کاملاً به زبان سوئدی مسلط شود و حرف بزند و زبان خودش را هم فراموش کرد. چون با آن نمی توانست با کسی حرف بزند. به اینجا که رسیدم، انگشت نشانه ام را بالا بردم تا تأکید کنم چیز مهمی را فراموش کرده بودم بگویم. به فاطر آورده ام و آن چیز مهم این بود که خانم خانه ی قرمز توی کمند اتاق خوابش یک گوی کریستال هم داشت که خیلی خیلی سال پیش با آن در یک شهر بازی بزرگ پیشگویی می کرد و از این طریق زندگی اش را می گذراند. او گوی کریستال را از کمند بیرون آورد تا آینده طلایی را با آن ببیند و در گوی دید که طلایی روزی بند باز بسیار معروفی خواهد شد. از آن روز به بعد خانم پیر اجازه داد که طلایی با چوب، طناب، سطل و ظرف ها تمرین کند و طلایی هم روزی هنر بند بازی اش را برای یک رییس سیرک به نمایش گذاشت. این ماجرا درست سیزده سال بعد از روزی اتفاق افتاد که او برای اولین بار در خانه ی خانم پیر را زده بود. دفتر توی روزنامه خوانده بود که به زودی یک سیرک بزرگ خارجی به استکهلم خواهد آمد و به این ترتیب آن دو به پایتخت سوئد رفته بودند تا دفتر شانس اش را امتحان کند.

این همان سیرک خارجی یی بود که سیزده سال پیش به استکهلم آمده بود اما از آن روزها دیگر چیزی در فاطر پانینا مادینا نمانده بود و حتی به یاد نداشت که اصلاً

سیرکی دیده باشد. رییس سیرک که تمت تأثیر هنر و استعداد دفتر جوان سوئدی قرار گرفته بود فوراً او را در سیرک اش استخدام کرد. اما نه او و نه پانینا مادینا، نمی دانستند که او دفتر واقعی خود رییس سیرک است.

ماریا با حالتی پرسش آمیز به من نگاه کرد، او همیشه به پایان داستان هایم علاقه نشان می داد. اما شاید در این روز مراقبت ویژه یی لازم بود. هر چه باشد در بین ما دو تا گوش کوچولو نشسته بود. ضرب المثلی هست که می گوید: فون، فون را می کشد. من ادامه دادم: شاید دلیل این که پانینا مادینا و رییس سیرک از همان اول فیلی فوب با هم کنار می آمدند، این بود که دفتر تصمیم گرفت همراه سیرک به کشوری دور دست برود. پانینا مادینا در آن جا فیلی زود به یک بند باز مشهور تبدیل شد. یکی از شب ها که بالای میدان سیرک و روی طناب می رقصید نگاه کوتاهی به رییس سیرک انداخت که آن پایین شلاق به دست جلوی گروه ارکستر سیرک ایستاده بود. در این لحظه متوجه شد که رییس سیرک پدر واقعی اش است. و بالاخره دفترک او را به خاطر آورده بود. چنین لحظه هایی را معمولاً «لحظه ی واقعیت» می نامند. اما او از این واقعیت آشفته و پریشان شد و تمرکزش را از دست داد و با سر به وسط محوطه ی سیرک پرت شد. وقتی رییس سیرک دستش را به سوی او دراز کرد و با صدای غمگینی که دل هر شنونده یی را ریش می کرد گفت: پدر! پدر!

طلایی با تعجب مرا نگاه کرد و خندید. فکر نمی کردم که او از داستان چیز زیادی فهمیده باشد، و بر عکس ماریا با عصبانیت به من خیره شد و معلوم بود از این قسمت داستان خوشش نیامده است.

دیگر فورشید از روی جمعِ خانواده‌گیِ کوچک ما به سمت دریا پایین آمده و در حال غروب کردن بود. ما هم وسایل پیک نیک را جمع کردیم و به طرف تراموا به راه افتادیم.

در راه دفترک با اطوار جلوی ما به این طرف و آن طرف می رفت و زیر لب می گفت: پدر، پدر.

ماریا دست مرا گرفت و فشرد و من اشک هایی را دیدم که توی چشمانش ملقه زده بود. وقتی به شهر رسیدیم، راه مان از هم جدا شد و به این ترتیب ماریا و بچه را برای آخرین بار دیدم و از آن پس هم هرگز دیگر چیزی از آن ها نشنیدم.

مالا بیست و شش سال بعد جلوی پنجره ی بزرگی نشسته ام و دریا را تماشا می کنم و ممو تماشای فورشید در حال غروب شده ام که لایه ی نازک زرینی روی سطح دریا پاشیده است. یک کشتی پُر از توریست به موج شکن نزدیک می شود. آن ها به دیدن غارهای زمرد رفته بودند که چند کیلومتر دور تر از این جا است.

من در بلندی ها و بر فراز شهر و در امتداد بیشه ی درخت های لیمو ترش و از میان دره ی آسیا ها پیاده رویِ طولانی می کردم. مردم این جا خیلی شاد و مهربان

هستند. یک بار خانمی که لباس سیاه پوشیده بود از پنجره بی خم شد و یک لیوان لیکور لیمو ترش به من داد. این جا کاملاً هوشیار هستم و مواسم جمع است اگرچه آن بالا حتی یک نفر را هم ندیدم و زیاد احساس امنیت نمی کردم. به همین علت چندین بار ایستادم و خوب دور و برم را نگاه کرد. خوب اگر کسی ما راز بکُگنا تحقیق کرده باشد، در این دره با این همه آسیاهایی که در آن افتاده، جای مناسبی است تا مرا از پا در بیاورد.

برای اطمینان بیشتر همیشه درِ اتاقم را از داخل قفل می کنم چون اگر کسی وارد اتاقم شود می تواند به راحتی مرا از پنجره به بیرون پرت کند. پایین پنجره هم یک دیوار چند متری قدیمی هست که به فیابان ساحلی پُر رفت و آمد شیب داری منتهی می شود. پس در این صورت این عمل مثل خودکشی به نظر خواهد رسید.

در حال حاضر هتل مهمان زیادی ندارد. مثلاً دیشب در رستوران فقط سه زوج بودند و یک مرد آلمانی تنها که تقریباً هم سن و سال خودم به نظر می رسید. و مشتری دیگر هم خود من بودم. اما در ایام عید پاک که تا چند روز دیگر آغاز می شود هتل در انتظار مسافران زیادی است.

آقای آلمانی مرتب مرا نگاه می کرد. احتمالاً دنبال هم صحبت می گشت چون من و او آن جا تنها نشستیم بودیم. مرد آلمانی خیلی به نظرم آشنا می آمد و از خودم می پرسیدم کجا باید او را دیده باشم. من خیلی روان به زبان آلمانی حرف می زدم.

وقتی برای خوابیدن به اتاقم رفتم کلید را دوبار در جا کلیدی پرخاندم و در را قفل کردم. من که همیشه در رفتن به بار زیاده روی می کردم، حالا توی اتاقم به اندازه کافی مشروب داشتم و در گوشه ی اتاق یک شیشه فالی افتاده بود. زمانی هم که احساس تنهایی به من دست می داد، می توانستم با یک متری مرف بزوم. او برای هم صحبتی با من با کمال میل ظاهر می شد. تقریباً چهار روز بود که در این جا اقامت داشتم.

عکبوتی در تارهای فودش زندانی شده بود. اول تارهایش را بافته و بعد با برداشتن یک گام نا به جا درون آن محلق مانده بود.

در حالی که مشغول نوشتن این مطالب بودم، برایم روشن شد که ماریا مرا آلت دست فودش کرده و به گونه یی به تمسخر گرفته بود. حتی این نکته را می دانست که پس از او دیگر نخواهم توانست هیچ کس دیگری را دوست بدارم. از این رو ترتیبی داد که راه بازگشتی وجود نداشته باشد و سدی بزرگ بین ما گذاشت.

نخستین باری بود که این گونه به ماریا فکر می کردم. شگفت انگیز است. پس از مرگ مادر این نخستین باری است که دوباره فودم را پیدا کرده ام. پدر هم سال گذشته فوت کرد. فکر می کنم مادرم را خیلی زیاد دوست داشتم.

همیشه احساس می کنم که چیزی را فراموش کرده ام. چنین به نظر می رسد که در تمام عمرم سفت کوشیده ام که رویدادی را از زمان بچگی ام به خاطر بیاورم. چیزی که هنوز هم کاملاً محو نشده و در عمق تاریکی ها شناور است. زیر

لایه ی نازکی از یخ که روی آن رقصیده بودم. البته وقتی در آرامش به دنبال این رویداد می گزدم به جای یاد آوری آن، فکر فوبی برای داستان تازه به سرم می زند و شروع به سافتن آن می کنم.

اکنون دیگر روز به روز بیشتر از هوشیاری ام می ترسم. این هوشیاری به نظرم همچون شبمی می آید که هیچ کنترلی بر آن ندارم و همین فانتزی های من بود که ماریا را می ترساند. از طرفی شیفته ی آن ها بودم از طرف دیگر از آن ها می ترسیدم.

از زمانی که ماریا مرا ترک کرد، دنیا برایم باز تر شده بود. او برایم جنبه ی (هایی) بخش هم داشت. پس از او زمان زیادی طول کشید تا بتوانم دوباره با زن های دیگر ارتباط برقرار کنم. این ارتباط ها را با هم کلاسی های دانشکده ام هم برقرار می کردم. اگر چه برای دانشجو بودن فوادم را بزرگ سال مس می کردم. پس از مرگ مادرم دیگر دنیا برایم خیلی گسترده و باز نبود.

به نویسندگی جوانی که برای فکر داستانم به من یک شیشه شراب و صد گُرون پول داده بود خیلی فکر می کردم. در حالی که توی خانه ام یک عالم یادداشت های شبیه به آن داشتم. (مان او دو سال بعد انتشار یافت و نقد هیجان آوری هم از آن شد.

خیلی زیاد به کلوپ 7، کازینو، زیر زمین و خانه ی هنرمندان می رفتم. برایم باز کردن سر صحبت با دیگران کار بسیار ساده یی بود. و خیلی زود با همه کسانی که ا

آن ها به گفتگو پرداخته بودم آشنا می شدم. تنها دشواری کار این بود که همیشه گرفتاری مالی داشتم.

بی تردید من مرد جوان آگاه و پر فانتزی یی به شمار می رفتم. طرف های گفتگوهایم همیشه بزرگ تر از خودم و بسیاری شان آدم های خیال باف و تن پرور بودند. بیشتر آن ها هم هنرمندان جاه طلب و بلند پرواز که خودشان را دارای روح هنری می دانستند. اما از نظر من همگی شان کوته فکر بودند.

بعضی از آنها کتاب شعر یا زمانی هم منتشر کرده بودند و بعضی شان هم ادعا می کردند که می نویسند یا می فوهند بنویسند و اگر کسی در این جمع چنین ادعایی نمی داشت احساس می کرد که مشروعیت مضور در آن جا را ندارد. در چنین فضایی بود که من فعالیت می کردم.

زمانی که در جمعی کسی ادعا می کرد که می نویسد یا می فوهد بنویسد، از او می پرسیدم: شما درباره ی چه چیزی می فواید بنویسید که اغلب هم پاسخی دریافت نمی کردم. چه در آن زمان و چه بعد بیشتر و بیشتر به نظرم مسخره و غیر عادی می آمد که فرهنگ، ما آدم ها به جایی رسانده که عده یی می نویسند یا می فوهند بنویسند. اما مرفی برای گفتن ندارند. اصلاً برای چه آن ها می فوهند بنویسند؟ در جای یکه رک و راست می پذیرند چیزی وجود ندارد که بتوانند خلق کنند؟ آیا نمی توانند کار دیگری بکنند؟ ای اشتیاق و نیاز مبرم که بدون کار کردن بتوانند چیزی به وجود بیاورند، از کجا می آید؟ اما این وضعیت همیشه برای من بر عکس بوده، یعنی همیشه باردار بوده ام اما هرگز نیازی نداشتم که بچه یی

به دنیا بیاورم. البته منظورم کلمه به کلمه عین عبارت است. داستان ماریا اما چیز دیگری بود. در این قضیه این ماریا بود که به او نیاز داشتم. در گذشته دفتر خاطرات روزانه ام را می نوشتم اما نه چیزی که قابل انتشار باشد. موضوع بر سر فرده اندیشه هایم بود که برای خودم نگه شان داشته بودم. در این یادداشت ها نوشته بودم: من هرگز زمانی نخواهم نوشت. نمی توانستم حتی رو یک داستان تمرکز کنم. وقتی روی داستانی تمرکز می کردم فوراً چهار یا هشت داستان دیگر توجه ام را به خود جلب می کرد. همه چیز را با هم در نظر داشتن، مثلاً لایه ی ضخیمی از مکایت ها و گفته ها در مقیاس زیاد و گنجاندن تعداد بسیار زیادی داستان با نقل و روایات گوناگون در سطح داستان، کار و مشتناکی است که بعضی ها آن را جعبه ی چینی می گویند. بنابراین باید همیشه فکر می کردم تا نقشه های نو و تازه بکشم و این موضوع هم طبیعی است که چیزی خود به خود بیاید و بعد برود. همواره در شور و شوق خودم غرق می شوم و همیشه احساس منفجر شدن دارم. پیوسته توی مخزم داستان تازه یی می شکفد و شاید به این دلیل چهار پایه ی بار را دوست دارم زیرا با نشستن روی آن سبک می شوم و به این ترتیب هم زیستی پدید می آید. به نظرم تولید فکر و مس فکری کاری بسیار آسان و انجام ندادن آن بسیار دشوار است. اما برای کسانی که می فوهند بنویسند موضوع به گونه ی دیگری است. خیلی از آن ها ماه ها و سال ها را سپری می کنند و بی آن که فکر تازه و پُر مغزی داشته باشند تا بتوانند درباره ی آن چیزی بنویسند. پیرامون مرا آدم هایی با نیاز مبرم به بیان اطاه کرده اند که

البته نیاز مبرم آن ها از بیان شان بیشتر است و آرزو و اشتیاق شان بیش از پیام شان و من هم یک چنین بازار بی حد و مرزی برای کارهایم دارم. اما چگونه می توانم کارهایم را برنامه ریزی کنم؟

در همان روزی که ماریا به استکهلم سفر کرد و من هم با یادداشت هایم به شهر رفتم، موضوع از این قرار بود که می خواستم بیست جمله ی کوتاه جمع کنم. می خواستم بازار را مورد آزمایش قرار دهم و همین طور شیوه ی عمل خودم را ممک بزنگم. تصمیم داشتم هر یک از جمله های کوتاه را بفروشم مثلاً از قرار دانه یی یک لیوان بزرگ آبجو. جمله های خوبی بودند. خیلی خوب و شکی هم در آن نبود. یعنی آماده بودم که بهای نیم لیتر آبجو را با یک جمله ی کوتاه و بسیار ماهرانه پردازم و پس از آن برای همیشه ابداع ام را فراموش کنم. فقط کافی بود خریدارش را پیدا کنم. در ضمن در آن روز برای این کار انگیزه ی کافی هم داشتم به این ترتیب که تمام پولم را برای ماریا فرج کرده بودم و دیگر هیچ پولی برایم باقی نمانده بود.

غروب آن روز در شهر با نویسنده ی مسنی برافورد کردم که در این جا او را یوهانس می نامم. ما پیشتر خیلی با هم گفتگو کرده بودیم و او به نبوغ و استعداد پی برده بود و فکر می کنم حتی می دانست که گفتگو با من برایش فرج هم دارد. یک بار از من پرسیده بود چه زمانی می تواند اولین سفرانی مرا بشنود؟ این پرسش را با لمنی پرسیده بود که گویی می خواهد از من درباره ی اولین تجربه ی جنسی ام پرسشی کند. در پاسخ به او گفتم: هرگز، هیچ وقت کتابی منتشر

نفواهم کرد. این حرف او را تمت تأثیر قرار داد. زیرا کسانی که این چنین می اندیشند تعدادشان زیاد نیست.

از یوهانس پرسیدم: می توانم او را به یک لیوان آبجو دعوت کنم؟ اما از این که پولی در بساط نداشتیم چیزی به او نگفتم. اگر صورت مساب را می آورند و بی پولی ام برملا می شد از آن جایی که هرگز دروغ نمی گفتم، تصمیم داشتم مجموع جمله های کوتاه ام را به او تقدیم کنم. دوباره نافواسته به ماریا فکر می کردم و دلم نمی خواست در این شب به دلیل بی پولی، نتوانم به اندازه ی کافی مشروب بنوشم. البته این بیست جمله ی کوتاه برای یوهانس گران تمام می شد اما اگر او از آن ها به درستی و به جا استفاده می کرد و چیزهایی هم به آن می افزود، می توانست هویت جدید به دست بیاورد. زیرا در مدت شش سال دو رمان به چاپ رسانده بود که هیچ کدام ارزش چندانی نداشت. در آستانه ی هفتاد سالگی به ندرت رمان هایش چیزی بیشتر از بیست جمله ی کوتاه داشت.

با هم به کازینوی زیرزمین رفتیم که فوشبختانه خیلی مشتری نداشت و کسانی هم که در آن جا حضور داشتند هنر پیشه ها و نویسندگان بودند. کسانی که تلاش می کردند در کار نویسندگی یا هنر پیشگی به جایی برسند. ما گوشه ی دنجی را پیدا کردیم.

پس از مدتی جمله ی کوتاهی گفتم. یوهانس پرسید: این جمله از کیست؟ خودم را نشان دادم و به نقل جمله ی دیگری پرداختم. او پرسید: مگر تو نمی گفتی خیال نوشتن نداری؟ سری تکان دادم و گفتم: بله، گفته بودم هرگز کتابی منتشر

نخواهم کرد و بعد توضیح داد مو مطمئن اش کرده که به هیچ وجه خیال ندارم نویسنده شوم. او سرش را تکان داد. احتمالاً تا آن لحظه هرگز در محیط اطرافش چنین حرفی نشنیده بود.

هر محیطی و هر فردی فرهنگی شرایط خاص زرافانه را دارد. در محیطی هم که یوهانس رفت و آمد دارد هیچ کس نمی گوید که نمی خواهد نویسنده شود و مذاکره این است که کسی اقرار کند که از عهده ی این کار بر نیامده. مسلماً همه جا هم این چنین نیست. در اطراف دنیا، بعضی جاها هنوز هم مردم روستایی یی هستند که گفته های فلاف قانون برای شان به همان اندازه عجیب و غریب است که مثلاً روزی دهقانی از کار درو کردن و بریدن درخت ها برای ساختن مزرعه برگردد و ادعا کند که می خواهد نویسنده شود. و همواره دهقانانی هستند که از شنیدن حرف او از شدت خشم از کوره در بروند.

امروزه روز اگر از بچه های مدرسه بپرسند که می خواهند چه کاره شوند؟ بیشتر آن ها می گویند که دل شان می خواهد آدم معروفی شوند و جداً هم این آرزو را دارند. اما بیست سال پیش این آرزو مضحک به نظر می رسید. بنابراین ارزش های فرهنگی پس از گذشت یک نسل کاملاً دگرگون شده است. در سال های 1950 و 1960 این آرزو بدون مجازات نبود. زیرا در آن زمان تصویر آینده در پزشکی یا پلیس شدن مفهوم پیدا می کرد. اما امروز اوضاع به گونه ی دیگری است. در ابتدا آدم تصمیم می گیرد معروف بشود حال چه طور از عهده ی این کار بر خواهد آمد اهمیت چندانی ندارد. و هیچ فرقی هم نمی کند که آیا این شخص

سزاوار شهرت باشد یا نه. در بدترین حالت، آدم به این بسنده می کند که از طریق یکی از شوهای تلویزیونی به معروفیت دست یابد و بدترین حالت آن هم ارتکاب جنایت و تبهکاری است. من پیشتر این پیشرفت و تمول را درک می کردم. گویی می دانستم که روزی شهرت به ابتذال کشیده خواهد شد و همیشه از مبتذل جلوه کردن خودداری می کردم.

یوهانس گفت: تو آدم عجیب و غریبی هستی، پیترا!

ورقه هایی را پیش رویش روی میز گذاشتم که روی آن ها بیست جمله ی کوتاه نوشته بودم و او هم شروع به خواندن آن ها کرد. بدگمانی و تردید در چهره اش نمایان بود. پرسید: یعنی این ها را تو نوشته ای؟ از جایی کپی نکرده ای؟ به خودم لرزیدم. حتی تصور این امر برایم انزجار آور و زننده بود. زیرا بیشتر متی یک بار هم نوشته هایم را به عنوان نوشته ی خودم منتشر نکرده بودم. به روشنی مشخص بود که مس کنجکاوی او را تمریک کرده ام و به نظرم مثل پیپیدگی یک دست بازی شطرنج می آمد.

می خواستم هر سوء تفاهمی را که برای بار اول به نظرم مشکل می رسید، برای همیشه از بین ببرم. به وضوح آشکار بود که امروز در این جا تلاشی طولانی خواهم داشت. زیرا مس می کردم در معرض امتحان قرار گرفته ام، امتحانی سرنوشت ساز برای درآمد آینده ام و اگر در این امتحان رد می شدم، کوشش جدید برایم دشوار می شد.

آرام گفتم: با وجدان آسوده می تواند این بیست جمله ی کوتاه را داشته باشد و از آن ها استفاده کند. طوری که انگار آن ها نوشته ی خودش است. او شگفت زده گفت: شوخی می کنی پیترا؟

سپس برایش سفرانی کوتاه ی کردم و سرانجام او مرا درک کرد. گفتم: نمی توانم مصاحبه کردن در اجتماعات را که حق ام است، تحمل کنم. با وجودی که در این گونه محیط ها خیلی هم راحت هستم اما بی نام و نشان بودن برایم مقدس است. و برای اطمینان بیشتر او، دلیل های باب روزی هم برای تصمیم ام آوردم و در پایان گفتم که از نظر سیاسی هم صحیح نیست توجه ها را به خودم جلب کنم. اصلاً چرا باید یک آدم، نفبگی و چیره زبانی خود را به رف دیگران بکشد؟ آیا بهتر نمی بود مردم برای ایجاد یک نیروی کار دسته جمعی تلاش می کردند؟ و شروع کرد مبه مهمل بافی و از اصل دموکراسی و ریشه های افراط گرایی گفتن. شاید هم از عبارت سر میز کار - که در گذشته در برابر آن مانند دلیل قاطعی ایستادگی می کردم - سود بردم. سرانجام بی نام و نشانی هنرمندان قرون وسطی را به میان آوردم و گفتم: هیچ کس نمی داند که نویسندگی ادا و یا گفته های آرتوس کیست؟ یوهانس آیا به نظر تو انی موضوع جدأ اهمیتی دارد؟

او سرش را تکان داد. یوهانس مارکسیست - لنینیست بود. بنابراین فوراً این مطلب را هم به گفته ام افزودم که مسلماً این افکار فقط برای خودم اهمیت دارد و دارای جنبه ی شخصی و خصوصی است و بعد گفتم که هر دو زمان او را

خوانده ام و محتوای آن را درک کرده ام و اگر کسی بخواهد به عنوان سخنگوی مردم به آن ها خدمت کند، آزاد است فقط این موضوع فکری من نیست.

کم کم برای یوهانس روشن شد که می تواند با این بیست نوشته ی کوتاه هر چه زودتر پله های ترقی را طی کند و در تئاتر ملی پیش روی مردم بایستد. اما قبل از آن باید مسایل زیادی حل می شد و قبل از هر چیز موضوع مالی را پیش کشیده و گفتم: در وضع مالی بسیار بدی هستیم و به این دلیل آماده ام که نوشته هایم را از قرار هر برگ پنجاه کُرون بفروشم. اما اگر همه را با هم برداری می تواند هشتصد کُرون پردازی. اول به نظر رسید که خیلی زیاده روی کرده ام زیرا در آن زمان هشتصد کُرون برای نویسنده ها هم درست مثل دانشجویان پول زیادی بود. اما این طور به نظر می رسید که یوهانس خیال عقب نشینی ندارد. آن نوشته ها بیست متن غیر معمولی و مختصر و مفیدی بود که تمام قبل از ظهرم را صرف آفرینش و نوشتن شان کرده بودم. به یوهانس گفتم: که اگر بخواهد می تواند هر کدام را که فوشش می آید بردارد و آن را دانه یی مساب کند اما میف است آن ها را از هم جدا کرد. هنگام نوشتن یوهانس را در نظر گرفته بودم و تصور و مشتتاکمی بود که حق انتشار متن ام را بیشتر از یک نفر داشته باشد.

یوهانس گفت: خیلی خوب همه را بر می دارم.

گفتم: هر چند حرف زدن درباره ی پول برایم فحالت آور است اما از طرف دیگر هم ما در یک جامعه ی سرمایه داری زندگی می کنیم که در آن فراورده های فکری هم کالا به شمار می آید.

در نظر داشته باش این کار هم درست مثل آن است که یک نقاش تابلویی می کشد و آن را به فروش می رساند که در واقع صامب تابلو عوض می شود و مسلماً دیگر نقاش مالک شفصی اثر هنری اش به شمار نمی رود. یعنی اثری که در ازای آن پول گرفته. فکر می کنم یوهانس فیلی علاقه مند بود که از طرف من مطمئن شود که این یک معامله ی معمولی است.

او گفت: نمی توانم (مانی را که در مال نوشتن اش هستم از به کار بردن این نوشت ها محروم کنم. فیلی آراه گفتم: برایم مهم نیست و احتمالاً تو با این کار پول زیادی به دست خواهی آورد. پول فیلی زیاد که البته سزاوارش هم هستی. به نظرم فروش تابلو به قیمت گزاف هم در جایی که خریدار خودش مایل است چنین بهایی را بپردازد کاری غیر اخلاقی نیست و به چنین کارهایی می گویند سرمایه گذاری فوب.

فوشبختانه خود او نکته ی مساس این معامله را پیش کشید و در مالی که کاغذ ها را نشان می داد گفت: چه طور باید مطمئن شوم ک تو هرگز افشا نخواهی کرد که این ها در واقعیت نوشته ی تو است؟

گفتم: هرگز از این که چاپ شده ی آن ها را ببینم، فوشمال نخواهم شد و او را به یاد آروزی قلبی ام انداختم که دور نگاه داشتن خودم از ملاء عام و دید همگان بود. و افزودم: تعداد فیلی زیادی از این ها دارم و توی خانه ام یک دنیا یادداشت هست. پس بهتر است به اصل موضوع بپردازیم. هنگام گفتن این حرف، کوشش داشتم موضوع صحبت را بر سر معامله مان برگردانم.

این نکته خیلی اهمیت داشت: باید مطمئن اش می کردم که نوشته ام را فقط و فقط به او خواهم داد و این اساس واقعی ساختن شبکه ی فروش در گروه بزرگ مشتری بود. هر کس چه زن و چه مرد می بایست مطمئن می شد ک او تنها شخص برگزیده و مورد حمایت من است و با عمل کردن به این فرض و تدبیر بود که توانستم سال های سال با اطمینان خاطر زندگی کنم. به هر حال نویسنده ها نمی خواستند فقط با رونویسی کردن از فکر و اندیشه ی دیگری پُر بدهند. و قطعاً آنها مایل بودند به عنوان شخصیتی کاملاً منمصر به فرد و اصیل جلوه کنند.

اگر کارم را درست انجام می دادم دیگر دلیلی برای نگرانی از دست دادن مشتری نداشتم و نیازی هم نبود از احتمال پاره شدن شبکه ی ارتباط ترسی داشته باشم. زیرا می خواستم بین خودم و تک تک مشتری هایم رشته های بتمم و رشته هایی وجود نداشت که آن ها را با همدیگر پیوند دهد.

یوهانس نگاهی به دور و برش انداخت بعد خودش را از روی میز به طرف م خم کرد و آهسته گفت: من به تو دویست کرون پول نقد می دهم و بقیه را به صورت چک، قبول؟ سرم را تکان دادم و موافقت خودم را اعلام کردم و بخصوص از این بابت خوشحال بودم که حداقل پول نقد هم می گیرم. البته نه فقط به این دلیل که می بایست پول آبدوها را می پرداختم بلکه رفته رفته شب فرا می رسید و همه ی بانک ها هم بسته می شد و هنوز هم سر شب بود. او با حرکتی ظریف که حرکت بالرین های ناشی می مانست دو اسکناس صد کرونی و دسته چک اش را از جیب بیرون آورد و به قدری آهسته شروع به نوشتن چک کرد که گویی در حال پر

کردن فرم مالیاتی است. بعد چک و پول ها را به طرفم سُراندم. من هم در مقابل کاغذ هایم را مرتب تا و دسته کردم و از روی میز به طرف او سُراندم.

یوهانس دوباره نگاهی به اطرافش انداخت. ما نتوانست مرد کوچک را ببیند که با عصای بامبو اش جلوی پای یک گارسن راه می رفت. فیلی تند ورقه های تا شده را توی جیب کت اش گذاشت و پرسید برویم؟ گفتم: می فواهم یک آبیوی دیگر هم بنوشم. سرانجام او تشکر کرد و از جایش بلند شد و به طرف درِ خروجی راه افتاد. وقتی گوشه ی راهرو به طرف جالباسی خم شده بود، او را دیدم که دستش را روی سینه اش گذاشته و احتمال دادم با این کار می فواسته مطمئن شود که کاغذ های طلایی واقعاً توی جیب اش هست یا نه. من هم با افکارم بازی می کرد که قبل از تبدیل چک به پول یک کپی از آن تهیه کنم. نمی دانم چرا، اما احساس می کرد یک روز چنین یادبودی اهمیت پیدا فواهد کرد.

یوهانس معامله ی فیلی فوبی کرده بود. او می توانست با این جمله های کوتاه چندین برابر قیمت خرید را در بیاورد. کاغذ های با ارزش همواره چنین است. آدم هرگز نمی داند که چگونه بعد ها با ارزش می شوند. من در آن زمان نیاز فوری به پول داشتم. عاقبت ماریا سوار قطار شد و به استکهلم رفت.

یوهانس به تازگی فوت شده اما نسل آینده همیشه جمله های کوتاه و مختصر و مفید او را به یاد فواهد داشت. از ابتدا تصمیم گرفته بودم به یک نویسنده چیزهای متفاوت و گوناگون نفروشم زیرا در این صورت باور نکردنی بود که ناگهان

نویسنده بی سرشار از استعداد های گوناگون، در شهر ظهور کند. فقط یک جانور
تخم کش وجود داشت که یک گله از نویسندگان را بارور می کرد.

گذشته از این به یوهانس فقط خرده اندیشه و جملات مختصر و مفید یا به قول
خودش چاشنی می دادم. زیرا او یکی از سازمان دهندگان برنامه های مارکسیست
- لنینیست بود و در این سال ها چند بار هم چندین شعار و اسم رمز مضمک به
گردنش گذاشتم. البته پولی از این بابت از او نگرفتم.

اما یک استثنا هم وجود داشت. سوژه ی یکی از داستان های ویتنامی بود که در
ازای صد کرون به او داده و خلاصه ی مطلب چنین بود:

دوقلوهای آین آیگه، در ابتدای سال پنجاه به فاصله ی چند دقیقه از هم، در
روستایی در ماشیه رود مکونگ به دنیا آمدند. و هنوز شش ماهه نشده بودند که
سرباز های فرانسوی مادرشان را مورد تجاوز قرار دادند و سپس کشتند. از این رو
هر کدام از آن ها نزد خانواده ی نگهداری و بزرگ شد و هرگز دوباره همدیگر را
ندیدند. یکی از آن دو به ارتش رهایی بخش پیوست و دیگری به نیروهای ماکم
تمت حمایت آمریکا. در یکی از حمله ها دو برادر در حالی که از کشتارهای عظیم
جان سالم به در برده بودند، رو به روی هم قرار گرفتند. آن دو در مقابل هم
ایستاده بودند و هیچ کس دور و برشان نبود. چون کاملاً شبیه هم بودند، هر دو
فهمیدند که برادر دوقلوی هم هستند. با این حال یکی از آن ها باید می مُرد.

هر دو با سرعتی یکسان فنجرهای شان را بیرون کشیدند. البته این کارشان بی دلیل نبود زیرا آن ها خصوصیات ارثی مشترک داشتند و سپس همدیگر را تا حد مرگ زخمی کردند.

چند یادداشت مختصر و مفید که تصمیم آن دو و منطق جنگ را به طور مفصل بررسی می کند. هر کدام از آن ها اگر برادر را نمی کشت فودش در معرض مرگ قرار می گرفت. آیا دو برادر قبل از کشتن یکدیگر توانسته بودند چیزی به همدیگر بگویند؟ آیا آن ها به نکته ی تازه یی پی برده بودند (گفتگوی کوتاهی در آن باره کرده بودند؟) فراموش نکردن میدان کارزار یعنی جایی که یک زمان این دو برادر دوقلو که اکنون در مال مرگ در آن افتاده بودند، در رحم یک مادر پرورش یافته و بعد در کمال آرامش از پستان او شیر خوردند و اکنون همان جا همدیگر را کشته بودند و به این ترتیب این دایره بسته شده بود. آن ها در یک ساعت به دنیا آمده بودند و اکنون هم فون شان در یک چاله ی آب روان بود. چه کسی دوقلو ها را پیدا می کرد؟ و این کشف چه واکنشی را در پی داشت؟

یوهانس با این موضوع داستان بلندی نوشته بود که وقتی یک سال بعد آن را در یک مجله ی ادبی خواندم، به نظرم نوشته ی فوبی آمد و به خصوص تمت تأثیر آشنایی دقیق او با اسلمه و همین طور با شرایط ممیطی ویتنام قرار گرفته.

اما در روایت یوهانس پایان داستان به این ترتیب بود: برادری که در ارتش آزادی بفش می جنگید، دلش نمی خواست برادرش را بکشد با وجودی که او سرسپرده و

دست نشانده ی ارتش امپریالیستی آمریکا بود و از دیدگاه او سنگ دل و جنایت کار.

در طول داستان چندین بار از صفت های ناتو و دلیر استفاده شده بود که البته من این صفات را درباره ی برادران دوقلو به کار نبرده بودم. یوهانس به طور مشروح درباره ی واقعیت های مربوط به دوقلوهای یک تفرقه پرداخته و مبنای داستان را بر این پایه قرار داده بود که خصوصیات ارثی در رشد و تحول انسان تأثیر بسیار اندکی دارد.

البته نمی گویم از خواندن این نوشته شوکه شدم زیرا اصلاً چیزی شگفت انگیز وجود نداشت. در سال های هفتاد بخش اعظمی از ادبیات به همین صورت بود زیرا ادبیات آن دوران نمی بایست مشکلات اساسی را زیر ذره بین می برد، بلکه می بایست جذاب و روح افزا می بود.

پس از چند سال می توانستم کارم را در سطح کشورهای دیگر هم گسترش بدهم و ضمن آن با کشورهای شمالی دیگر ارتباط برقرار می کردم. می توانستم مشتری های دائمی هم برای خودم پیدا کنم. البته می دانستم که برقراری این ارتباط ها زمان زیادی می برد. هدف اول من کشورهای اسکانندیناوی بود.

همواره پای بند این اصل بسیار مهم بودم که چیزی بیش از یک بار فروخته نشود. همین طور نمی بایست در یک سال دو رمان پلیسی توسط دو نویسنده ی مختلف منتشر می شد که هر دو موضوع شان را از یک فروشنده می گرفتند. البته مجسم کردن دو نویسنده با یک فکر بدون شک دیدنی بود.

از آن گذشته باید دقیقاً به این موضوع می‌اندیشیدم که چه داستان فنده داری را باید در کدام محفل تعریف کنم. همین طور نباید این ریسک را هم می‌کردم تا ناقدی بتواند بگوید که یکی از رمان های سال، داستان مهاجرتی است که سال های سال است دهان به دهان می‌گردد و نقاد آن را تازگی ها در محفل شبانه یی شنیده است. پس کار دیگرم این بود که بین داستان هایی که نقل می‌کردم و داستان هایی که می‌خواستم از آن ها استفاده ی کاری کنم، تفاوت بگذارم. و می‌بایست گسترش از راه دهان ام را ممدود می‌کردم که زیستن ممدود و با قید و شرط، برایم پالشی محسوب می‌شد و ناچارم می‌کرد که موضوع های جدید بیشتر و بیشتری بسازم.

غیر از یک استثنای بی‌اهمیت از این قاعده، می‌بایست از همان اول با آن سر می‌کردم. برای ماریا داستان های بسیار زیادی تعریف کرده بودم و به نظرم نمی‌رسید بتواند تمام شان را از یاد برده باشد. در سال های هشتاد و نود زمانی که ماریا داستان های نروژی را خوانده بود، اغلب با تمسخر به آن ها فندیده بود. سال های بعد هنگام خواندن رمان های فارسی، زمانی را به یاد آورده بود که هنوز کنارم زندگی می‌کرد. در ضمن من چندین فیلم ویدئویی برگزیده و خلاصه شده هم دارم یا می‌توان گفت که در فهرست کارهایم هست. چقدر تصویر فوئشیندی است که روزی ماریا به سینما برود و فیلمی را ببیند با سرمایه گذاری بزرگ، که از روی یکی از داستان های متعددم هنگامی که عاشق هم بودیم برای او سافته بودم. هرگز به پذیرش حق نشرم نیازی پیدا نکردم.

به این ترتیب ماریا تنها کسی بود که توانست وجود رشته های درونی مرا از همان ابتدا شناسایی کند. بدون شک هرگز چیزی درباره ی ماریا به نویسندگان نگفتم و همین طور از نویسندگان برای ماریا مرفی نژده البته نه به این دلیل که از او می ترسیدم. اگرچه در آخرین دیدارمان، سرگرم معامله بودم. هر چه باشد او هم از خدمات من برخوردار بود و حتی خود او هم نمی توانست خواستار فاش شدن این موضوع باشد. شاید او هم از این بابت خیلی می ترسید. یوهانس هم دقیقاً از این رسوایی ومشت داشت که مبادا روزی جایی درز کند که او بیست جمله ی کوتاهی را که بر اساس آن ها موفق ترین رمان ش را نوشته، از من گرفته است و از این جهت ماریا و یوهانس با هم در یک ردیف قرار داشتند اما فقط از همین جهت.

زمانی که چیزی فروخته می شد دیگر برایم وجود نداشت. در حقیقت هیچ مشکلی هم نبود و هرگز هم به این مسأله فکر نمی کردم که روزی افکارم تمام شود. این تنها تصویری بود که آن بسیار بیگانه بودم. از زمان کودکی خیلی تنها مانده بودم و از زمانی که به مهد کودک می رفتم خودم را ساختم و از هیجده سالگی هم آپارتمان شخصی خودم را داشتم.

به هر روی از تمام چیزهایی که می فروختم فتوکپی تهیه می کردم و برای خودم نگه می داشتم. یعنی آن ها را توی کلاسوری می گذاشتم که رویش نوشته بودم: «فروخته شد» و بالای کاغذ و گوشه ی آن قیمت و نام خریدار را می نوشتم و این در آغاز تنها سیستم رسید گرفتن ام بود. در آن زمان حتی فکرش را هم نمی

کرده که این کار بتواند روزی موجب فشارهای متقابل بیرونی به فشارهای درونی
اه شود.

در آن جا وقتی با نویسندگان ها گفتگو می کردم دستگاه ضبط توی جیب کت اه
نمی گذاشتم و همین طور گفتگوهای تلفنی آن ها را هم ضبط نمی کردم. تنها
کارم از همان شروع کار تهیه فتوکپی از چک ها و نگهداری آن ها بود.

بهتر است برای روشن شدن بیشتر این را هم اضافه کنم که اکنون آن ها را همراه
با نوارهای ضبط شده در صندوق امانات یکی از بانک ها نگهداری می کنم.

هم زمان با مُد شدن و زیاد شدن دستگاه های فتوکپی کار من هم رونق گرفت.
در گذشته برای این کار به دستگاه کپی دانشگاه وابسته بودم اما به زودی خودم
صاحب یکی از آن ها شدم. در سال 1980 وقتی PC به بازار آمد، کارهای دفتری
به مراتب ساده تر شد و از آغاز گسترش دادن کارم به خارج همیشه یک رایانه ی
سیار همراه داشتم.

می بایست دوستان و آشناهای دیگری برای خودم پیدا می کرد مکه گاهی این کار
رو می خواست اما اصولاً کار چندان دشواری هم نبود. همیشه آدم فروش برفوردی
بودم و همه از من فروش شان می آمد. خیلی کم پیش می آمد که در رستورانی
سهم صورتمساب خودم را بپردازم. نمی دانم چرا، اما بیشتر دیگران صورتمساب
مرا می پرداختند و از این بابت نگرانی نداشتم.

همیشه فزانه ی واقعی افکار به شمار می رفته و هیچ کس هم نمی دانست که
فقط قله ی کوه یخ را می بیند. اگر مراجعین اه اطلاع پیدا می کردند که در حال

تندین دامی با شبکه های ظریف هستیم که روزی آن قدر بزرگ و شکننده خواهد شد و رشته ی سرنوشت های زیادی را که در خود داشت، پاره می کرد، در این صورت چه طور می توانستیم فروش کنیم؟

وقتی توی یک بار سر میز می نشستیم، خیلی از کسانی که در فهرست مشتری هایم بودند، آن جا حضور داشتند. البته همه شان فکر می کردند که خودشان تنها مشتری ام هستند. دست کم در سال های اول چنین بود. به نظر آن ها من تک همسر بودم و این نظر آن ها، برایم یکی از جنبه های سرگرم کننده و بامزه ی کار بود. اما مشتری هایم آگاهی نداشتند که در واقعیت، زندگی شرم آور و رابطه ای آزاد دارم و به نظر خودم در زندگی نقش مرد چند همسری را داشتم که هم زمان به زن های زیادی خدمت می کردم و فقط من از وجود آن ها آگاه بودم و آن ها از من. اما همه شان از وجود یکدیگر بی خبر بودند.

گاهی پیش می آمد که در یک گروه شش یا هشت نفره سه نفر از آن ها از من طرح فریاداری کرده باشند و هر کدام شان هم فکر می کرد که فقط خودش استثنا است. به این ترتیب آن ها کماکان جلوی همدیگر ارزش ها را حفظ کرده و با آن زندگی می کردند. اما خیلی وقت بود که خیلی ها عزت فویشتن را از دست داده بودند. در آن زمان نداشتن عزت نفس به قدری کم پیش می آمد که به ناچار توجه مرا جلب می کرد. که شاید امروز اصلاً توجهی به آن نکنم. عزت نفس نام یک وضعیت رومی است که روز به روز کمتر مصداق پیدا می کند. به هر روی عزت نفس به عنوان فضیلت، مطلقاً از مد افتاده است.

بدیهی است که مشتری هایم خبر چاپ کتاب جدیدشان را نمی دادند - کتابی که بر اساس سوژه ی فریداری شده از من نوشته شده بود و ماه آینده به بازار می آمد - زیرا نگران بودند که زیر قولم بزنم و به ناقدی بگویم که یک چنین رمان جنایی با ارزشی بر اساس شش صفا از جملات مختصر و مفید من نوشته شده است که آن ها را به قیمت چهار هزار گرون به نویسنده فروخته ام. خوب من هم نمی توانستم نگرانی آن ها را با یک لبفند نا محقول به راحتی بر طرف سازم و یا این همه آدم را به زور متقاعد کنم.

وقتی توی کافه ی تئاتر برای جایزه ی بزرگی که کارین برای آفرین رمان اش دریافت کرده بود، جشن گرفته بودیم. او تمام شب با بی قراری مرا می پایید اما من بهترین حال را داشتم. هنگام اعطای جایزه، در آغاز اشاره ی بسیار زیبایی به اثر شد که به نظرم کار خوب و درستی هم بود. از کارین بسیار فرسند بودم زیرا او بهترین استفاده ها را از نوشته هایم می کرد و واقعاً هم در حرفه اش استعداد و نبوغ داشت.

در چنین ممافلی قدرت زیادی داشتم و همین برایم کافی بود و بابت امساس قدرت کردن هم هیچ ایرادی نمی دیدم. فقط می بایست از قدرت سوء استفاده نشود و از این جهت نمونه ی خوبی بودم. زیرا همیشه قدرت ام را با دیگران تقسیم می کردم. همیشه سوژه های غیر معمولی بیش از حد زیادی داشتم. آن قدر زیاد که آن ها را بین نویسندگان با سبک های مختلف قسمت می کردم. شاید این وقامت باشد یا شاید هم جسارت. اما پیش از هر چیز سفاوت است.

برای هر واسطه‌ی پر قدرتی بسیار اهمیت داشت که من قدرتی نداشته باشم. اما اگر در این جامعه‌ی ارتباطی مقامی می‌داشتیم، آدم کاملاً فداکاری می‌شدم. ولی هرگز حتی یک بار هم آرزوی داشتن چنین پست و مقامی را در چنین جوامعی نداشتم.

فقط می‌خواستم بدان نویسنده‌ها با سوژه‌هایم چه می‌کنند. همین و بس. من کاری داشتم و باید کارم را انجام می‌دادم و همین‌طور زندگی‌ام می‌بایست از یک راهی تأمین می‌شد. و قسمتی از حاصل مرفه‌ی تخصصی‌ام را که در آن مهارت داشتم و به کار فردی‌ام بستگی داشت، مفض می‌کردم.

اگر نتیجه‌ی کار آن‌ها قابل تحمل بود، از این‌که نویسنده‌هایی را که بارور کرده بودم دور و برم بودند، احساس فشنودی می‌کردم و خودم را بین آن‌ها مانند پادشاهی در یک سیستم حکومتی استبدادی حس می‌کردم. همیشه شطرنج باز قابلی بودم یا بهتر بگویم به بازی شطرنج با مهره‌های زنده تسلط داشتم. نج‌های فیما شب بازی را می‌کشیدم و گام برداشتن‌های غرور آمیز آن‌ها باعث سرگرمی‌ام می‌شد. یعنی لذت می‌بردم که آن‌ها را در حال رقص می‌دیدم.

با وجودی که کارم در فهرست پیشه‌وران نبود اما با این‌حال کاری که می‌کردم به یک نام نیاز داشت و به همین دلیل هم یک روز روی کلاسور کاری بزرگم نوشتم: «کار کمی نویسنده‌ها» و از این‌نام گذاری خوشم آمد.

کارم ارتباطی دو جانبه بود که یا در آپارتمانم و یا در شهر صورت می‌گرفت. بنابراین باید در این هنر مهارت پیدا می‌کرد که بتوانم هم زمان دوستان صمیمی

زیادی داشته باشم که البته به طور اجتناب ناپذیری دعوت به جشن ها و پیک نیک های آخر هفته را هم در بر داشت و همین طور چیز های زیاد دیگر.

پس از برقراری ارتباط ها، دیگر نیازی نبود که آن ها را به فرید کالایم وادار کنم زیرا به محض این که سوژه یی نیاز پیدا می کردند، نزد عموی مهربان شان می آمدند و روز به روز بیشتر به او وابسته می شدند. طوری که برفی از آن ها به کلی از فکر کردن دست کشیده بودند. به فصول وقتی می دیدند فزانه ی ذهنم قادر به سافتن چه ایده های بکر و ماهرانه ای است، مغز آن ها از کار باز می ایستاد و می گفتند فودشان را تهی مس می کنند.

البته وابسته کردن دیگران به فودم برایم فوشایند نبود، اما چاره ی دیگری نداشتم زیرا می بایست از این راه زندگی می کردم و به این ترتیب ماهی ها از من تغذیه می شدند. نه مشیش می فروختم و نه کوکابین. حتی هرگز سیگار ارزان یا عرق قاقاق هم نفروختم. فقط و فقط سوژه می فروختم. سوژه های بی ضرری که کلیدی به سوی مباحات و سربلندی بود. کلیدی به سوی شناسایی پدیده ی پیچیده ی پست مدرن.

برایم پیش آمده بود که در جشنی با یک آدم نیازمند روبرو می شدم و او مرا با حالتی عصبی به گوشه یی می کشاند یا به راه پله و حتی به توالت می برد و پس از کنترل دور و برش می پرسید چیزی دارم؟ آیا امروز چیزی دارم و یا این که در مقابل یک اسکانس هزار کرونه چه چیزی می تواند بفرد؟

در این میان دارای حق انتخاب زیادی بودم. چه به طور کلی و چه در قیمت گذاری. مثلاً بی تردید یک فکر کوتاه به نسبت یک مقاله ی بلند از نظر قیمتی تفاوت داشت یا مثلاً جمله های کوتاه زیر بنایی یک رمان - البته گذشته از آن دقتی که برای نوشتن جمله های کوتاه فیلم می شد - هم قیمت خودشان را داشتند. گاهی شعر های نیمه تمام و یک چهارم رمان هم می فروختم. یک بار رمان کاملی نوشتم و آن را به سه قسمت کردم و هر قسمت آن را به یک نویسنده فروختم. البته از این کار قصد گرفتن پول بیشتر نداشتم بلکه باعث تفریح ام می شد.

کم پیش نمی آمد که طبق روش فکری نویسنده ی مشخصی برایش سوژه یی طرح ریزی کنم. چنین سوژه های تطبیقی را به قیمت گزاف به نویسنده ی جوانی می فروختم که با او در کلوب 7 آشنا شده بودم. او به کمک یادداشت هایی که از من فریده بود، شهرت کسب کرده و مانند فیلی های دیگر تمت تأثیر اقدام های هیپی گری و موزیک بیتل ها و عرفان اتریشی قرار داشت و گذشته از این ها ماتریالیست هم بود.

برایم جذاب بود که او خودش را آدم بسیار با مطالعه یی در زمینه ی فلسفه ی ماده گرایی می دانست و می خواست با دموکریتوس، اپیکور، لاکرتس تهابس، لامتری، هُلباخ و پوشنر مضمورش را ثابت کند. او با من درد دل کرد و گفت چیزی ندارد که بتواند درباره اش بنویسد اما از این مدت انتظار استفاده کرده و دنبال امکانی گشته بود که بتواند پلی بین جهان بینی ماتریالیستی و معنوی بزند و آن

را بررسی کند. سوژه‌ی که برایش تنظیم کرده بوده دقیقاً دور محور همین پرسش‌ها می‌چرخید و عنوان کار را به او دادیم «پایداری روان» که خلاصه‌ی آن به این شرح بود:

مذهبی‌ها هم درست به اندازه‌ی ماده‌گراها و همین‌طور پیروان ثنویت مذهبی‌های افراطی‌حق داشتند که از لذت نوشیدن یک لیوان مشروب برخوردار شوند. هنگامی که شمار ساکنان کره‌ی زمین به محدوده دوازده میلیون نفر رسیده بود، در یکی از روستاهای کوهستانی کشور بولیوی کودکی استثنایی به دنیا آمد و پابلو^۱ نام گرفت که نامی فوق‌العاده زیبا بود. تمام کارهایش درست مثل بقیه‌ی بچه‌ها بود، فریاد می‌زد و مانند دیگر نوزادان دارای قابلیت‌های غریزی هم بود. اما با رشد زبانی و حرکتی کمی جلوتر از همسالانش. اما هر چه بزرگ‌تر می‌شد، کوچک‌ترین احساس رومی‌یی در او دیده نمی‌شد. اطرافیانش که این موضوع را دریافته بودند او را نزد چندین روان‌شناس بردند و آزمایش‌های بسیار زیادی روی او انجام گرفت که نتیجه‌ی آن‌ها ثابت می‌کرد او دچار هیچ‌گونه آسیب مغزی و بیماری روانی نیست. پابلو خواندن و نوشتن را هم خیلی زودتر از همسالانش یاد گرفت اما نشانی از روح و عاطفه در او نبود. یعنی پابلو یک روکش درون‌تهی بود. پوستی بدون میوه، جعبه جواهرات بدون جواهر.

درست نبود که از مس زندگی رشد نکرده گفت زیرا تا زمانی که او باور داشت مس زندگی هم مانند قسمت‌های دیگر بدن قابلیت رشد کردن دارد، ای دیدگاه

¹ Pablo

هم خود به خو مسلک باطلی به نظر می رسید. مشکل پابلو این بود که او هیچ گونه مس زندگی بی نداشت و او از این رو مانند میوانی انسان نما بدون وجدان و بدون اندیشیدن به دیگران بزرگ شد. او حتی به شادی و رنج خودش هم بی اعتنا بود و مانند آدم آهنی برنامه ریزی شده بی زندگی می کرد.

پابلو پدر و مادرش را مستأصل کرده بود زیرا آن ها باید او را تا یک سال و نیمه گی می بستند. با این همه کشیش دهکده اصرار داشت که او هم باید مانند دیگر بچه ها به مدرسه فرستاده شود. در شش سالگی او را با وانت به مدرسه آوردند و در کلاس او را با بند چرمی به میزی بستند که روی زمین سیمانی قرار داشت. و این کار برایش هیچ اهمیتی نداشت زیرا در وضعیتی نبود که شرمنده شود و یا خدشه ای عزت نفس اش را جریمه دار کند. اما پسرک فوق العاده تیز فهم بود و مافظه ی فارق العاده بی هم داشت. یکی از آموزگاران او را پسر نابغه می نامید و تنها کمبودش نداشتن روح بود.

چند لمظه پس از تولد پابلو، بچه ی دیگری درست مانند او در قلب لندن به دنیا آمده بود که او را به نام لیندا غسل تعمید داده بودند که دفتر بسیار زیبایی بود. همچنین در یکی از شهرهای کوچک آلمان به نام بوپارد در سمت چپ رود راین و در لیلونگوه¹ و در مالایو هم چند لمظه پس از تولد پابلو نوزادان مشابهی به دنیا آمد و در چین دوازده نوزاد، در ژاپن دو نوزاد، در هند هشت و در بنگلادش چهار نوزاد متولد شدند. در هر یک از این موارد چندین سال طول کشید تا وزارت بهداشت

¹ Lilongwe

بتواند این پدیده را سندروم کمیاب بی عاطفگی تشریح کند اگر چه به طور معمول مفهوم صدمه ی مغزی را به کار می بردند که این مفهوم از جانب متخصص ها مورد اعتراض و انتقاد واقع می شد ولی در هر حال این بچه های بی عاطفه اغلب از هوش بالای متوسط برخوردار بودند.

اکنون پابلو بیست سال سن داشت و تجاوز ها و جنایت های زیادی مرتکب شده که فجیع ترین آن قتل مادر خودش با داس بود. این قتل زمانی رخ داد که مادرش یک گزارش بین المللی را به او نشان داده بود مایه ای از آن که حدود دو هزار مورد از چنین پدیده یی را L S D نامگذاری کرده بودند به معنی بیماری فقدان عاطفه (Lack of Soul Disease). مطلب جالب توجه در این گزارش به ویژه این واقعیت بود که در آن ثابت می کرد بچه های L S D به فاصله های کوتاهی از هم متولد شده بودند. تقریباً نیمی از این دو هزار مورد به فاصله ی چند ساعت از هم متولد شده بودند و چهار سال پس از آن ششصد نوزاد LSD دیگر به آن ها اضافه شد و پس از گذشت هشت سال دیگر موج بعدی آن ها به دنیا آمده بود. پیدا کردن ارتباط زمانی تولد بچه های LSD و یک ارتباط جغرافیایی بین تولدشان آشکارا کاری بی نتیجه بود. تنها چند لحظه پس از تولد پابلو در بولیوی، لیندا در لندن متولد شد اما پس از آن دیگر نه در لندن و نه از بولیوی مورد مشابهی گزارش نشده بود. به هر روی هر گونه احتمال واگیری تصویری محال به نظر می رسید، ضمن این که جنبه ی ژنتیکی هم به شمار نمی رفت و به این علت برخی از طالع بین ها معتقد بودند که بچه های LSD به طور قطع تمت تأثیر

ستاره ها هستند اما به زودی معلوم شد که موضوع مربوط به شتابزدگی و ناسنجیدگی نتیجه گیری غلط است.

گروهی از پژوهشگران هندی به کمک ابداع زیرکانه ی آمارگیری جمعیت به این نتیجه ی شگفت انگیز رسیدند که بچه های LSD همیشه زمانی متولد می شوند که تعداد ساکنان جهان، چند ماه قبل از تولد آن ها از تعداد مشخصی بالاتر می رود. پس از شیوع یک بیماری واگیردار کشنده و یا در یک بلای طبیعی یا جنگی که در آن ها تعداد زیادی از انسان ها از بین می روند، مدتی طول می کشد تا بچه های جدید LSD دوباره پا به جهان بگذارند. چیزی که نظر پژوهشگران هندی را روشن تر بیان می کرد این بود: در روی کره ی زمین شمار مشخصی انسان زندگی می کنند که تعداد آن ها به طور دقیق دوازده میلیارد نفر است و اگر جمعیت دنیا از این تعداد بیشتر شود، سبب ازدیاد ناگهانی نوزاد های LSD خواهد بود و این وضعیت تا زمانی که دوباره جمعیت جهان به زیر دوازده میلیارد نفر برسد، ادامه خواهد داشت.

این کشف جدید تمام دنیا را شوکه کرد و پیامد های فراوان یدر جبهه های مختلف داشت. با امتزاج به کلیسای کاتولیک (که باید گفته می شد که به جای یک سری از موضع های قدیمی فوراً روش جدیدی را پیش بگیرند. به ویژه درباره ی ممنوعیت رسمی استفاده از قرص های ضد بارداری. پاپ و دستگاه حکومتی (که به زودی در مقابل حرکت جهانی در حال رشد قرار گرفتند که اهداف شان را با شعار پایان دادن به این گونه ممنوعیت ها مطرح می کردند (Make Love, Not

(War). کلیسا، غسل تعمید بچه های LSD را نمی پذیرفت زیرا چنین پدیده هایی به نظر آن ها به اندازه غسل تعمید دادن به یک سگ کفر آمیز بود.

برای قوانین مقوق کیفری هم می بایست راه جدیدی پیدا می کردند. در بعضی از کشورها افراد جنایت کار LSD هم مثل دیگران مجازات می شدند و در بعضی جوامع گفته می شد که فرد LSD برای کاری که می کند به همان اندازه مسئول است که موج رودخانه یا آتشفشان. در کنار همه ی این ها جر و بمت های جنجال بر انگیز فراوانی هم بر سر این پرسش مطرح بود که آیا اجتماع یا یک فرد صامب این مقوق اخلاقی هست که به محض مشاهده ی علائم یک بچه ی LSD را بکشد. اما متأسفانه این امکان وجود نداشت که بشود بچه ی LSD را از طریق آزمایش کیسه ی آب تشخیص داد زیرا نداشت مس زندگی از تعداد ژن ها نمی کاست.

پژوهشگران در طول سال های گذشته تعدادی از بچه های LSD را با هم در یک جا گرد آورده بودند زیرا می خواستند واکنش آن ها را نسبت به همدیگر بدانند. نخستین آن ها پابلو از سرزمین بولیوی و لیندا از انگلیس بودند که هنوز چند لمظه یی از معرفی آن ها به هم نگذشته بود و هنوز درست دست و پای شان را باز نکرده بودند که با فشونت به سوی یکدیگر ممله ور شدند. آن ها به گونه ای ومشیانه از هم فوش شان آمده بود و در ساعت های بعد به صورت مازوفیستی با همدیگر همبستر شدند. آن ها احساس عاطفه یی نداشتند که به هم منتقل کنند اما زن و مرد بودند و غریزه ی جنسی شان هم از کار نیفتاده بود. فقط

امساس شرم و ملاحظه ی کاری نداشتند که آن ها را تحت تأثیر قرار دهد و یا از تمایلات شان جلوگیری کند و یا این که اصلاً آن ها را به سوی پیوند عمیق تری سوق بدهد.

ملاقات پابلو و لیندا به بارداری و زایمان لیندا منجر شد و مسأله ی جالب و در خور توجه این که لیندا یک دفتر کوچک و کاملاً طبیعی و با امساس به دنیا آورد. در این جا چه چیز در خور نگرش وجود داشت که یک روح آزاد در جسم یک بچه ساکن شود، بچه یی که از تبار پدر و مادری بی روح بود؟ آیا این قابل پیش بینی نبود؟ تنها چیز لازم برای به وجود آمدن یک آدم تازه این است که روح یکی از دوازده میلیارد نفر ساکنان روی کره ی زمین وارد بدن یک جنین شود. مضمک تر آن که در صورت رضایت بخش نبودن تقاضا برای پیشنهاد به روح ها بدن برای مدتی از هم وا می رفت.

دفتر پابلو و لیندا را گارتزینا نام نهادند. فیلسوف فرانسوی رنه دکارت¹ یک بار برای برای همیشه به دنیا ثابت کرده که روح جسمانی نیست. روح مانند خاصیت های جسمی به ارث بردنی نیست. ما نیمی از ژن های مان را از مادران و نیم دیگر را از پدران مان به ارث می بریم که این میراث کاملاً به صورت سرشت طبیعی و یا ماشینی با انسان ها در ارتباط است. اما، ما روح مان را نیمی از مادر و نیمی از پدر به ارث نمی بریم زیرا روح نمی تواند به دو بخش تقسیم شود و دو روح هم نمی توانند با هم یکی شوند.

¹ Rene Descartes

این اولین بار نبود که بین فیلسوفان غربی یی مانند دکارت و لایبنز و آموزش های مکتب ثنویت هندی فلسفه ی مشابهی وجود داشت. افلاتون و گروهی از متفکرین هندی مدود دو هزار و پانصد سال پیش روی این مطلب تأکید داشتند که روح به درون جسم انسان های زیادی وارد شده و به آن تجسم می بخشد و دوباره از آن فارغ می شود. زمانی که تمام روح های دنیا هم زمان با هم در دنیای جسمی ساکن شوند، حالت تجسم ایستای محض به وجود می آید تا جسم های انسان ها دوباره بمیرند و از نو به دنیا آورده شوند.

کارتزینا بچه ی فونگره و شادی بود و به دلیل این که پدر و مادرش علاقه یی به نگهداری از او نداشتند توسط کارمندان کانون دولتی نگهداری می شد. نه پدر و مادرش هیچ کدام تمایلی به او نداشتند. با این حال آن دو با هم زندگی می کردند. فیلی ها طرفدار این بودند که اگر آدم های LSD بیش از این اجازه ی بچه دار شدن داشته باشند، دنیا، دنیایی غیر اخلاقی و مضمتک فواهد شد و بر اثر فشار کلیسا اغلب آن ها را عقیم می کردند.

در این داستان موضوع دیگری هم مطرح شده بود از این قرار که از این پس تمام انسان های کره ی زمین برای همدیگر احترام عمیقی قایل شوند، زیرا درست نبود به رومی که ممکن بود در صد سال و یا صد میلیون سال آینده دوباره با او تماس پیدا کنیم، پرفاشگری و یا نفرین و لعنت کنیم.

تعداد جمعیت کره ی زمین پس از ظهور آخرین LSD زیر دوازده میلیارد نفر مانده است.

این کشف برای همه به یک اندازه فوشایند نبود. بعضی ها پیشنهاد کرده بودند که بچه های LSD در محل بزرگ و یا مؤسسه ی دولتی نگهداری شوند و در صورت نیاز از ارگان های آن ها استفاده کنند. برفی دیگر هم پیشنهاد می کردند که این آفرودیت های بی روح و مردان جوان و زیبا را برای تفریح کسانی که اجباراً مجرد هستند، در فامشه فانه های شهر نگهدارند. گروه دیگری هم نظرشان بر این بود که باید دوباره جمعیت جهان را به بالای دوازده میلیارد نفر برسانیم که البته صاحبان این نظر در آن زمان درصد بسیار کمی را تشکیل می دادند.

وقتی می خواستم برای مشتری های جدید تبلیغ کنم یک چنین جرقه های فکری ام را به رخ آن ها می کشیدم. اما همیشه برای چنین کارهای جزئی و ناچیز مق الزمه نمی گرفتم زیرا متی در فروشگاه های مواد غذایی هم پیزهای فوشمزه و اشتها آوری را برای آزمایش و به طور رایگان در اختیار مشتری ها می گذاشتند. من همیشه طلبم را از بعضی از مشتری هایم زمانی می گرفتم که آن ها مرا به گوشه یی می کشاندند و مطلب فلامه شده می خواستند.

گاهی مطالب کوتاه برای تولید یک کتاب را روی کاغذ و یا دستمال سفره ی کاغذی یادداشت می کردم و به یک نویسنده یا نویسنده ی آینده می دادم. مثلاً به جای پول تاکسی برای رفتن به تونزن هاگن، پشت صورت مساب رستوان فیلی سرسری طرح داستانی را می نوشتم. برای مثال داستان بچه ها که شامل صد صفحه پرسش بود. از نظر سلسله مراتب آن را به ترتیب موضوع اصلی و فرعی مرتب می کردم، فقط همین. اما این ها برای کسی که دارای استعداد و نبوغ

ذاتی نبود مگر بالا برنده ی فشار خون را داشت. مشتریِ اتفاقی ام خیال می کرد برای فکر بی مانندی که به او داده ام مدیونم است. ولی برایش توضیح می داد که نباید با این ها یک کتاب معمولی پرسش و پاسخ بنویسد زیرا طرح من این بود که بچه های کتاب خوان می بایست برای دادن پاسخ های خوب فکرشان را به کار می انداختند. وقتی سوار تاکسی شدم به راننده گفتم: تو دست کم باید یک سال روی این طرح کار کنی و این شرط کار است. البته این را می دانستم که او آدم دقیقی است و همین طور این را هم می دانستم که او سریع فکر نمی کند. خیلی وقت ها پیش می آمد که نکته های کوچک و فوشمزه یی را که سال ها از آن ها نگهداری کرده بودم جمع می کردم و به صورت پاکت بزرگ جادویی بسته بندی کرده و به جریان می انداختم. چیزی مثل یک کلکسیون و بیست و شش عنوان نمادین هم از A تا Z به آن ها دادم و یکی شان را به مبلغ ده هزار کرون فروختم که به هیچ وجه پول زیادی برای یک دسته یادداشت نبود زیرا به اندازه ی همه ی آثار یک نویسنده بود و به وسیله ی آن ها شخص نویسنده می شد. این میراث زمان بود که می بایست خودم را از صداهایی تخلیه کنم که در سرم می شنیدم. یک بار پنجاه و دو گفت و شنود در سرم می چرخید که در آن ها طرح کامل و ماهرانه یی پنهان بود و از بابت آن ها دستمزد مناسبی به مبلغ پانزده هزار کرون دریافت کردم که دو گفتگوی آن به صورت نمایشنامه ی رادیویی پخش شد و یکی از آن ها هم تازگی ها در تئاتر ملی به شکل نمایشنامه تک پرده یی اجرا شد. البته روی آن ها کار شده بود. سه گفتگوی دیگر هم به صورت روایت

چاپ شده بود. اما یکی از آن ها کمی طولانی تر بود. تقریباً مثل گزارش یک زندگی و موضوع آن بر سر اهمیت ویژه یی بود که ضمیرهای من و ما برای فواهران دوقلوی به هم چسبیده داشت. دوقلو ها در عالم پزشکی غوغایی به پا کرده بودند. آن دو بیش از شش دهه با هم زندگی کرده بودند اما در تمام این مدت به جهان بینی کاملاً متفاوتی از هم رسیده بودند. زمانی که این فکر را روی کاغذ نوشتم برای لحظه ی کوتاهی به سرم زد که یکی از فواهرها را با سندروم LSD به وجود بیاورم. زیرا در این صورت خیلی راحت تر می شد آن ها را از هم تشخیص داد اما خیلی زود از این فکر منصرف شدم چون موضوع داستان بر سر ملول روح دو مرد در یک تکه گوشت بود. دیسی و لیسی دو روح کامل و خود مختار به زندگی مشترک در یک جسم محکوم شده بودند و به همین دلیل هم گهگاه با هم دعوای سختی می کردند و اغلب روزها از دست همدیگر عصبانی می شدند و شب ها دیر می خوابیدند با این حال از نظر جسمی همدیگر را آزار نمی دادند.

وقتی مطمئن بودم نویسنده یی به اندازه ی کافی پشتکار دارد که سال ها بنشیند و بر روی یک رمان بزرگ مثلاً هفتصد هشتصد صفحه یی کار کند، فاصله نوشته هایی در سی صفحه تنظیم می کردم و یک چنین فکر ساده یی را به مبلغ بیست هزار کرون به آن نویسنده ی ریشه دار می فروختم. فاصله داستانی با عنوان «انسانیت کوچک» به یکی از آن ها دادم که فاصله ی خیلی فشرده آن به این شرح است:

پس از ماجرای ویروس و مشتتاک آمازون که احتمالاً از نوعی میمون پدید آمده بود، در طول مدتی کمتر از یک ماه تقریباً تمام دنیا به نابودی کشانده شد به طوری که از کل مردم کره ی زمین فقط تعداد 339 نفر باقی ماند که ارتباط با این انسان ها از طریق کامپیوتر کماکان ادامه داشت.

همه ی مردم کره ی زمین با همدیگر حرف می زدند و یکدیگر را با اسم کوچک صدا می کردند. در حال حاضر در یک منطقه ی مهاجر نشین در تبت 58 نفر زندگی می کنند. 28 خانه هم در یک جزیره ی کوچک وجود داد. 52 خانه هم در شمال آلاسکا و چیزی کمتر از 128 خانه در مناطق کوهستانی و قله ی کوه ها، یازده خانه در باقیمانده های مادرید، یک خانوار شش نفره در لندن، سیزده نفر در شهر معدنی شیلی به نام شوکوی کاماتا و شانزده نفر هم در پاریس زندگی می کنند. بنابراین تمام کسانی که از این ماجرا جان سالم به در برده بودند کم و بیش به صورت منزوی در مناطقی مثل تبت، آلاسکا، قله های کوه و جزیره ی کوچکی در اقیانوس هند زندگی می کردند و زنده بودن این افراد بیانگر این نکته بود که آنها کوچکترین تماسی با ویروس پیدا نکرده بودند. با این حال اگر ما افراد کاملاً سالمی در پاریس و یا لندن پیدا کنیم، باید این احتمال را بدهیم که آن ها دارای مؤثر ضد ویروس را به دست آورده اند. در ضمن این احتمال هم می رود که گروه دیگری از مردم هم وجود داشته باشند که هنوز عضو تیم جهانی نشده اند. حتی شاید یک یا چند نفر هم باشند که به صورت انفرادی و منزوی زندگی می کنند (که همه ی این ها باید در طول جریان زمان پیدا شوند). افرادی که جان سالم به در

برده اند بر این باورند که ویروس تقریباً تمام بشریت را از بین برده است (انتقام آموزنی ها) زیرا این موضوع با نابود کردن جنون آمیز جنگل بارانی ارتباط پیدا می کرد. اینک انسان به نوعی تهدید تبدیل شده است.

تعداد متفحص ها و روشنفکران زنده مانده فیلی محدود بود و در مجموع شامل هشت پزشک می شد که بعضی ها دکتر اعصاب، چندین متفحص قلب و برقی هم دکتر زنان بودند. در پاریس خانم هشتاد و پنج ساله یی زندگی می کرد که یکی از بهترین میکروب شناس های جهان در زمینه بیماری های واگیر بود و امروز او تنها میکروب شناسی است که زنده مانده. در آلاسکا یک ستاره شناس و بالای قله ی کوه ها هم یک پژوهش گر عصر یخ و بیش از چهار زمین شناس و یک دیرین شناس پیدا شده اند.

پس از گذراندن یک دوره ی قرنطینه ی سی ساله که طی این مدت زمان هیچ گونه ارتباط فیزیکی بین گروه های مختلف وجود نداشت، متفحص ها دور هم جمع شدند و به تبادل نظر پرداختند و به این نتیجه رسیدند که جهان دوباره برای مسافرت افراد آمادگی دارد. مناطق کوهستانی، آلاسکا و تبت دو یا سه نسل انزوا را تحمل کرده بودند. جنبه ی منفی قضیه این بود که آن ها می خواستند از تفریح کشتی بسته جلوگیری کنند و به همین دلیل نیاز فوری به افراد غریبه یی داشتند که در خارج از منطقه ی آن ها زندگی می کردند. از لندن گزارش رسیده بود مبنی بر این که پدری برای جلوگیری از انهدام گروه اش در کمال یأس و ناامیدی مجبور به باردار کردن دختر خودش شده بود.

قسمت اعظمی از شبکه های خیابانی جهان هنوز هم سالم مانده بود و همین طور چند صد میلیون ماشین که هنوز خیلی از آن ها قابل استفاده بود. در فرودگاه های جهان هزاران هواپیمای آماده ی پرواز وجود داشت و علاوه بر این ها، این دنیای کوچک بشریت صامب ذخیره ی بی پایان بنزین هم بود اما تنها یک متفحص پرواز وجود داشت که از این فاجعه جان سالم به در برده بود و در تبت زندگی می کرد و دو فلبن که یکی در آلاسکا و دیگری در شهر لونگرین، در مناطق کوهستانی می زیست. عکس های ماهواره یی نشان می داد که برفی از شهر ها سوخته اما بیشتر آن ها از سی سال پیش و پس از نابودی مردم هنوز هیچ تغییری نکرده بود. تعداد خیلی زیادی هم از میوانات خانگی مرده بودند اما نه همه شان. و اما گذشته از همه ی این ها شرایط محیط زیست رو به بهبودی گذاشته بود: لایه ی اُزون دوباره ترمیم شده و هوا خیلی تمیز تر و سالم تر از سالیان پیش بود.

و اینک تو به عنوان نویسنده وارد عمل می شوی، چگونه ممکن است که انسان ها به تأسیس دومین مستعمره نشین در روی سیاره شان مبادرت کنند؟ چگونه هر انسانی باید به تنهایی با این امر به مبارزه بپردازد؟ یا ساده تر این که: تعلق داشتن به یک جامعه ی کوچک بشری چه امسالی دارد؟ آیا می شود آن را به گونه یی (هایی) تلقی کرد؟ تو باید خودت تصمیم بگیری که می خواهی کدام واقعه را تعریف کنی با توجه به این که برای این کار امکان بی پایان داری و تنها مرز تو سوژه هایت است. بنابراین ارزش این را دارد که تو با نام گذاری این 339

نفر، تصویری از خصوصیات آن ها پیش خودت مجسم کنی حتی اگر هم نخواستی که درباره ی همه شان توضیح بدهی. این 339 نفر انسان و سرنوشت آن ها مواد کار تو هستند.

مثلاً این که هر کدام از آنها بیماریِ واگیری را که همه شان را درگیر کرده بود چگونه از سر گذرانده اند؟ کدام یک از آن ها عزیزان شان را از دست داده اند و این امر چگونه اتفاق افتاده؟ فراموش نکن که لحظه های تأثر آور و مهیج را شرح بدهی و همین طور یاد باشد که تمام کسانی که از این بیماری جان سالم به در برده اند، در آن زمان این واقعیت را در نظر داشته اند که به احتمال زیاد خودشان هم یکی از قربانیان این فاجعه خواهند بود.

و اینک تک تک آن ها چه خواهند کرد؟ کدام خواهر و برادری برای جلوگیری از انهدام گروه اش از هم بچه دار شده اند؟ و پدری که دفترش را باردار کرده بود چه احساسی دارد؟ و دفتر از این ماجرا به چه وضعی دچار شده؟ انگیزش عمده ی این کار در این است که شرحِ پیچونگی در تماس ماندن مردم تمام قاره های جهان را بدهی و اولین تماسی را که بین آن ها برقرار شده توصیف کنی. مثلاً تماس بین مردم آلاسکا و مردم تبت را و دیگر این که آن ها برای برقراری این تماس از چه وسیله ی ارتباطی یی استفاده کرده اند؟ و ذخایر انرژی نزد گروه های مختلف از چه قرار است؟ با مهندس ها و متخصص های کامپیوتر مشورت کن و از آن ها اطلاعات بگیر.

آیا می‌خواهی تعداد کمی از شخصیت‌های اصلی را که موضوع رمان دور محور آن‌ها می‌چرخد، انتخاب کنی؟ یا این‌که بیشتر دوست داری در دوره‌ی کوتاه مدت و با یک گروه بزرگ بازیگر پیش بروی؟ اگر بخواهی همه‌ی 339 نفر را وارد رمان کنی و در صورتی که بتوانی آن‌ها را با دقت و به روشنی تشریح کنی، نیازی به توضیح پُر طول و تفضیل نیست.

پرسش‌های بی‌پایانی هست که پاسخ آن‌ها با دوست زیرا تو نویسنده و پدید آورنده‌ی. تو باید همه‌ی داستان را در حالی نقل کنی که نمایش نامه‌شناسی و نظم و ترتیب بسیار را در نظر داشته باشی. زیرا این‌ها راه و وسیله‌ی محرکه‌ی داستان است و خوانندگان رمان باید پس از خواندن آن، از این‌که پس از هفته‌ها یا ماه‌ها شخصیت‌های رمان را ترک می‌کنند، نارامت و غمگین شوند.

شاید موضوعی تو را مجبور به نوشتن جلد‌های بعدی کند اما به هیچ وجه نباید به این فکر باشی که موضوع را کوتاه یا فاصله بیان کنی. تو فقط می‌توانی شرح مختصری درباره‌ی فصل دوم و مکایت انسانیت به دست بدهی.

تو نباید فوشمالی بی‌اندازه‌ات را از ورود هر کودک جدید به دنیا و فوش آمدگویی به او را از نظر دور بداری زیرا زمانی که داستان را تمام کردی مسلماً چند نسل گذشته و جمعیت کره‌ی زمین هم چندین برابر شده یا شاید می‌خواهی بشریت را به نابودی بکشانی؟ البته در این کار کاملاً آزاد هستی. اما آخرین انسان زنده مانده در روی کره‌ی زمین چه فکری خواهد کرد؟ این انسانی که اینک در همه‌ی کائنات تک و تنهاست. در پایان به تو توصیه می‌کنم که قبل از خواندن

اسطوره ی ملی ایسلندی کلمه ی ننویسی، ضرب المثلی است که می گوید:
پویایی، در رفتن مداوم است. پیروز باشی.

من اغلب برای فودم تصویری می ساختم از چیزی که مشتری ام می خواست و باید خوب فکر می کردم که روی کدام یک از یادداشت هایم کار کنم، البته به اندازه ی پولی که دریافت می کردم. به ویژه باید سعی می کردم جلوی فوک مروارید نریزم. ترجیح می دادم در برابر نویسنده ی نالایقی که یک جمله ی کوتاه بی محتوا باعث سرگرمی اش می شد نوشته هایم را در سطل زباله بیندازم اما به او ندهم که این کار باعث برانگیختن شک و بد گمانی اش می شد. همان زمانی که در مدرسه تشکیلات کمک تکالیف درسی را تأسیس کردم این را هم یاد گرفته بودم که به سه نفر متقاضی مشخص جواب هایی را ندهم که به گرفتن نمره ی یک برای هر سه ی آن ها منجر می شد. یعنی برای من فقط پول خوب گرفتن از مشتری مطرح نبود، بلکه می بایست کیفیت کالای فروشی ام را با کیفیت نویسنده ی فریدار می سنجیدم. به هر حال اثر کمی نویسنده ها سازمان پیچیده ی داشت.

در مواقع بسیار نادری هم نوشته ام را با کالا تعویض می کردم. مثلاً اگر از خانم نویسنده ی فوشم می آمد نوشته ام را در ازای ساعتی دیدار پنهانی به او می دادم و دیگر نیازی هم نبود که او احساس کند که چیزی در مقابل پول از من فریده. مثلاً می پرسیدم: اگر این سوژه را به تو بدهم آیا ماضی که یک ساعت دیگر پیش من بمانی؟ بعضی از خانم ها در صورتی که طرح کامل یک تئاتر یا یک

رمان را می گرفتند خیلی هم با محبت و مهربان می شدند و دیگر برای شان مهم نبود که آیا شوهر دارند یا روابط دوستانه ی دیگری. پیشم انداز شهرت و قدرت چنانچه همه می دانند همیشه خانم ها را شیفته و مجذوب خود کرده است.

همین طور در چنین موقعیت های محرمانه بودن موضوع شرط ممتی بود، و خانم ها وقتی که از خودشان به عنوان کالای مبادله یی استفاده می کنند قابلیت پنهان کاری فوق العاده یی هم دارند. اغلب نه تنها به خانم ها چیزی می فروختم بلکه آن ها هم به همان اندازه خودشان را به من می فروختند.

مدت زیادی بود که دیگر خانمی را از خیابان به خانه نمی آوردم زیرا احساس می کردم برای این کار پیر هستم اما از این که می توانستم دیدار های پنهانی داشته باشم فوشم می آمد و همین طور که هیچ گونه احساسی هم صرف این کار نمی شد راضی بودم زیرا هر چه باشد دیدارهای پنهانی جنبه ی معنوی نداشت.

بخش مهمی از بازار فریده از نویسنده هایی تشکیل می شد که شش یا هفت سالی از انتشار آخرین رمان یا مکایت شان می گذشت و هنوز اثر جدیدی منتشر نکرده و از این جهت دچار سرفوردگی شده بودند. آن ها همیشه با چهره یی ماتم زده در محافل ادبی می پلکیدند اما به محض این که فبر طرح آماده رمان یا روایت من به گوش شان می رسید نردم می آمدند و ناگفته نماند کم پول فوبی هم می پرداختند. گهگاهی مجبور بودم چهار یا پنج صفحه ی اول طرح را مفصل و مشروح بنویسم فقط برای این که این گونه نویسنده ها را دوباره به مال و هوای نوشتن برگردانم و سر کارشان بفرستم. گروه دیگر نویسندگانی بودند که خیلی هم

خوب می نوشتند و به تمامی سبک های نویسندگی تسلط کامل داشتند اما حالا فشک شده بودند یعنی دیگر چیزی برای روایت کردن و نوشتن نداشتند. همواره علاقه ی فراوانی به کار کردن با این گروه داشته ام اما شرایط برای معامله خیلی کم پیش می آمد و همین طور در چنین معامله هایی نمی شد خیلی زیاد پیش رفت. به نظر غیر ممکن می رسید که طرمی بدهم به نویسنده های معروف و توانا که به خودی خود سرشار از افسانه سرایی و خیال پردازی درخشانی بودند اما هیچ خواننده ای نداشتند. اما چیزهایی مثل داستان یا توطئه نویسی به این قبیل نویسندگان کمک می کرد تا تخصص تازه یی کسب کنند. این گونه نویسندگان گاهی پس از گذشت یک دوره ی طولانی به موضوع فکر می کردند. از این جمله خوشم می آید. اتفاق افتادن ناگهانی مسایل، (هایی بی نظیری بود. یعنی چیزی ناگهانی (ها می شد و موانع را درهم می شکست و اغلب هم فقط نیاز به یک مشت باروت فشک داشت.

اگر از کارکردن با چنین گروهی لذت می بردم فقط به این علت نبود که آن ها از چیزی که از من می گرفتند به بهترین نحو استفاده می کردند بلکه موضوع این بود که آن ها عجله به فرج نمی دادند و چیزی را که باید رویش کار می کردند به هدر نمی دادند. البته شاید آن ها نویسندگان بزرگی نبودند اما هنرمندان لایق و نویسنده های هنرمندی بودند که نوشته ی کمی ام کاملاً مناسب این گروه بود. صحبت بر سر هم زیستی واقعی است و دلم می خواهد دوباره تأکید کنم که این نویسندگان از چنان شایستگی بالایی برخوردار بودند که خود من چنین شایستگی

یی نداشتیم. آن ها با فراغ خاطر لازم مدت دو یا سه و یا حتی چهار سال روی یک رمان کار می کردند و این کار را با علاقه ی زیاد و حتی لذت انجام می دادند و با فوش سلیقه گی هر چه تمام تر کارشان را به پایان می رساندند زیرا عاشق بازی با واژه ها بودند. قهرمان های رمان را به تفصیل و با تمام جزئیات به نمایش می گذاشتند و مدت زیادی را صرف شخصیت پدید آورده شان می کردند.

من به ویژه از این جهت توجه خاصی داشتم، اما با همه ی این احوال به نظر زبان، زبانی تزیین شده و سافتگی و یا مصنوعی می آمد البته اگر نخواهم بگویم از خود در آورده. تممیل این سبک برایم کافی بود تا با تمرکز بیشتری به کار پردازم. حتی دیگر آن ها را نمی ساختم و درست نمی کردم بلکه آن ها مانند یک دسته پرنده ی آزاد که آغوشم را با شور و شوق و هیجان برای شان باز کرده باشم، به سویم می آمدند.

این هیجان بین عمل خود به خودی و آگاهی و مهارت، دقیقاً یک هم زیستی واقعی بین نویسندگان و نوشته های کمی برقرار می کند. بیشتر طرح هایم را در طبیعت به دنیا می آورم. مثلاً در یک پیاده روی در حالی که یک نویسنده ی هنرمند باید به خود زحمت دهد و آن ها را رنگ بزند که بی تردید آن ها خیلی بهتر از من از عهده ی این کار بر می آیند. در این روش هر کدام از نویسندگان مد و مرز خود را داشتند، اما خوب تعدادشان هم خیلی زیاد بود و همیشه عده ی زیادی از آن ها مشغول کار بر روی اثرشان بودند. این کار حالت فوشایندی برایم ایجاد می کرد زیرا به نظر هیجان انگیز بود، می خواستم تا زمانی که زنده هستم همه

ی داستان‌ها به پایان برسند و در این صورت همه‌ی موشک‌هایم را پرتاب کرده بودم، همه را در آن وامد. و پس از من در روی زمین سکوت برقرار خواهد شد و دیگر چیزی برای ارایه کردن وجود نخواهد داشت. نه افکار تازه‌ی و نه هیچ چیز جنجال بر انگیز دیگری. من خداوند این تشکیلات عظیم بودم که بزرگ‌ترین جشنواره‌های ادبی جهان را برنامه‌ریزی می‌کردم. و همه‌ی این کارها را هم در ففا انجام می‌دادم.

گروه سوم فریداران را کسانی تشکیل می‌دادند که تا به حال هیچ اثری از خود منتشر نکرده بودند اما دوست داشتند نویسنده شوند. در آغاز تعداد این نویسنده‌های امیدوار زیاد بود. آن‌ها شهرت و آوازه‌ای را جلوی روی‌شان می‌دیدند و از خود بی‌خود می‌شدند و با بی‌قراری در انتظار دریافت مقدمات لازم برای خلق نخستین اثرشان بودند. اما وقتی دفتر یادداشت بزرگ پُر از فکرهای عمیق رمان را ورق می‌زدند و از آن سر در نمی‌آوردند و نمی‌دانستند با آن‌ها چه باید بکنند، دلسرد و ناامید می‌شدند، که در این جا دست‌های نامریی من خود فریبی‌اش را بر ملا می‌کرد. اما عقیده داشتم که منصرف کردن کسی از فرار از واقعیت کار مهمی است. نوشته‌ی کمی‌ام کاتالیزاتوری برای خودشناسی نبود زیرا می‌بایست اشک‌هایی را هم پاک می‌کردم که به این ترتیب از قابلیت‌های روانشناسی‌ام هم استفاده کرده بودم.

به نظر خودم همیشه روانشناس قابل‌بوده‌ام. مسلماً برای روانشناسی، مردم‌شناسی مهم‌تر از هر چیز دیگری است که فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی از این

شناخت برفوردار هستم به خصوص به این دلیل که در دوران نوجوانی ام فیلم ها و تئاترهای بسیار زیادی دیده ام و سوای این، زمانی که بر فراز شهر به پرواز در می آمدم و از پنجره خانه ها را تماشا می کردم، چیزهای زیادی درباره ی زندگی مردم یاد گرفته بودم. من هزاران خانه را دیده بودم که به هر کسی اجازه ی این کار داده نمی شد.

نکته ی دیگر این است که یک روانشناس باید دلداری دادن را بلد باشد. و من این کار را در خلال این سال ها خوب یاد گرفته بودم. انسان برای دلداری دادن باید حرف های زیادی بزند که این کار از این لحاظ با خیال پردازی فویشاوندی دارد. زمانی هم که کال ورو در شروع نمایش از کنار چراغ های جلوی صحنه تری را دلداری می داد از زوایه ی دید و گنجه ی خودش استفاده می کرد. کال ورو آدمی الکی و دلکی نا موفق است که ترکیب ممتاز و زبده یی از کار در آمده زیرا معمولاً کسی که خودش عمیقاً رنج کشیده باشد خیلی ساده تر و مؤثر تر می تواند دیگران را دلداری بدهد.

تری روی تفت کال ورو دراز کشیده و موهای بلند و سیاه اش روی ملافه ی سفید پخش شده بود. دکتر رفته و او از خودکشی جان سالم به در برده بود و اینک هوشیاری اش را بازیافته بود. کال ورو به طرف او برگشته و می پرسد:

- سرت درد می کنه؟

تری: من کجا هستم؟

کال ورو: فوب، غروب آمده خانه و دیدم از اتاقت بوی گاز می آید. شیشه را شکستم، دکتر فبر کردم و دوتایی تو را آوردیم این جا.

تری: چرا نگذاشتی بمیره؟

کال ورو: چرا عجله داری؟ حالا درد داری؟

(تری با تکان دادن سرش مرف او را تأیید می کند.)

- همه ی قضیه همین است. بقیه اش فواب و خیالی بیش نیست. میلیاردها سال طول کشیده تا آگاهی بشر شکل بگیرد. حالا تو می خواهی نابودش کنی؟ نظرت درباره ی معجزه ی هستی چیست؟ مهم ترین رُفداد تمام کائنات؟ از ستاره ها چه کاری بر می آید؟ هیچ، جز آن که در مدار فودشان جای بگیرند. و اما فورشید، که از فراز میلیاردها مایل پرتو افشانی می کند. فوب که چی؟ تمام منابع طبیعی فودش را از بین می برد. فورشید می تواند بیندیشد؟ آیا این کار از روی آگاهی است؟ نه، ولی فوب، تو اشتباه من را می بفشی.

(تری در این جا دوباره فواید و با صدای بلند فریاد می کرد.)

کال ورو بعداً هنگام اجرای نمایش بارها به میل به زندگی بالدین بیندا فکر می کرد که هنوز هم با پاهای فلج اش روی تخت افتاده بود. و یک بار گفت:

- گوش کن! بچه که بوده پیش پدرم شکوه می کردم که اسباب بازی ندارم. او می گفت این بزرگ ترین اسباب بازی است که تا حالا خلق شده. راز تمام رُفدادها در همین است.

نوشته ی کمی. برای این دسته که می خواستند اولین اثر خود را بیرون بدهند و در آینده پیشرفتی هم داشته باشند، توقعی غیر واقعی بود، آن ها فکر می کردند که اگر حالا اول یک سوژه ی روان و راحت داشته باشند بقیه ی کارها به خودی خود درست خواهد شد. اما مسلماً این طور نبود. داشتن یک فکر خوب کفایت نمی کرد به خصوص اگر برای بار اول موضوع مهم و مفصلی هم در میان می بود که نیاز به قابلیت و توانایی فرد داشت. برای نوشتن یک رمان، آدم باید علاوه بر ایده ی گویندگی مؤثر، به قلق چندین سبک اساسی تسلط داشته باشد. اما در مجموع علت شکست طرح این ها نیست.

اگر کسی در مدت دوازده سال هنوز شیوه ی نگارش را یاد نگرفته باشد می تواند در یکی از دوره های نگارش ثبت نام کند که در این زمینه کلاس های زیادی هم هست و بر عکس چیزی را که باید درباره ی آن نوشت، بسیار کم است و کلاسی هم در این زمینه وجود ندارد. هیچ دوره ی آموزشی یی نمی تواند به ما بیاموزد که چیزی پیدا کنیم که بتوانیم درباره ی آن بنویسیم، اما البته من در اینجا بودم و چنین کمبودی دهانه ی بازارم بود.

خیلی از این نویسندگان آینده دچار کمبود چیز اساسی و عمده یی مثل تجربه ی زندگی بودند و این باور که آدم می تواند اول بنویسد و بعد زندگی کند یک سوء تفاهم پسامدرنی است. اما با یان حال خیلی از جوانان می خواستند اول نویسنده شوند و بعد زندگی نویسنده را تجربه کنند که البته با این کار موضوع کاملاً وارونه می شود. آدم اول زندگی می کند بعد فکر می کند تا ببیند آیا چیزی برای

تعریف کردن دارد یا نه اما تصمیم نهایی را خود زندگی می گیرد. اثر حاصل زندگی است، زندگی حاصل اثر نیست.

برای این که بتوانم نوشته ی کمی ام را هر چه معقول تر بکنم چیزی با این عنوان نوشتم: «ده توصیه ی خوب برای نویسندگان مرد و زن آینده» اگر چه معلم مدرسه نبودم و این کار دور از شأن من بود که چیزی را مرتب تکرار کنم، اما برای ارباب روجوع ام که به آن نیاز داشتند بهتر بود که نوشته ی استاندارد شده یی را در دست داشته باشند. این کار را هم به صورت یک نفره انجام می دادم و به این نکته اشاره می کردم که این توصیه ها را فقط برای او نوشته ام و مسلماً از او توقع داشتم که آن ها را در محیط دانشگاه یا شهر پخش نکند. این نامه با عنوان ده توصیه شروع نمی شد بلکه آن را با عنوان «آندریاس عزیز» یا «آنالیزای عزیز» آغاز می کردم. در این میان کشیش وار مسئولیت کسانی را به دوش می کشیدم که آینده یی در نویسندگی نداشتند و این برایم وظایف جدیدی هم به همراه داشت. بسیاری از جوانان از من یاد می گرفتند که طرز فکرشان را عوض کنند و به همین علت هم این ده توصیه را فطاب به کسی نوشته بودم که نمی خواست نویسنده بشود و به این تصمیم باید احترام گذاشته می شد زیرا خودم این تصمیم را گرفته بودم. اولین بند نوشته ام این چنین بود: بدون شک این امکان هم هست که کسی بی آن که نویسنده باشد در روی یکی از سیاره های کهکشان ها زندگی پر ارزشی داشته باشد، تو اولین کسی نیستی که مایل است شغل دیگری را بررسی کند.

هرگز چاپلوسیِ نویسندگانِ بزرگ را نمی‌کردم. زمانی که یک نویسنده ی بزرگ چیزی برای نوشتن نداشت باید کار دیگری می‌کرد، مثلاً هیژم شکنی. یک نویسنده ی بزرگ تلاشی برای پیدا کردن موضوع نمی‌کرد و فقط زمانی می‌نوشت که می‌بایست بنویسد. خودم هم نویسنده ی بزرگی نبودم. زیرا می‌بایست پیوسته تخیلاتم را تفریح می‌کردم. اما هرگز هم خودم را مجبور به نوشتن رمان نمی‌دیدم ضمن این که هرگز هیژم شکنی هم نکردم.

اگر می‌خواستم مشتریِ جدید پیدا کنم با امتیاط به کار می‌پرداختم. زیرا مقصودم از این کار فروختن یک فکر ادبی بود و نمی‌بایست فرصت منصرف شدن از آن را فراهم می‌کردم. اما بر عکس می‌توانستم قبل از این که مخاطبم متوجه شود که موضوع فرید و فروشی در کار بوده کالایم را پس بگیرم. به این ترتیب که در یک چشم بر هم زدن و در یک هزارم ثانیه مرفم را بر می‌گردانم و موضوع را طوری جلوه می‌دادم که گویی می‌خواستم نظر طرف مقابل ام را درباره ی نوشته یی بپرسم که تازه روی آن کار کرده بودم. می‌پرسیدم آیا این را از من می‌خری؟ این قابل انکار نبود اما ماچرا را به گونه ای جلوه می‌دادم که انکار فقط می‌خواستم بپرسم که آیا چیزی را که خواندم برایش محقول بوده یا نه و ناگهان تفسیر تمقیر آمیز نویسندگانِ بزرگ را تجربه ای را هم شنیدم.

اما به هنر طفره رفتن تسلط کامل داشتم. زمانی که با دفترها در خیابان آشنا می‌شدم و آن‌ها را به تئاتر و سینما دعوت می‌کردم در این کار مهارت کامل یافته بودم. ماشیه رفتن چیزی شبیه بداهه گویی در تئاتر است و با هنر بند بازی

بدون امکانات حفاظتی قابل قیاس. ارتفاع در سقوط آزاد ممکن است خطرناک باشد اما تمرین درجه یکی برای فلاقییت و آفرینندگی است.

چند بار پیش آمده بود که کارم - با وجودی که شرح مفصلی هم به آن داده بودم - پذیرفخت نشده بود. بعضی ها ابروها را بالا برده بودند، برقی سرشان را تکان داده و بعضی هم اعتراض کرده بودند. اما نه به این دلیل که از کارم فوششان نیامده بود، بلکه بر عکس فکر می کنم آن ها خیلی هم از کار فوششان آمده بود زیرا قطعاً می دانستند این کالایی را که به راحتی می توانند به تملک خود در آورند چه ارزشی دارد. آن ها با وسوسه های شان می جنگیدند که فقط یک لمظه طول می کشید و از این یک دم لذت می بردم.

البته این نویسندگان تطمیع نا پذیر در دراز مدت به فطر امنیتی بزرگی برای نوشته های کمی تبدیل می شدند. این تطمیع نا پذیران پاک و بی عیب بودند مثلاً اگر آن ها در مقابل همکاران دیگرشان به کالایم اشاره می کردند بی گذار به آن نزده بودند و این من بودم که باید آن ها را متوجه می کردم که مراقب دیگران باشند اما با این حال بوی به پایان رسیدن اتمالی فعالیت هایم در این جمع به مشام می رسید. اتمالاً همین نویسنده های بی عیب مرا با داه عنکبوت بر سر زبان ها انداخته بودند. اما این مفهوم ربطی به کهربای قدیمی نداشت که همراه پدرم در موزه ی زمین شناسی دیده بودیم. در زندگی دوبار نام مستعار عنکبوت به من داده شده بود و اتمالاً مفهومش این بود که من یک عنکبوت هستم.

یک عنکبوت همه چیز را از خودش به بیرون می تند. یا به گفته ی خانم اینگراهگروپ شاعر، چیز غریبی است عنکبوت بودن، یک گلوله نخ در شکمی زنده داشتن، و هر روز آن را تنیدن. البته تمام نویسندگان چینی نیستند. بعضی از آنها به مورچه ها می مانند. آن ها از هر جایی چیزی می آورند و خود را مالک این مجموعه ی گرد آوری کرده شان می دانند. منتقدان هم علاقه مندند که همه ی نویسندگان را از این دسته بدانند. آن ها با تأکید می گویند یک کتاب یا نقشی برگرفته از ... یا تطبیح شده از روی ... و یا وام گرفته شده از عنوان های رمان های موجود و یا برگرفته شده از تاریخ ادبیات است. حالا اگر متی نویسنده ی روح اش هم از چینی کتاب هایی خبر نداشته باشد، منتقدان فرض مسلم شان بر این است که نویسندگان هم درست مثل خود آن ها دارای هیچ قوه ی تخیلی نیستند و به نظر می رسد آن ها این قضیه ی بدیهی را فهمیده باشند که دیگر قوه ی محرکه ی تازه ی وجود ندارد به خصوص در یک کشور کوچک، در کشور ما که ابداً سومین دسته نویسندگان، کسانی بودند که مثل زنبور عسل در باغ گل سرف عنکبوت شهد غنچه ها را می مکیدند و ماده ی خام مورد نیاز برای کارشان را تولید می کردند. آن ها زحمت زیادی می کشیدند و روی چیزهایی کار می کردند که جمع آوری کرده بودند. آن ها پس از هضم شیره ی باغ گل سرف آن را به عسل شفصی خودشان تبدیل می کردند.

اما برفی نویسنده های قدیمی و صامب نام این را بر نمی تافتند که در محیط فعالیت و کارشان، فعالیت داشته باشم و نویسندگان دیگر را توصیه و راهنمایی

کنم. نویسندگان دیگری هم وقتی به من می رسیدند با عصبانیت می گفتند که یکی از نویسندگان زمانی برای نوشتن الهام می گیرد که مثلاً یک لیوان شراب نوشیده و یا سیگار ماری جوانا کشیده باشد یا این که به خارج مسافرت کرده باشد. اما به نظر فیلی از نویسندگان هیچ چیز بدتر از این نبود که همکار بعد از این شان در دوره ی نگارش شرکت کند و بیشتر نویسندگان هم به این می بالیدند که الهامات واقعی خودشان استفاده می کنند.

در زمان شکوفایی ادبیات، نویسنده های زیادی قسمت اعظم نیروی شان را صرف به ثبوت رساندن این نکته می کردند که نویسنده های دیگر قابلیت ندارند. در اواخر دهه ی هفتاد در اصطبل نویسندگان کتاب های زیادی تولید شده بود و به علت کمبود جا در طویله، خوک ها به سر و کله ی هم می پریدند. خوب اگر دهقانان هم شیر و غلات زیاد تولید کنند به خارج کردن یکدیگر از صمنه فوهند پرداخت.

مسلماً همه ی چیزهایی را که می فروختم در نهایت تبدیل به کتاب نمی شد، با این حال به سهم خودم مسئولیت تورم ادبی را که در ربع آخر قرن گذشته شاهدش بوده ایم، به گردن می گرفتم. موضوع از این قرار بود که در اواخر سال های هفتاد کتاب های زیادی به بازار آمد و یک ناقد دانمارکی هم برای نقد و بررسی آن ها استفاده شده بود. این ناقد دانمارکی تمام کتاب های ادبی نروژی به بازار آمده طی سال را خوانده و تقریباً هیچ کدام از آن ها به نظرش چیز جالبی نبود. اما مشکل فقط کتاب های بد زیاد نبود بلکه مشکل این بود که کتاب های

فوب زیادی هم وجود داشت. ما متعلق به خانواده یی هستیم که گفته های مان را به رُغ می کشیم و بیش از آن چه که بتوانیم هضم کنیم، فرهنگ تولید می کنیم.

ما تمام پارسال وقت مان را صرف مبارزه با نقاشی روی دیوار ایستگاه های مترو کرده ایم و در همان مال میلیون ها کُرون هم فرج کتابخانه ی ملی شد که این کار هم دقیقاً مثل نقاشی روی دیوار کاری اضافه و بیهوده است. نیچه، انسانی را که بیش از مد فرهنگ و قدرت داده است با ماری مقایسه می کند که یک فرگوش را بلعیده و پس از آن در مالی که دیگر قادر به حرکت نیست در آفتاب چرت می زند.

حالا زمان هجو به پایان رسیده است. بر سر در یکی از خانه های بندر کتیبه ای با مروف الفبای ژرمنی مک شده بود به این مضمون: «وقتی که من در استوانگر بودم، اینگه بچورگ، عاشق من بود»، سادگی جمله ی نویسنده تأثیری به سزا داشت طوری که پس از گذشت هشتصد یا نهصد سال، هنوز هم روی خوانندگان امروزی اثر می گذارد. نویسنده ی امروزی با نوشتن یک رمان چهارصد صفحه یی درباره ی داستان عشقی اینگه بچورگ قطعاً خاطر آیندگان را آزوده خواهد کرد. و یا معاصرانش با ساختن موسیقی بی محتوا درباره ی اینگه بچورگ، اعصاب همه را به هم می ریزد و این یک تناقض است. حالا اگر در هشتصد سال گذشته هم مثل امروز رمان های زیادی نوشته می شد، ما دیگر در وضعیتی نبودیم که دنبال پیدا کردن داستان ساده اما سرگرم کننده ی اینگه بچورگ بگردیم. و به دست

آوردن سند های نوشتاری بسیار دشوار می شد. «وقتی من در استوانگر بوده اینگه بجهورگ عاشق من بود» داستان های عشقی را با مفاظ مفهوم کلی آن ها به کوتاه ترین شکل در آوردن و خواننده هم می تواند به مفهوم های مختلفی فکر کند و بنویسد. برای این کار به اندازه ی کافی مواد در اختیار دارد. اما برعکس آدم پس از یک (مان چهارصد صفحه یی دیگر نمی تواند چیزی بنویسد.

نوشتن کتاب خیلی آسان شده ضمن این که کامپیوتر هم به راحتی کار می افزاید. اما نویسندگانی که با روش قدیمی می نویسند یعنی با دست یا با ماشین تایپ، نوشته های کامپیوتری را در مقام دوم ادبی قرار می دهند زیرا روند نوشتن واقعی خیلی ساده شده بود. ماشین، فطری برای هنر نویسندگی به شمار می رفت و اهریمن ماشین چیزی بود به نام واژه پرداز. یکی از خویشاوندان اهریمن، زمان رنسانس وقتی مردم بر این باور بودند که صنعت چاپ فرهنگ نوشتاری را تهدید می کند، کشف شده بود.

اما با این حال مردم کتاب های چاپی را هم می خواندند و مرتب هم به تعداد خوانندگان این گونه کتاب های افزوده می شد و این موضوع از پیشم کسی دور نمی ماند. اما تا مدت زمان زیادی کسی کتاب های چاپی را به عنوان کتاب واقعی نمی پذیرفت بلکه آن ها را به عنوان جانشین تلقی می کردند.

مسلماً نویسندگانی هم بودند که نمی دانستند با موادی که از من فریده اند چه کنند و آن ها هم فطری برای کارم به شمار می آمدند. آن ها می بایست

مسئولیت شکست شان را به گردن کسی می انداختند و قطعاً من سپر بلای خوبی برای آن ها بودم.

نه تنها کسانی که برای اولین بار نوشتن را شروع کرده بودند از این که نمی توانستند با نوشته های من به جایی برسند و کتابی بنویسند سرفورده و دلسرد می شدند. بلکه اوضاع کسانی که قبلاً چندین کتاب به چاپ رسانده بودند نیز به همین منوال بود. طبیعتاً بعضی ها هم توسط ناشران نا امید می شدند و من در آغاز نفوذی در آن جا نداشتم. خیلی وقت ها عدم پذیرش از مرز نود درصد هم می گذشت. اما خیلی از پروژه ها هم پیش از رد شدن، با شکست مواجه می شد. بعضی از مشتری هایم می آمدند و درخواست به هم زدن معامله را داشتند که این کار علاوه بر بچه گانه بودنش مغایر مفاد قراردادمان هم بود. با این حال می پذیرفتم و قطعاً با این کار درآمدی را از دست داده بودم زیرا یادداشت های پس آورده شده را نمی توانستم برای دومین بار بفروشم، اما با توجه به این که مدتی بود که دیگر مشکل مالی نداشتم پس بهتر می دیدم که کمی استراتژیکی فکر کنم. باید نام و آوازه ی نیک نوشته های کمی ام را مفض می کردم.

این طبیعی است که پیش از عرضه ی کالایم نتوانم درباره ی آن نظر کارشناسی بدهم همین طور هم نمی توانستم برای پس آوردن آن ها به مشتری ها ده روز مهلت بدهم. یک مراجع پس از آن که نوشته را می خواند یا بلافاصله با هم به توافق می رسیدیم و قرارداد می بستیم و یا در غیر این صورت این نوشته را از

بازار فروش خارج می کردم که این دوباره بر سر زبان ها می افتاد و من هم با کمال میل این کار را انجام می دادم.

بی جهت یاد نگرفته بود که از خانم ها با هنرمندی تمام و بدون این که آن ها مس کنند، بپرسم که آیا مایل هستند شبی را با من بگذرانند و جواب مورد نظر را هم بگیرم در این جا هم مثل آن جا وقتی با ذهنیت کُند برنمورد می کردم وارد مذاکره می شدم.

وقتی می توانستم به یک نویسنده ی آلمانی یا فرانسوی چیزی بفروشم که اول موقعیت خودم را در خارج تثبیت می کردم، همان کاری که یکی از همکاران نروژی چند سال پیش کرد. او چندین مورد آتش سوزی های کوچک راه انداخته بود که می بایست با سرعت فاموش شان می کردم و با این کار این نکته را به ثبوت می رساندم که مأمور آتش نشانی فوبی هستم. فاموش کردن یک آتش سوزی چیزی است شبیه تسلی دادن به آدمی درمانده.

در آغاز دهه ی هشتاد به نقطه ی عطف مهمی در کار نوشتن و زندگی ام رسیدم و فکر کرد که یک بار مق الزمه گرفتن برای نوشته ام آن هم در جایی که باید آن را فقط به یک نفر می فروختم، برایم کافی نیست و برای گرفتن قسمتی از فروش آینده ی چنین کتاب هایی شروع به معامله کردم. یعنی اگر چیزی بیش از پنج تا ده هزار نسخه به فروش می رسید مدوده ده تا سی درصد از درآمد آن متعلق به من بود. البته این کار بستگی داشت به متن و موضوع نوشته و دقت به کار برده شده در تنظیم آن و توانایی نویسنده که تا چه مد بتواند روی موضوع کار کند.

این کارها اگر چه برایم پیشرفت مالی قابل توجهی در بر داشت ولی با تبدیل من به مردی غنی فطر بزرگی هم در آن نهفته بود.

وقتی درباره ی حق امتیاز مذاکره می کردم، ضبط صوت کوچکی هم توی جیب کُتم داشتم که به نظرم با این کار به مشتری ها هم خدمت می کردم. ارزش قرارداد زبانی هم به اندازه ی قراردادهای نوشته شده بود تنها مشکل قرارداد های زبانی این بود که هر دو طرف می بایست از حافظه ی فوبی بر خوردار باشند و به همین دلیل دستگاه ضبط صوت ارزش فوق العاده ای پیدا می کرد که این نکته را در چندین موقعیت قاطعانه یاد آوری کرده بودم. در چندین مورد باید بعضی از مشتری هایم را قانع می کرد که به من بدهکار هستند و این موضوع را با کمک دستگاه ضبطی که سال ها پیش به تلفن ام وصل کرده بودم به ثبوت می رساندم. مرد مرتبی بودم و به نظر بعضی ها یک مرد وسواسی.

یک بار یکی از افراد سرفورده که در این جا او را روبرت می نامیم برای دیدنم به منزل ام آمد. او ده سال از من بزرگ تر بود و به رغم پشت سر گذاشتن زندگی پُر در دسر و سفت، آن طوری هم که آرزو داشت در کار نویسندگی پیشرفتی نکرده بود. گذشته از این ها او در سن فیلی کم صاحب پسری شده بود که از بدو تولدش مشکل مغزی داشت و این امر تأثیر بدی بر روابط او با زنش و نثه گذاشت. و نثه با یک نویسنده دیگر آشنا شده بود اما او و شوهرش هنوز هم البته به خاطر پسر علیل شان با هم زندگی می کردند و زندگی آن ها بادنماهای قدیمی را به یاد انسان می آورد. یعنی به این شکل که وقتی مرد بیرون بود زن در خانه و یا زن

بیرون و مرد در خانه بود. این را نمی دانستم که آیا روبرت از رابطه ی زنش با یوهانس چیزی می داند یا نه، خود من که همه چیز را می دانستم. در آن زمان صحنه ی ادبی بسیار باز و شفاف بود.

روبرت جزو آن دسته از ارباب رجوع های بود که دوست داشت همیشه مسئولیت همه ی جنبه های زندگی اش را به عهده بگیرم. و همین طور او از آن دسته نویسندگان ادبی بود که بیش از حد خودشان را با ادبیات شان تطبیق می دادند. چند ماه قبل ما همدیگر را توی کازینو زیرزمین دیده بودیم و او تمام شب را درباره ی این مطلب حرف زد. فراز و نشیب های ادبی او همیشه روی رابطه اش با ونشه تأثیر داشته؛ می گفت اگر موفق به نوشتن یک کتاب می شد به این معنی بود که در بستر زناشویی هم موفق است و اگر منتقدی کارش را بد و منفی ارزیابی می کرد او هم تنبیه می شد و در اتاق خواب تنها می ماند. به او گفتم: این مشکل او نیست بلکه مشکل ونشه است.

بارها به روشنی به او گفته بودم که فوشم نمی آید کسی بدون اطلاع قبلی به خانه ام بیاید. زیرا باید قبل از آمدن کسی به خانه ام همه ی کلاسورهایم و چیزهای شبیه به آن را جمع می کردم. ریخت و پاش خانه برایم اهمیتی نداشت. اما روبرت به قدری هیجان زده و عصبی روی پله ها ایستاده بود که فوراً او را به داخل خانه بردم و قبل از این که به اتاق نشیمن برسیم از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ دوباره مشکلی برایت پیش آمده؟ او هم فوراً به اصل مطلب پرداخت و گفت فکر می کنم تنها کسی نیستم که تو به او کمک می کنی. من هم که

دلیلی برای دعوا کردن و جر و بحث کردن نمی دیدم گفتم: خوب ممکن است کسان دیگری هم پیش من بیایند مگر ایرادی دارد؟ آیا تو از چیزهایی که می گیری راضی نیستی؟ در این جا داستان تمثیلی یزو درباره ی کارگران تاکستان را به خاطر آوردم. روبرت از اولین کسانی بود که در آن زمان به او کمک کرده بودم و با هم قرار گذاشته بودیم. اما قرار با کارگران دیگر تاکستان به او ربطی نداشت. او را به طرف مبل راهنمایی کردم و دو شیشه آبجو آوردم بعد به طرف دستگاه استریو رفتم و پرسیدم: شوپن یا برامس؟

او جوابی نداد. دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: اما تو ادعا داشتی که من تنها کسی هستم که به او کمک می کنی. ادای فکر کردن را در آوردم و گفتم: جدا؟ او شانه های پهنش را بالا انداخت و با ترشروی گفتم: فکر می کردم این موضوع فقط بین ما دو نفر است. گفتم: گوش کن، تو از چیزی حرف می زنی که شاید ده دوازده سال پیش گفته باشم و آن را انکار هم نمی کنم. اما توجه داشته باش که آن وقت ها همه چیز جور دیگری بود.

او دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت: فکر می کردم این موضوع فقط بین ما دو نفر است. نق زدن هایش عصبی ام می کرد. برای ناله و زاری و گله کردن دیر بود زیرا در بازی هرچند ادبی بزرگ تعداد زیادی شرکت کننده وجود داشت. طی سال های متمادی او خودش را در مقابل پرداخت مزد ناپیزی به عنکبوت وابسته کرده بود اما پاداشت مردم، ناسپاسی است.

هنوز پُروفیسور زبان به یک گل فروش (روستایی حرف زدن را درست یاد نداده او می خواهد که تنها منتخب پروفیسور هم باشد).

گفتم: آیا تو می خواهی این را از دهان من بشنوی که نیمی از کانون نویسندگان را با موضوع هایم تأمین کرده ام؟ آیا در این صورت تو برای کار مشترک مان اهمیتی قائل می شدی؟

او سرش را تکان داد و گفت: بگذریم. گفتم: اما تو از نقد آخرین رمان ات فوشت آمده بود، و نشه هم همین طور. رمانی که برای نوشتن آن من هشت صفحه یادداشت در مقابل پرداخت پول اندکی گرفته بودی. در ضمن در این باره با ناقد کتاب موافقم که زبان ترا گهگاه شلخته خوانده. بهتر بود از من می خواستی که دست نوشته ات را بفوانم و همان طور که خودت هم می دانی برای این کار پولی دریافت نمی کنم.

او خود را جمع و جور کرد و پرسید: به چه کس دیگری کمک می کنی؟ انگشتم را روی لبم گذاشتم و پرسیدم: عقل از سرت پریده؟ او مانند بزی وفادار مرا برانداز کرد. روشن بود که هنوز هم بر این باور است که بین ما اُنس اختصاصی وجود دارد.

گفتم: آیا برایت مانعی ندارد اگر درباره ی تو با بریت و یوهانس حرف بزنم؟

- پس تو به یوهانس هم کمک می کنی؟

- واقعاً که روبرت، بس کن دیگر. فکر می کنم تو فسته یی، تعریف کن ببینم

دیگر چطوری؟

- فیلی بد.

واقعاً هم خوب به نظر نمی رسید و کاملاً روشن بود که طی این سال ها چقدر پیر شده، او از آن دسته آدم ها بود که می توانست در سنین بالاتر هم از وضعیت جسمی خوبی برخوردار باشد فقط در حال حاضر موهای سرش داشت می ریفت.

او پرسید: آیا درباره ی من به کسی چیزی گفته یی؟

گفتم مسلماً است که نه، و واقعاً هم حقیقت را می گفتم. ادامه داد: خودم هم خیلی ملاحظه می کنم و تا نوک انگشتانم دو جانبه هستم پس هیچ نیازی نیست که تو نگران باشی. دست کم تا زمانی که رفتار عاقلانه ای داری.

چند هفته پس از آن دوباره سر و کله اش پیدا شد و این بار هم بدون اطلاع قبلی. عصبانی شده و این که یک نویسنده خودش را به زندگی خصوصی ام وارد کند برایم غیر قابل تحمل بود. در کودکی هم حتی از بچه های همسایه که می خواستند توی میاط با من سرخپوست و کابویی بازی کنند، نفرت داشتم. خوب احتمال داشت که در آن لحظه مهمان داشته باشم و یا جلسه ی سرگرم کننده یی با یک نویسنده ی زن و یا در حال تمرکز عمیق باشم. به هر حال، هر وقت مهمان داشتم اول یک متری را به اتاق خواب می فرستادم و او هم در کمال تعجب بدون اعتراض مرفم را می پذیرفت و به اتاق خواب می رفت.

روشن بود که صبمت هایی شده و حس می کردم این حرف ها درباره ی من و کار مشورتی ام بوده و ضمناً این گمان را هم داشتم که تمام کسانی که با همدیگر حرف زده بودند با انرژی هر چه بیشتر این موضوع را که در لیست

مشتری هایم هستند، از هم پنهان کرده بودند. همیشه مدس هایم درست از آب در می آمد و این موضوع با فکر کردن به داستان های منطقی ارتباط داشت. برای اولین بار برایم روشن شد که کسانی می توانند مرا اذیت کنند و از این بابت خودم را تمت فشار احساس می کردم تا جایی که با روبرت درباره ی کاست های ضبط کرده ام حرف زدم که شش مورد هم از خود او گرفته و سپس کپی کرده بودم. برایش توضیح دادم که این کارها را چگونه انجام داده ام و این را هم که اگر اتفاقی برایم بیافتد فوراً صندوق امانت بانکی ام باز فواید شد. خیال می کردم در این باره چیزی نخواهد گفت. اما او اول عصبانی شد. روبرت قد بلند بود، در هر حال یک سر و گردن از من بلند تر، و تا به حال دو بار هم شاهد از کوره در رفتن اش بوده ام. ولی خیلی زود سکوت کرد یعنی تن به تسلیم داد که سزاوارش هم بود. هرگز کار درستی نیست که انسان به هنگام ناامیدی به امید کمک دوستانش باشد زیرا کار فراب تر می شود و بهتر است آدم به انتظار دور از واقعیتی بچسبد و به امید شفای معجزه آسایی باشد که زندگی را به سوی فوبی ها سوق دهد. برای این وضعیت ها بی رومی و بی اعتنایی خیلی بهتر است. خیلی دوستانه و با همدلی و تفاهم کامل با او حرف می زدم که می شود آن را به نوعی پرستاری از نویسندگان هم نامید. دوباره گفتم مطمئناً هیچ کس نخواهد فهمید که او چه چیزهایی از من فریده؛ و بارها و بارها لیوان ویسکی اش را پر کردم و او از من درباره ی ونشه می پرسید.

دو سال بعد او را دوباره دیدم. خیلی رنگ پریده بود و از علاقه اش به نوشتن فبر می داد که این بار می خواست شناس خود را با نوشتن رمان جنایی امتحان کند. اجازه دادم از بین دو یادداشتم یکی را انتخاب کند البته کار بزرگوارانه ای بود. روبرت خوب می دانست که خلاصه ی نوشته ای را که او می دید اما نمی فرید دیگر برایم ارزشی نداشت و فوادم هم می دانستم که باید آن را از کلاسور یادداشت هایی فروفتی بیرون بیاورم و به قسمت داستان هایی منتقل کنم که در جمع تعریف می کردم. هنوز هم نتوانسته بودم از تعریف کردن داستان و روایت هایم دست بکشم ضمن این که حالا این کار برای جلب مشتری هم جنبه ی تبلیغی پیدا کرده بود و از آن جایی که همیشه در انبارم داستان و روایت جدید داشتم، هیچ اشکالی هم نداشت. خلاصه ی داستانی را که روبرت انتخاب کردم نام اش سه جنایت پس از مرگ بود که کمی هم از نمایش لُوی با الماس ها در آسمان الهام گرفته شده بود و این ها را تقریباً در پانزده صفحه نوشته بودم که خلاصه ی آن به شرح زیر است:

در یکی از شهرهای هلندی زبان بلژیک به نام آنتورپ¹ سه برادر به نام های ویم²، کِز³ و کلاز⁴ زندگی می کردند. ویم فال بزرگی روی صورتش داشت که به خاطر آن در تمام دوران کودکی و نوجوانی اش برادران بزرگ ترش او را مورد اذیت و آزار قرار داده بودند. ویم در سن بیست سالگی با زنی بسیار زیبا آشنا

¹ Antwerpen

² Wim

³ Kees

⁴ Klas

شده بود و او را زن زندگی اش می دانست. آن ها با هم قرار ازدواج گذاشته بودند اما چند هفته قبل از ازدواج شان برادر بزرگ ترش یعنی کز زن را از پنگ او در آورد. وضعیت خانوادگی آن ها به فاصله ی کمی پس از مرگ پدر و مادرشان بد تر شده بود. پدر و مادر آن ها ارث فراوانی از خود به جا گذاشته بودند و در این شکی نبود که ویج سهمی از این ارث نمی برد البته با کمک دستکاری برادر بزرگ شان کلاز در وصیت نامه. کلاز وکیل بود و کار تنظیم و نوشتن وصیت نامه های پدر و مادرش را انجام داد. او پس از مرگ پدر و مادرش در همه جای شهر با تفاخر لاف می زد که چه طور به پدر و مادرش تسلط داشته و آن ها را روی انگشت کوچک اش می پرفانده است.

با این وجود ویج توانسته بود از طریق فروش الماس ثروتی به هم بزند و تنها غصه ی بزرگش این بود که دیگر هرگز نمی توانست تشکیل خانواده بدهد زیرا هیچ زن دیگری به جز لوی در زندگی اش نبود به همین دلیل هم او وراثی برای ثروتش نداشت. تنها دلفوشی زندگی اش دیدارهای گاه و بیگاه لوی از او به عنوان دوست قدیمی بود و البته طی سال های زناشویی اش بارها برای مشورت درباره ی مشکلات زناشویی نزد او آمده بود. شریک زندگی مردی مانند کز بودن کار ساده یی نبود. ویج از دوران جوانی بیماری غیر قابل درمانی داشت و به همین دلیل وصیت نامه یی تنظیم کرده بود که در آن به کلاز و کز اجازه می داد که با هم در کمند پول او را باز کنند و حالا اگر می مُرد قسمتی از

دارایی او به دو برادرش به ارث می رسید. بین اهالی آنتورپ شهرت داشت که در این کمد الماس های زیادی به ارزش چندین میلیون فرانک فوایدیده است. ویم چند ماه پس از آن که در مضمور شاهدان وصیت نامه اش را امضا کرد، از دنیا رفت و طبق وصیت نامه کز و کلاز می بایست در کند او را باز می کردند. آن ها به همراه یک وکیل مالی به خانه ی ویم رفتند و به ممض این که با کنجکای در کمد نوین بفش را شکستند مواد منفجره ی زیادی ترکیب و هر سه ی آن ها در جا مُردند و توی کمد نه یک قطعه الماس یا یک برگ اسکناس یا متی یک سکه هم وجود نداشت. آن ها بمبی به ارث برده بودند که ارزش معادل هزاران قیراط الماس داشت و از همه لفاظ تکامل یافته تر و صیقل داده شده تر بود.

از این رویداد مضمک در روزنامه تمت عنوان سه جنایت پس از مرگ یاد شده بود و پی آمد قانونی زیادی هم داشت. مثلاً ویم همه ی چیزهای با ارزش اش را به بیوه ی کز، یعنی لوی بخشیده بود که در این باره دادگاه باید تحقیق می کرد و نظر می داد که آیا او با قاتل ارتباط یا همدسی داشته یا نه؟ همه می دانستند که او در سال های گذشته به جواهر فروشی ویم می رفته و او را ملاقات می کرد و خود لوی هم این موضوع را انکار نمی کرد و شاید راه دستیابی به کمد ویم را هم می دانست. دادگاه متی از این مطلب هم خبر داشت که مدت کوتاهی قبل از این جریان لوی برای طلاق وکیل گرفته بود و تصمیم داشت از کز جدا شود یا به گفته ی خودش می خواست جاننش را از این

زندگی زناشویی بی احساس، مرده و بدون بچه رها کند. از طرف دادگاه وکیل دیگری برای الماس فروش مرده تعیین شده بود زیرا چه کسی می توانست مطمئن باشد که لوکی پس از مرگ ویع بمب را توی کمد نگذاشته باشد؟ و در ضمن الماس های ویع کجا بود؟ آیا این جای تردید و تأمل نداشت که دادگاه پیش از تمقیقات و بررسی های لازم موقعیت به مرد الماس فروش برپسب قتل سه نفره را بزند و آبروی او را ببرد؟

اما هرگز اتهامی به لوکی وارد نشد زیرا دادگاه معتقد بود که مدرک کافی وجود ندارد و همچنان ویع به عنوان قاتل سه نفره شناخته شد.

لوکی به سبب عواقب مقوقی زیاد، مقاله های روزنامه ها و همین طور شاید هم به خاطر از دست دادن شوهر و برادر شوهرش تصمیم گرفت شهر آنتورپ را به قصد بوینس آیرس ترک کند زیرا دفتر خاله اش در آن جا اقامت داشت. او چند روز قبل از پروازش سی ساله می شد و درست در روز تولدش مرد خوش پوشی در خانه اش را زد و کارت ویزیت اش را به او داد و گفت که او صامب سازمان بزرگ اوراق بهادار است و چمدان کوچکی به لوکی داد که روی آن نوشته شده بود: «لوکی عزیزم، تولد سی امین سال زندگی ات را تبریک می گویم. از طرف هر دوی مان زندگی کن. قربانت ویع.»

رفته رفته ویژگی شبکه دگرگون شده بود بدین معنا که از این به بعد بین مشتری ها هم رشته تنیده می شد و به این ترتیب پیوسته به هم نزدیک تر و

فطرناک تر می شدند. رفته رفته در بین چهار گروه نشانه های فرسودگی به پیشم می خورد.

گروه اول را نویسندگانی تشکیل می دادند که نمی توانستند نوشته یی را که آغاز کرده اند به پایان برسانند. آن ها از کیفیت کالا شکایت می کردند. من چنین مرگ های ذهنی را زیاد دیده بودم و آن ها باعث سرگرمی ام می شدند. واقعاً فیللی مضمک است، کسی که کوچک ترین اطلاعی درباره ی رانندگی ندارد از مهارت راننده جاگوار شکایت کند.

گروه دوم را نویسندگان تطمیع ناپذیر تشکیل می دادند که آدم های غیر قابل پیش بینی و دمدمی مزاجی بودند که خودشان از این بابت بیمی نداشتند. آن ها فقط از این نارامت و عصبی می شدند که چرا به نویسنده های دیگر هم کمک می کنم و بعضی از آن ها در مد بیماری فیالاتی از این موضوع می ترسیدند و سعی داشتند واقعیت را پیدا کنند که کارشان بی فایده بود. درست مثل این که ساعت ها در کنار اقیانوس ایستاده باشند بی آن که بتوانند حتی یک ماهی را به سطح آب بکشند. این گروه تطمیع ناپذیر همچنین تصورشان بر این بود که چیزهای عرضه شده توسط من بی اندازه انحصاری است و به همین دلیل دقت و هوشیاری به فرج می دادند تا بدانند که در اصل به چه کسی کمک می کنم؟ اما آن ها امیدوار بودند که به جوان های با استعدادی کمک نکنم که برای اولین بار می فواستند چیزی از خود ارائه دهند و ممکن بود که ناگهان جایزه ی منتقدان را به خود اختصاص دهند. کمک نکنم.

گروه سوم از افرادی تشکیل می شد که به من بدهکار بودند و دل شان هم نمی خواست بدهی شان را بپردازند و بدهی بعضی هاشان به مبلغ بسیار زیادی رسیده بود. نه من و نه مشتری ام هیچ کدام تصورش را نمی کردیم که یکی از پر فروش ترین کتاب های سال که سر و صدای زیادی هم بر پا کرده بود، بر اساس یادداشت های مفصلی نوشته شده که متعلق به خود نویسنده ی کتاب نیست، متی متوجه این مطلب هم نبودیم که من همه ی آن ها را بایگانی کرده بودم که البته گهگاهی مجبور به این کار بودم و کار مؤثری هم بود. در اوایل کار نوشتن نوشته های کمی خیلی نا مرتب بود و برایم مهم نبود، اما اکنون آن چه که برایم اهمیت داشت این بود که بتوانم در نگهداری قراردادها نظم و ترتیبی بدهم و به آن ها تسلط داشته باشم. گروه چهارم، آخرین آن ها، کسانی بودند که از نوشته های کمی ام به طور هنرمندانه استفاده کرده و برای خودشان منبع درآمد درست می کردند اما وقتی به این مطلب پی بردند که در شبکه من قربانی های دیگری هم گرفتار هستند، احساس نا امنی می کردند. این گروه هر چه بیشتر از کارهای من استفاده می کردند، به همان اندازه هم احتمال سقوط شان زیاد بود و درست همان قدر هم از آبروریزی می ترسیدند. از این که کمک شان می کردم، شرمنده بودند و برای شان شره آور بود که فریب مرا بخورند و همه ی این ها طبیعی بود اما از طرفی هم ظریف ترین تار ابریشمی، آن ها را برای فرید به خود جلب می کرد. متی پس از آگاهی از این مطلب که گاهی عمده فروشی هم می کنم چند نفرشان وسوسه شدند.

اما نتوانستند برای بستن قرارداد جدید مقاومت کنند. امیانا خودشان هم خوب می دانستند که با این کار خود را در کشتی در حال غرق شدن فوهند افکند اما خوب آن ها فون مکیده بودند و باز هم بیشتر فون می فواستند یا مثل هر محتاد دیگری فقط ساعت های تسویه مساب را به تأخیر می انداختند. یک بار از یکی از آن ها پرسیده که آیا هراسی ندارد پس از مرگ اش لو برود؟ او سرش را تکان داد و گفت: مسن اش این جاست که در آن زمان من دیگر نیستم. پاسخ او به نظرم کمی بی پروا اما ناب بود. در فرهنگ پُست مدرن ترس از بی احترامی پس از مرگ وجود ندارد. زندگی پارکی تفریمی است و ما هم دیگر به فکر ساعت های کار این شهر بازی نیستیم.

این که چنین مشتری هایی از من نفرت داشته باشند، چیز دیگری است. ممکن است کسی هروییی باشد و با این حال دلال های مواد مخدر به نظرش نفرت انگیز باشند.

خودم تا زمانی که آن مقاله ی کوتاه و سراسر تمجید را درباره ی رمان تازه به بازار آمده ی راز شطرنج در مجله اشپیگل نفوانده بودم کاملاً آرامش داشتم. این کتاب را تهیه کردم و آن را در قطار خواندم و شوکه شدم.

جریان این رمان دقیقاً همان چیزی بود که آن را سال ها پیش و قبل از باردار شدن ماریا فقط برای او تعریف کرده بودم. در روایت آلمانی رمان تخییرات گوناگونی در جزئیات داده شده بود. مثلاً نام های جدید و محل وقوع آن در آلمان توصیف شده بود اما با این حال داستان با تمام جزئیات لو داده شده

اش درست همانی بود که خود آن را ساخته بود. نوشتن رمان را به کسی به نام ویلهلمینه ویتمن¹ نسبت داده بودند که این نام تا به حال به گوشم نفورده و مسلماً نامی مستعار بود. مطمئن بود داستان شطرنج را تنها و تنها برای ماریا تعریف کرده ام و هنوز هم این داستان را به کسی نفروخته بودم. زیرا تاکنون کسی را پیدا نکرده بودم که بتوانم با اطمینان آن را در اختیارش بگذارم. بنابراین فقط دو امکان وجود داشت: ماریا داستان را برای یکی از دوستان نویسنده اش تعریف کرده و یا احتمال دوم - که خیلی هم برایم قابل قبول نیست - این که ماریا خودش را پشت نام مستعار ویتمن پنهان کرده باشد. روایت خیلی خوب تعریف شده بود و من از نتیجه ی کار راضی بودم حتی اگر که تعریف از کوهستان های ایرلند برای من حل نشدنی بوده باشد.

دریافت نشانه ی ناگهانی از زندگی ماریا در درونم شگفت زدگی عمیقی به وجود آورد. به هر حال داستان راز شطرنج یکی از داستان های فراوانی بود که برای ماریا تعریف کرده بودم و خیلی از آن ها تکامل یافته تر و به سراسر دنیا رفته بود، به هر روی آیا من باید منتظر کتاب های دیگری از ویتمن می ماندم؟ اما این کار مشکلات زیادی در نوشته های کوتاه برایم به وجود می آورد.

ماریا حافظه ی خوبی داشت و انگار همین را کم داشت که شطرنج بازی کند.

نوشته یی بر دیوار

¹ [Wilhelmine Wittman](#)

آن وقت ها هنوز پایم به خارج از کشور نرسیده بود اما دیگر می بایست این کار را می کردم زیرا خیلی وقت می شد که از وسعت شبکه ی نروژی کاسته شده بود برای این که نروژ کشور کم جمعیتی است و می شود آن جا را تا مدودی محل تراکم نویسندگان دانست. بنابراین شروع کردم به مسافرت های زیاد به آلمان، ایتالیا، اتریش، اسپانیا و انگلیس.

اما قبل از هر چیز می بایست برای خودم کاری در یک مؤسسه ی انتشارات پیدا می کردم. مدتی بود که به این نتیجه رسیده بودم که به چنین پوشش ظاهری نیاز دارم. خیلی از ویراستاران می دانستند که من همکار همیشه آماده ی کمک به آنها بوده ام و ایده و فکر های خوبم را با کمال میل به نویسندگان ها می دادم به همین علت نزد این ویراستاران از محبوبیت خاصی برخوردار بودم. مدام کتاب های بیشتر و بیشتری برای ویراستاری به من عرضه می شد، این کار برایم تنوع خوبی بود ضمن این که نیاز به مدرکی داشتم که نشان دهنده ی منبع درآمدم باشد تا از نظر اداره ی مالیات و دارایی هم ایرادی پیش نیاید.

در یک بنگاه انتشاراتی بزرگ کاری با قرارداد رسمی یک ساله برای ویراستاری آثار ادبی ترجمه شده پیدا کرده بودم. من یکی از بی شمار افرادی بودم که برای گرفتن این کار مراجعه کردم و به محض این که در مصاحبه علاقه ام به این کار را نشان دادم مرا پذیرفتند و متی دیگر نیازی هم به درخواست کتبی نبود. آن ها می دانستند که چه کسی هستم. همه پیترا را می شناختند. من عالیجناب فاکستری در صحنه ی تئاتر بودم. این کاری غیر عادی بود که کسی

مثل من خواهان شغلی در یک مؤسسه ی انتشاراتی باشد و بیشتر به این دلیل مضمک به نظر می رسید که به جز یک دیپلم با نمره های درخشان مدرک دیگری نداشته که بتوانم ارائه بدهم. ما مهم نبود، آدم خود آموخته یی بوده و از این که مدرک دانشگاهی نداشته شرمگین نبودم. دوره ی دانشگاه را به صورت جهشی به پایان رساندم. فوب آدم هایی هستند که پیش خودشان چیزهای بیشتری یاد می گیرند تا از دیگران.

صاحب مؤسسه ی انتشارات می بایست از من قدردانی می کرد که با او کار می کنم زیرا این واضح بود که به خوبی از عهده ی کارم بر می آمدم. فقط این را می دانستم که زیر پتر انتشاراتی فوادم توانست در خارج ارتباط های با ارزشی پدید بیاورم که این آشنایی ها برای وسعت بخشیدن به کار نوشته های کمی ام ارزش زیادی داشت.

مدت چهار سال در مؤسسه انتشارات کار کردم و از پایان سال اول خیلی از آدم های مهم و کلیدی در مؤسسه های بزرگ انتشاراتی خارج از کشور می دانستند که چه کسی بیش از همه به ادبیات شمال اروپا اشراف دارد. وظیفه ی واقعی ام پیدا کردن کتاب های خارجی یی بود که ارزش ترجمه شدن به زبان نروژی را داشته باشند. این کار ساده یی بود و آژانس ها هم می دانستند که برای این کار به چه کسی رجوع کنند. آن ها بین نمایشگاه های فرانکفورت در رفت و آمد بودند و کتاب های زیادی برایم می آوردند و من با این کار تفریح می کردم. یک سرگرمی ناب.

همه صورت مرا می بوسیدند و از هر طرف کارت های ویزیت به سویم سرازیر می شد. متفحصین می دانستند کتاب هایی را که رد می کنم در کشورهای اسکانديناوی هم شناسی نخواهند داشت. مذاکره با من به گونه یی آزمون سفتی شده بود. قبل از این که یک ناشر آلمانی یا ایتالیایی کتابی را به آمریکا یا ژاپن بفرستد نظرم را می پرسیدند و من هم فوراً و با کمال میل آگاهی هایم را در باره این که آیا این کتاب خاص در کشورهای مورد نظر شناسی خواهد داشت یا نه در اختیار پرسش کنندگان می گذاشتم که یا به رابط می گفتم و یا برای آن ها می نوشتم. کم پیش نمی آمد که به آن ها پیشنهاد مناسبی برای شرایط قرارداد می دادم و همه ی این کارها را به بهترین شیوه انجام می دادم. اگرچه مسئولیت آن به عهده ام نبود. اما به عنوان ویراستار ترجمه های ادبیِ نروژ همچون مرکزی برای واسطه گری ادبیات اسکانديناوی عمل می کردم. هرگز چیزی را که با آن موافق نبوده بر زبان نمی آوردم. یک بار به یک ناشر آلمانی گفتم که رمان دانمارکی یا سوئدی در بازار کتاب آلمان با موفقیت روبرو می شود و همه هم این را می دانستند که گفته هایم دقیق و با مطالعه است. خوب وقتی انسان در ارتباط با مردم زندگی می کند، این که به گفته هایش خوب فکر کند اهمیت ویژه یی دارد. اعتماد را باید گام به گام به وجود آورد.

اگر روزی بدون اطلاع قبلی در اتاق رییس انتشارات را می زدم و از کارم استعفا می دادم، جنجال بزرگی بر پا می شد. اما می بایست به کارم ادامه می دادم. از

آغاز دهه ی هشتاد برای مؤسسه های انتشاراتی بزرگ دنیا به عنوان جاسوس کار می کردم و می بایست کتاب های نوید بخش کشورهای اسکانديناوی و آلمانی زبان را پیدا می کردم و فوراً گزارش و اطلاعات لازم را درباره ی آن ها به دفتر انتشاراتی فودم می دادم و این کار برایم آغازی بنیادین بود. یعنی به زودی جانشین انتشاراتی های کشور های بسیاری می شدم که در حال حاضر باید آن ها را مکرراً ملاقات می کردم. در مین مسافرت هایم پیوسته تخیلات نو و سوژه ی رمان های تازه به سرم هجوم می آورد. در سال های جوانی دوست داشتم هنگام قدم زدن در مناطق کوهستانی یا زمانی که سوار قطار بودم، فکر کنم و شرایط مالا هم دقیقاً مانند گذشته برایم مناسب بود. در حالی که در ارتفاع چهل هزار پایی بر فراز نیویورک، سائوپائولو، سیدنی و یا توکیو بودم چیزی کمتر از پنج دقیقه طول می کشید تا طرح یک رمان در ذهنم ریخته شود و دوباره به چیز دیگری فکر می کردم. در قطار بعضی ها به راهرو خیره می شدند و سفت انتظار پیشفدمت کابین را می کشیدند تا برای شان یک فنجان قهوه بیاورد. اما برای من اوضاع به این شکل نبود. همواره کار می کردم. کاری که در تمام مدت سفرهای طولانی ام انجام می دادم و خیلی فوشمال بودم از این که به مسافرت تجاری نمی رفتم یا نویسنده ی رمان نبودم زیرا دفتر یادداشت نیاز به جای خیلی کمتری از یک نسخه رمان یا دستگاه کامپیوتر داشت. ضمن این که ممرمانه تر هم بود. هگل در زیبایی شنافتی بر این اصل تأکید دارد که یک شیوه ی هنری هر چه اصیل تر و پُرمایه تر باشد، توده ی کمتری را به خود جذب

می کند. این که در همه ی نمایشگاه های کتاب و جشنواره های ادبی جهان شرکت داشتیم، برای هیچ کس مایه شگفتی نبود زیرا همه می دانستند که برای این کار استفاده شده ام و باید با چشم باز و حواس جمع رمان های مهم را بشناسم حتی قبل از این که به زبان اصلی شان چاپ شده باشد و می بایست همه چیز را درباره ی آن ها بدانم. این بود که بعضی وقت ها از رمان هایی خبر داشتیم که هنوز نوشته نشده بود. بله، حتی قبل از این که خود را نویسنده هم بدانم که چنین رمانی را خواهد نوشت و این موقعیت بسیار خوبی برای یک جاسوس بود. به این ترتیب مرتب به انتشاراتی ام در فصول کتاب های مهم کمک می کردم و مفهوم آن این بود که دارای مس شنشم بودم. عدم حضورم برای نویسنده های اسکاندیناوی به خاطر نوشته های کمی ام مفهوم ضربه ی رهایی بزرگی را در بر داشت. من تعدادی از جمله های کوتاه و مهم را به زبان انگلیسی، آلمانی، فرانسوی و ایتالیایی ترجمه کردم که کار نسبتاً زیادی برد، اما غیر ممکن نبود. همیشه به ادبیات و به زبان اصلی اش علاقه مند بودم و این شرط اساسی کاری مثل کار من بود. در آغاز دهه ی هفتاد، به یادگیری زبان های جدید پرداخته بودم و اینک نوشته های کمی ام می توانست از میطه ی مداوم در حال گسترش نویسندگی، کسی را انتخاب کند. فروختن یک سوژه به نویسنده ی آمریکایی یا برزیلی بی خطر تر از فروش آن به نویسنده ی نروژی نبود. اما من به تدریج دارایی های زیادی به دست آوردم.

یکی از وظایف روزانه ام برقراری ارتباط با نمایندگی ها، انتشاراتی ها و نویسندگان بود و به این علت خیلی زود به کسی تبدیل شده بودم که خیلی ها دوست داشتند با او دیده شوند و دیده شدن با من در نمایشگاه کتاب فرانکفورت، لندن، پاریس و یا هنگام صرف غذا نه تنها برای هیپکس فمالت آور نبود بلکه نشستن در کنارم خیلی هم برای آن ها افتخار آمیز بود و من شیفته ی آن بودم. موجودی فوشایند بودن به مفهوم زیان شغلی نبود. شب های زیبایی را با ناشرین زن می گذراندم. تنها رقبای بازار شغلی ام جاسوس های دیگر بودند. آدم نمی توانست یکی سفارش دهنده را همزمان نزد انتشاراتی لسوئل¹ و گالیمار² پیدا کند.

وقتی در این سال به نمایشگاه جهانی کودکان و ادبیات نوجوانان در بولونیا³ رفتم، به نظرم رسید به فاطر آفرین دیدارم در بولونیا جور دیگری شده ام و در همان اولین روز دیدارم این را حس کردم. در تشخیص امساس شادی و یا نارامتی و دلفوری، صامب درک سریعی بودم و آن را زود می فهمیدم.

بلافاصله پس از افتتاح نمایشگاه با رئیس انتشاراتی فرانسوی به گفتگو پرداختم. او به تازگی با چاپ یک رمان بر اساس نوشته های کمکی ام موفقیت بزرگی کسب کرده بود. دو سال پیش زمانی که در جشنواره ادبی شرکت کرده بودم با نویسنده ی این رمان در یک بار آشنا شده بودم. نویسنده با وفاداری و حفظ منظوم، رمان را با زبانی شیوا نوشته بود. او به عنوان پیش

¹ Le Seuil

² Gallimard

³ Bologna

پرداخت مقداری پول نقد داد و تعهد کرد که پس از انتشار آن به زبان فرانسه همه ی ترجمه ها، پنج درصد از قیمت فروش آینده ی کتاب را به من بپردازد. اکنون کتاب او جایزه ی زیادی برده بود و به هفت هشت زبان هم ترجمه شده بود. نویسنده همه ی قول و قرار های بدون قید و شرط را تأیید کرده بود و من مرف هایش را روی کاست ضبط کرده بودم و این کاست را با کپی پول پرداختی اش که داده بود، توی صندوق امانات بانک گذاشتم. از این گذشته این گفتگو را روی دستگاه ضبط تلفن ام گذاشته بودم.

به زودی متوجه شدم که دست ناشر فرانسوی در مزین کردن کتاب به جوایز در کار بوده، آیا خود نویسنده او را به این کار واداشته بود؟ اگر بله، چرا؟ آیا او کلاً غرور و عزت نفس نداشت؟ البته مرد ناشر می خواست از زیر زبانه مرف بکشد در حالی که به نظر می رسید خودش خیلی خوب از این موضوع آگاهی دارد که کمک عرضه شده ام به نویسنده اش چیز اختصاصی و استثنایی نبوده است. بالاخره او خیلی رک پرسید که آیا از چنین کتاب هایی در حال حاضر در جاهای دیگری ه نوشته شده، پیزی می دانم؟ به او فهماندم که چقدر از غیبت و مرف های فاله زنی بیزارم و بعد فنجان قهوه ام را به دست گرفتم و به سمت غرفه ی کتاب های آلمانی به راه افتادم. او دست مرا گرفت و گفت: از این به بعد خیلی مواظب باش پیترا! این مرف را با لمن دوستانه یی گفت اما فکر نمی کنم منظورش هم دوستانه بوده باشد و توصیه اش به نظرم بیشتر تهدید

می آمد، شاید هم برای شهرت خوب نویسنده اش می ترسید و یا شاید برای آبروی مؤسسه ی خودش.

پس از او با رئیس مؤسسه ی انتشارات آلمانی گفتگوی کوتاهی کردم. او افتخار می کرد که توانسته بود در این بهار برنامه ی پُر باری عرضه کند. یک لیوان نوشتابه هم به من داد اما فبر نداشت که طرح دو عنوان از بهترین کتاب هایش سال ها پیش در اسلو ریخته شده بود.

تمام پیش از ظهر را در سالن نمایشگاه گشتم زیرا کارم بود، اما گذشته از هر چیز همیشه چنین نمایشگاه ها و کار کردن در آن ها را دوست داشتم. سالن های نمایشگاه های بزرگ کتاب اروپایی همیشه کاف پادشاهی ام بود. پیش از هر چیز از دستاورد فصل بهار بولونیا فوشم می آمد زیرا در آن جا بهترین غذاها و بیشترین تفریح ها وجود داشت. این که در چنین نمایشگاه هایی می شد به سادگی از کشوری به کشور دیگر رفت برایم بسیار فوشایند بود و با همکارانم در سراسر دنیا گفتگو می کردم. اگرچه نویسنده ی بولونیایی زیادی ندیده ام اما کتاب هایم را همه جا می بینم. طی این سال ها مقدار خیلی زیادی ایده برای نوشتن کتاب بچه ها و نوجوانان هم داده بودم اما تعداد کسانی که از همه فن مریف بودنم فبر داشتند، خیلی کم بود. با انتشاراتی های زیادی درباره ی کتاب های تازه یی گفتگو کردم که بر اساس طرح های من نوشته بود.

وظیفه ی فوادم می دانستم که نظرم را رک بگویم. وقتی کتابی از نظر من بد نوشته شده بود از آن انتقاد می کردم و گفتن این نکته برایم کار دشواری نبود

که نویسنده مساجی طرح اش را خراب کرده زیرا می توانست خیلی بهتر از این بنویسد. معمولاً با چند جمله اصل مطلب و دیدگاهم را بیان می کردم و از این که ناشران پس از شنیدن حرف هایم چیزی برای فکر کردن داشتند، لذت می بردم زیرا خیلی ها نمی توانستند رفاذ رمانی را مانند من به دقت در چند جمله مطرح کنند. این کار یکی از سرگرمی های بزرگ و فوشاینده بود. مسلماً در یک چنین نمایشگاه بزرگی غیر ممکن بود که بتوانم همه ی کتاب ها را از اول تا آخر بفوانم. اما در فهرست همه ی آن ها فطوط کلی یی برای استنباط و درک کتاب وجود داشت که در مرحله ی گذشته با آن ها سر و کار داشتم و بدون هیچ مشکلی در جریان کتاب ها قرار می گرفتم اگر غیر از این بود، شره آور می شد.

در این نمایشگاه کتاب که اکنون در بولونیا برگزار می شد احساس می کردم که در آن چیزی نسبت به نمایشگاه شش ماه قبل در فرانکفورت تخییر کرده است. در تمام ساعت های پیش از ظهر با بیش از صد نفر آشنا سلام و احوال پرسی کرده بودم و هر لحظه برایم ممرز می شد که واقعاً شایعه یی بر سر زبان ها است. اما مسلماً همه هم موضوع را نمی دانستند و به همین علت هم نمی توانستم از تک تک آن ها سؤال کنم متی از کسانی هم که دوره جمع شده بودند یعنی همان کسانی که طی این سال ها با آن ها سر و کار داشتم. درست مثل مورچه های جنگل که در تپه ی مورچهگان ساکن هستند. موضوع از

این قرار بود! همه چیز به پایان رسیده بود، آری برای من همه چیز به پایان رسیده بود.

یک زن کارگزار ایتالیایی دست مرا گرفت و با حیرت گفت: تو بلافره امسال هم آمدی؟ و این پرسش عجیب او علت داشت، بلافره مرا در آن جا می بیند، در ده سال اخیر همیشه در بولونیا بوده ام. کریستینا برای یک مؤسسه ی انتشاراتی بزرگ ایتالیایی کار می کرد و از این طریق با او آشنا شده بودم بنابراین ما سال های زیادی بود که همدیگر را می شناختیم.

کریستینا زیباترین پشمان دنیا را داشت و پس از ماریا لطیف ترین صداها را. نگاهم را به طرف پیشانی اش بردم، او به خودش مسلط شد، گویی در روز روشن شبح دیده باشد. بعد با صدای بلند گفت: پیترو مقاله ی کوریر دلا سرا را خوانده ای؟ و دیگر بیش از این نتوانست چیزی بگوید زیرا یک فانم پرتغالی دست اش را کشید و برد، و او هم به نوعی جاسوس بود، سرگیجه گرفته بودم.

با خود فکر کردم خوب می بایست مقاله ی کوریر دلا سرا را می خوانده بودم و این در شأن من نبود که از اطلاعات خوبی برخوردار نباشم اما خوب هفته ها بود که به کشورهای جنوبی سفر نکرده بودم. دگرگونی ناگهانی مال و اموال در قلمرو پادشاهی ام به دلم نمی نشست. توطئه یی در کار بود، شاید یک انقلاب،

اما در صورت بروز انقلاب چه بلایی بر سر پادشاه می آمد؟

امساس کردم دیدن نمایشگاه برای امروز کافی بود، هر چند کار کردی هم نداشتیم. به طرف درِ خروجی راه افتادم و در راه به یک نویسنده ی دانمارکی

برخورده که رمان نوجوانان او به زبان ایتالیایی ترجمه شده بود که به نظر این رمان با وجود طرح قابل توجه اش، خوب نوشته نشده بود.

رمان بر اساس یادداشت های من بود که نویسنده ی دانمارکی آن را در جشنواره ی ادبی تورنتو از من فریده بود. به هر حال، دست کم ارزش این را داشت که دوستانه سری برایش تکان بدهم. در نمایشگاه همه چیز با شتاب پیش می رفت. مرد دانمارکی به محض این که متوجه نگاه من شد رویش را برگرداند. به نظر می رسید از دیدنم مسابی شوکه شده اما این کار درستی نیست که آدم نخواهد به صورت کسی نگاه کند مگر این که دیگر خودش را در میان مرده ها بیندارد، یا این که نخواهد با نگاه کردن به صورت دوست قدیمی که چند روز بیشتر زنده نیست، تأثیر بدی بگذارد. همیشه فر می کرد مکه این کار نوعی نقش بازی کردن است. البته بیش از حد خیال پرداز شده بودم زیرا اصلاً دل و دماغ نداشتم. متی طرمی برای نوشتن داستان مرگ خودم ریخته بودم.

خودم را از کوتاه ترین راه به طرف درِ خروجی رساندم و با تاکسی به هتل برگشتم. اتاقم در طبقه ی چهارم هتل با گایونی بود. از یخچال کوچک اتاق یک بطری آب برداشتم، در آن را باز کردم و خودم را روی تخت دو نفره انداختم و در حالی که بطری آب هنوز توی دستم بود به خواب رفتم. وقتی از خواب عمیق و طولانی برفاستم برای چند لحظه شوکه شده بودم چون فکر می کردم برای اولین بار تختم را فیس کرده ام.

چند ساعت بعد با یک لیوان آبجو در رستوران نشسته بودم، آرامش نداشتم، همه ی میزهای رستوران را کارکنان انتشاراتی ها اشغال کرده بودند. بیشتر آن ها را دست کم از چهره شان با دیدن می شناختم. بعضی ها فیلی دوستانه با من سلام و احوال پرسی کردند و رمالی که بعضی ها هم سلام شان را خورده بودند و نگاه فیره ی آن ها را روی فودم مس می کردم. و این احساس را داشتم که آنها با دیده ی تمقیر آمیز نگاه ام می کنند.

وقتی مال و هوای درستی داشتم گاهی در این جا هم صحبت زن پیدا می کردم، خانم هایی که آنها را از گذشته می شناختم و همین طور خانم هایی که تازه به من معرفی شده بودند. معمولاً در نمایشگاه های کتاب فیلی کم پیش می آمد که جفت هایی مضمون داشته باشند، همیشه در هتل محل اقامتم اتاق دو تخته داشتم اما کارکنان زن و زنان انتشاراتی ساده تر از من زندگی می کردند. کریستینا را دیدم که همراه لویجی¹ در کافه ی مجاور نشسته بود. لویجی علاوه بر ناشری فوق العاده بودن، پسر ماریوی افسانه یی هم بود. در مایلند ماریو را توی سالن اپرا اسکالا دیدم و او جایش را در لژ سالن به من واگذار کرده بود، در آن جا اپرای توراندفت اجرا می شد.

وقتی لویجی را شناختم، فوراً به یاد مادرم افتادم. او فیلی دلش می خواست در سالن نمایش اسکالا و در جایگاه لژ ماریو بنشیند و قطعاً در آن جا مثل ملکه ها می درخشید. اما من شب را به تنهایی در لژ گذرانده بودم. اگر مادر هنوز

¹ Luigi

زنده بود شاید نوشته های کمی هم به وجود نمی آمد اما خوب در این صورت با ماریو آشنا نمی شدم. اگر مادر فقط کمی بیشتر زنده می ماند همه چیز به گونه ای دیگر پیش می آمد و شاید ماریا هم هرگز سر راهم قرار نمی گرفت. دوباره به راز شطرنج فکر کردم که اینک از زمان پیدایش آن سال های زیادی گذشته بود و من طرح آن را پس از اتمام فوراً در کلاسور یادداشت های فروشی رمان ها گذاشته بودم اما حرکت بعدی ماریا چه بود؟ من فسته بودم.

از میز کناری کسی به زبان اسلاوی به طور نامفهومی سخن می گفت. به هر حال مس می کردم که طرف گفتگویش من هستم. پشت سرم هم صداهایی می شنیدم. این طور به نظرم می رسید که در همه ی رستوران درباره ی عنکبوت سخن گفته می شود. به داستان هانس کریستین اندرسن فکر کردم که پرها به پنج مرغ تبدیل شده بودند. همچنان رفتن! همچنان رفتن! در همه ی نمایشگاه های کتاب همین هیاهو برپا بود و این چیز تازه ای نبود. اما این بار موضوع به من مربوط می شد. کمی می ترسیدم. نمی دانستم چرا اما خیلی نگران بودم. شاید داستان هانس کریستین اندرسن و امساس نگاه های خیره تخیلی بیش نبود. کسی که یاهو های پارانویا را کشف کرده بود نمی توانست مدت زیادی را در نمایشگاه کتاب بگذراند.

تصمیم گرفته به هتل برگردم و یک قرص خواب آور بخورم اما به یاد حرف صبح کریستینا افتادم. پول غذا را روی میز گذاشتم و از لابلای میزها خودم را به میز لویجی و کریستینا رساندم. آن ها متوجه حضورم نشدند. ضربه ی ملایمی

به پشت کریستینا زدم و پرسیدم: کوریر دلا سرا؟ هر دوی آن ها در حالی که مسابی یکه فورده بودند، سرشان را بلند کردند. شاید آن ها هم مثل بقیه درباره ام حرف می زدند. کریستینا فوراً ساعت اش را نگاه کرد و گفت: باید بروم. برایم عجیب بود، درست در همان لحظه یی که من رسیده بودم او می خواست فرار کند. چند ساعت قبل هم دفتری پرتغالی او را کشیده و با خود برده بود. از جا بلند شد، صندلی اش را به من تعارف کردو دستش را تکان داد سپس در مسیر کلیسای جامع به راه افتاد و در این بین نگاه تندی هم بین او و لویجی رد و بدل شد. مفهوم نگاه لویجی این بود: تو برو، من هوای پیترا را دارم. به لویجی خیره شدم و از او پرسیدم: توی کوریر دلا سرا چه چیزی نوشته شده؟ او توی صندلی فرو رفت و از جیب کت اش جعبه سیگارش را بیرون آورد. این طور به نظر می رسید که این موضوع به زمان زیادی نیاز دارد. پرسیدم: آیا چیزی درباره ی عنکبوت شنیده ای؟

گفتم: مسلّم است، من همه چیز را می شنوم. او یک جرعه آبجو نوشید، گفت: فوب است. لویجی مردی کم حرف و انسانی آرام و سنجیده بود. پرسیدم: آیا در کوریر دلا سرا عنکبوت وجود دارد؟ سرش را تکان داد. فکر نمی کنم او مس کرده بود که چه ومنتی به من دست داده است. بعد در حالی که سعی می کرد فونسردی ام را مفظ کنم گفتم: پس بنابراین برای اولین بار چیزی در این باره نوشته شده است. دوباره از او پرسیدم: شما دقیقاً چه می نویسید؟ گفت: من

نویسنده ی مقاله را خوب می شناسم او در روزنامه ی لس پرسو¹ هم این مقاله مقاله را نوشته و تا جایی که می دانم این یکی از مقاله های اصلی روزنامه است. ناگهان عصبانی شدم و دستم را به طرف او دراز کردم و گفتم: می خواهم بدانم او چه چیزی نوشته. لویجی که از کار من فنده اش گرفته بود گفت: به نظر استفانو² عنکبوت یک نروژی است. پرسیدم: آیا نام کسی هم برده شده؟ او سرش را به علامت نفی تکان داد. زیر لب گفتم: احساس می کنم که دور تا دور ما را گوش های تیز شده ی فراوانی گرفته. دوباره زیر لب گفتم: عنکبوت می تواند یک نروژی باشد، یا اینکه نباشد. لویجی حرف های زیر لبی مرا خیلی خوب می فهمید. بعد گفتم عنکبوت همه جا هست، همه جا و هیچ جا و فکر نمی کنم که بتوانم کمکی به تو بکنم لویجی. او گفت: پیترو واقعا فودت نیستی. فندیدم و گفتم: برای اعتمادی که به من داری خیلی ممنونم اما همان طور که گفتم نمی توانم کمکی به تو بکنم. به دوستت سلام مرا برسان. او پیشم هایش را گرد کرد و با اعتراض گفت: چرا همه چیز را وارونه می کنی، کسی که به کمک نیاز دارد تو هستی و من می بایست این موضوع را همراه با سلام های گرم اشتفان از طرف او به تو می گفتم. اگر تو عنکبوت بودی باید می دیدی که با سرعت هر چه تمام تر می بایست این جا را ترک می کردی. من دوباره فندیدم و هیچ دلیلی هم برای شرمنده شدن نمی دیدم. می بایست به هر قیمتی که بود این گفتگو به شکل گفتگوی دوستانه و شاد

¹ Les Presso

² Stefano

ادامه پیدا می کرد. دور تا دور خودم را نگاه کرده و زیر لب گفتم: اما چرا؟ به راستی چه چیزی باعث سرزنش شدن این عنکبوت می شود؟

لویجی سیگار برگی گیراند و خودش را آماده ی یک گفتگوی طولانی کرد که هیچ کدام از این کارها در اصل فاص او نبود. گفت: پیش خودت یک کارخانه ی فیالی را مجسم کن که تنها یک نفر در آن کار می کند. فرض کنیم که این یک نفر مردی است که بدون نشان دادن خودش در آن جا نشسته و طرح های زیبایی برای زمان و نمایش نامه ی تئاتر در زمینه های مختلف می تندو او به هیچ روی بلند پرواز نیست حتی نمی خواهد کاری را با نام خودش منتشر کند. خوب ممکن است این کارش به نظر ما غیر قابل درک و رازگونه باشد، اما امکان پذیر است. برایش نفرت انگیز است که نام اش را زیر شعر و یا مکاری بنویسد، او آرزوی عجیبی دارد و آن این است که به طور ناشناس زندگی کند. اما در هر حال باید همیشه زمان ها و مکاتیب هایش را بتند زیرا قادر به بازداشتن این موتور از حرکت نیست. ما دوباره فرض می کنیم که او در زمینه ی برقراری ارتباط، شافه ی دیگری به شبکه اش اضافه کرده باشد و نه تنها در زادگاهش بلکه در سراسر جهان صد ها نویسنده را می شناسد و از بین آن ها فیلی ها به فواصل زمانی منظم از ناتوانی در نوشتن رنج می برند. پس فرض می کنیم که این کارخانه ی تفیل به نویسندگان ناتوان ادبیات نیمه تولید شده عرضه می کند. مواست با من است؟ او تمام مدت که حرف می زد پیشم هایش را به پیشمانم دوفته بود. گارسون را صدا کرده و یک شیشه شراب سفید سفارش

دادم. این موضوع که لویجی فکر می کرد بیشتر از من می داند عصبی ام می کرد. گفتم: البته که مواسم با توست متی فکر می کنم که تو سرخ درست را پیدا کرده یی و چیزهایی که می گویی درست با مال و هوای من مطابقت می کند. لویجی گفت: نه بابا! گفتم: آره، فوب تو یک پدیده ی عجیب را توصیف می کنی، اما فکر نمی کنی که نویسنده ها باید از چیزی که کارخانه ی تفیل به آن ها عرضه می کند و از کمی که به آنها می شود، سراپا فوشمال باشند؟ آیا مردم هم نباید به همان اندازه از این بابت فوشمال باشند؟ در هوای سرد و فیزی که آتش روشن نمی شود وقتی کسی با یک ظرف نفت سفید می آید، ما باید فوشمال باشیم. خندید و گفت: این درست، اما به نظر من تو به اندازه کافی این کشور را نمی شناسی. این ادعایش به نظرم احمقانه آمده بود، زیرا یک اروپایی بودم. پرسیدم: آیا می توانی چند کتاب را نام ببری؟ او هم چند رمان را نام برد که طی دو سال اخیر در ایتالیا به بازار آمده بود، داستان چهار جلد از آن کتاب ها بر اساس نوشته های من بود و پنجمی ابریشم نام داشت اما مروریدی از قصه ی ایتالیایی بود. کتاب را فوانده بودم اما مسئولیت آن به عهده ام نبود، نمی دانم چرا اما گفتم: براوو، نمی بایست این حرف را می زدم.

او گفت: در این مورد بدیهی است که این کارخانه ی فیالی بتواند بدون مانع برای سال های زیادی به کارش ادامه بدهد اما بیا فرض کنیم که زمانی نویسنده ها عصبی شوند. آن ها در این مدت به این که موادشان از طرف

دیگری تهیه شود وابستگی پیدا کرد هاند و اینک از کنترل دوپینگ به ومشت افتاده اند چون احتمال این هست که سرهم بندی کردن هاشان هر لمظه رو بشود. آن ها دیگر به عنکبوت اعتماد ندارند برای این که می ترسند او روزی شهرت و اعتباری را که کتاب ها برای شان آورده از آن ها بگیرد. بیا فرض کنیم که آن ها به قدری ترسیده اند که شروع به مرف زدن با یکدیگر می کنند. دوباره فوب دور و برم را نگاه کردم و پرسیدم: آیا کسی صدای مرا می شنود؟ کنترل کردن اطرافم کار احمقانه یی بود. زیر لب گفتم: آیا نباید این موضوع برای عنکبوت بی تفاوت باشد؟ او کار ممنوعه یی نکرده و به نظرم رفتارش هم هرگز قابل سرزنش نیست چرا که به یقین با هر کدام از نویسنده ها به روشنی به تفاهم رسیده. سرسفتانه گفتم: تو ایتالیایی نیستی و فیلی هم فوش باوری، اما فرض کنیم که این نویسنده ها به عنکبوت بدهکار هستند. آن هم پول فیلی زیاد.

تصور او برای زود باور پنداشتن من برایم ومشتناک بود، همیشه عذاب می کشیدم از این که با کسی بنشینم که فودش را از من باهوش تر و زرنک تر بداند، از این که کسی مرا با عنکبوت در یک ردیف قرار بدهد کمتر از تصور این که کسی دست مرا بفواند می ترسیدم و تحمل اش را نداشتم.

گفتم: این موضوع مسئله یی نیست چون حتی اگر نتواند بدهی اش را هم از نویسنده ها وصول کند، به اندازه ی کافی برای گذراندن زندگی اش پول فواهد داشت. و هیچ دلیلی هم برای دلواپسی و نگرانی تو یا من یا فوانندگان کتاب

نمی بینم. از این که نمی توانستم منظورم را بهتر بیان کنم عصبانی بودم، گویی دهانم بسته شده بود.

لویجی به چشمانم زل زد و پرسید: تصمیم ات چیست پیتر؟ فکر کن که این یک طرح سری است و از تفیل ات استفاده کن.

گفتم: مسلماً آن ها سعی خواهند کرد او را بکشند. سرش را تکان داد و گفت: آن ها یک آدم کش استخدام می کنند که در این کشور کار دشواری هم نیست.

خیلی وقت بود که شراب سفید را تمام کرده بودیم و بیش از نیمی از شیشه را من نوشیده بودم. پرسیدم: تو فکر نمی کنی عنکبوت به همه چیز فوب فکر کرده؟ لویجی گفت: قطعاً همین طور است. مطمئنم که عنکبوت نقشه های زیرکانه ی زیادی کشیده و حتی از دوربین مخفی یا میکروفن مخفی هم استفاده کرده تا زمانی که اگر از بین ببرندش تمام دنیا بفهمند که کدام رمان ها از او بوده و خیلی از نویسندگان در رسوایی غرق خواهند شد. شاید هم به همین دل این همه سال تحمل کرده چون عملکردش مبتنی بر علاقه ی شخصی اش بوده و در ضمن ما نباید این را هم فراموش کنیم که چیزهای خیلی فوبی نوشته، به هر روی به ویژه ما ناشران کمبودش را مس خواهیم کرد.

با خنده پرسیدم: راستی ما درباره ی چه چیزی حرف می زنیم؟ واقعاً به نظر تو آدم هایی هستند که آماده اند آدم بکشند تا بعد به قول تو در رسوایی غرق شوند؟

او گفت: نه این طور نیست پیتر. تو مرا نا امید کردی. عنکبوت نباید از کسانی که شرمنده هستند، بترسد. چون هنوز هم بر همه چیز تسلط کامل دارد.

تازه متوجه موضوع شده و فحالت کشیده اما از آن جایی که نمی خواستم دوباره او را نا امید کنم، گفتم: حق با توست. بی تردید آن ها انسان های کینه توزی هستند و عنکبوت باید با آن ها فیلی با امتیاط رفتار کند. بازار دیگری هم برای شهرت از راه رسوایی هست که مرتب هم گسترده تر می شود اما در دوره ی جوانی ام چنین چیزی وجود نداشت. زمانه عوض شده. حتی ژاپنی ها هم دیگر مراسم ها را کیری¹ را برگزار نمی کنند. به نظر من انمطاط فرهنگی، رسوایی بزرگی است. انسان ها هر روز بیشتر از رسوایی و بدنامی لذت می برند. نام آن ها را با تیتز درشت می نویسند و باعث شهرت شان می شود. برای ثروت فکر درستی بوده، لویجی. او سرش را تکان داد و گفت: آن ها حق تألیف تمام این مدت را به او بدهکارند که ده یا شاید بیست درصد از درآمدشان را تشکیل می دهد. البته نباید این را فراموش کنی که نویسنده ها با فریدن چندین طرح رمان مرتکب جرمی نشده اند و به این دلیل هم به زندان محکوم نخواهند شد. اما آن ها در خلال این سال ها فسیس می شوند و عنکبوت نمی تواند پولی را که از آن ها طلب دارد، وصول کند. تو کر می کنی ارثی به عنکبوت رسیده؟ فکر می کنی او هرگز فکر این جا را کرده بود؟

¹ Harakiri

خودکشی. آیین ژاپنی ها

با خودم فکر کردم مسلّم است که نه، اشتباه بزرگی از من سر زده بود و می پذیرم که نارامت کننده است این بود که فراموش کرده بودم با این بی آبروها مرف بزنم.

او به مرفش ادامه داد: اما با این حال هنوز برایش یک امکان هست و به این ترتیب که می تواند همه جا شایع کند که از همه طلب هایش پیشم پوشی کرده و در این صورت است که فطر رفع می شود چون نویسنده ها دیگر دلیلی برای کشتن اش نخواهند داشت. در این جا شانه هایش را بالا انداخت، نمی دانم فندید یا نه، بعد گفت: فکر می کنم او زیاده روی کرده و به همین دلیل هم روشن است که نقشه هایی برای داغان کردن اش وجود داشته باشد.

داغان کردن. داغان کردن! به این فکر می کردم که در زمان بپگی ام چقدر داغان شده بودم. تمل کتک کاری های زیاد، پسری که سرم را شکسته بود و در بیمارستان 12 بقیه فورده بودم. در این جا نگاه متوجه مموطه ی بزرگ جلوی کلیسای جامع شد و فوراً مرد کوچک با کلاه نمدی اش را دیدم که با حالت عصبی بالا و پایین می رفت و چوب پیاده روی اش را انگار که شمشیری تصور کند بالای سرش تکان می داد. اما هیچ کس توجهی به او نداشت، می خواستم آرام بگیرد و بالاخره آهسته آهسته به حالت کاریکاتوری همیشه فودش در آمد.

ناگهان لویجی موضوع را عوض کرد و از من پرسید: تو رمان «سه جنایت پس از مرگ» را خوانده یی؟ از شنیدن این مرف یکه فورده و او هم متوجه شد. این

رمان جناییِ روبرت دو سال پیش به چاپ رسیده بود. گفتم: یک رمان نروژی با این عنوان هست اما فکر نمی‌کنم چنین رمانی برای ایتالیا مناسب باشد، لویجی.

با حالت تسلیم شدگی فندید و گفتم: درباره‌ی آن یک چیزهایی شنیده بودم و به همین دلیل با تو حرف زدم. در واقع منظورم یک رمان آلمانی بود که اخیراً به زبان ایتالیایی ترجمه شده و ناشر ایتالیایی آن به من گفته بود: وقتی چند روز پیش شنیدم یک رمان نروژی که در همان سال منتشر شده دقیقاً بر اساس طرح مشابهی نوشته شده، گیج شدم؛ این دو داستان به قدری شبیه به هم بود که به هیچ روی نمی‌شد این را اتفاقی دانست.

گونه‌هایم گر گرفت، نشانی دیگری از ماریا، سعی کردم دست‌های لرزانم را از نگاه لویجی مخفی کنم. به وضوح به یاد دارم که یک بار برای دیدن ماریا به خوابگاه دانشجویی او رفته بودم. همان زمانی که از من می‌خواست باردار شود. توی آشپزخانه برای فودمان تخم مرغ و سوسیس درست کردیم و خوردیم و سپس به اتاق او برگشتیم و روی مبل دراز کشیدیم. درست در همین جا بود که داستان سه جنایت پس از مرگ را برایش تعریف کردم که آن را در همان زمان و مکان سافته بودم و بعد ها چند کلمه‌ی کلیدی آن را برای فودم یادداشت کرده بودم. زمانی دوباره به یاد این داستان افتادم که مدت زیادی پس از آن، طرح را برای روبرت از کلاسور بیرون آوردم و آن را در یکی از شهرهای هلندی زبان بلژیک به او دادم، چون مادر روبرت بلژیکی بود.

از لویجی پرسیدم: نویسندۀ ی این رمان آلمانی چه کسی است؟
لویجی گفت: نویسندۀ ی آن خانمی است به نام ویتمن، ویلهلمینه ویتمن. و
بعد سیگار برگ اش را فراموش کرد و گفت: این طور که به نظر می رسد گویا
عنکبوت به راستی کمی گذشته اش را فراموش کرده.
او نمی دانست که با این حرف هایش چقدر مرا آزار می دهد. در تمام این سال
ها با دقت فراوان، توجه داشتم که چیزی را دوبار نفروشم و تنها کسی که او را
به گونه یی محرمانه اسرار این شغل استثنایی می دانستم، ماریا بود. اما سی
سال از این ماجرا می گذشت و در آن زمان هم هنوز ماجرای نوشته های
کمی، در میان نبود و ما در این میان بیست و شش سال بود که از همدیگر
بی خبر بودیم. اینک او با کلمه ها از خودش خبر می داد. می بایست فوراً و به
هر قیمتی که شده با او ارتباط برقرار می کردم اما چند لحظه بعد به چیزی فکر
کردم که هرگز به ذهنم نرسیده بود، هرگز از ماریا نام خانوادگی اش را نپرسیده
بودم البته به نظر عجیب می رسد اما خوب ما که بیش از چند ماهی را با هم
نگذرانده بودیم و در سال های هفتاد هم نام خانوادگی فیلی مهم نبود. روی دَرِ
اتاق ماریا در خوابگاه دانشجویی اش هم تابلویی چینی یی آویزان بود که روی
آن با مروف بزرگ نوشته شده بود ماریا و زمانی که بارداری اش تأیید شده
شاید آگاهانه از دادن آدرس تازه و نام خانوادگی اش به من خودداری کرده بود.
فقط محل هنرستان او را می دانستم که در موزه ی استکهلم بود. در سکوت با

خودم فکر کردم که دنیا کوچک است اما وقتی ما دنبال یک سوزن زنگ زده می گردیم یک کُپه کاه هم به نظرمان بزرگ می آید.

گفتم: موضوع دارد مهیج می شود. ما باید این روند را زیر نظر داشته باشیم من عنکبوت نیستم اما به پرس و جو کردن علاقمندم. اگر چیزی شنیدم ...

در این جا مرف مرا برید و گفت: فیلی فوب، فیلی فوب، پیتر.

امساس مماقت به من دست داد. فسته بودم. پس از مرگ مادر همیشه امساس فستگی می کردم.

از او پرسیدم: حالا باید چه کار کنم لویجی؟

او گفت: از بولونیا دور شو، هر چه زود تر، بهتر.

فندیدم و گفتم: به نظرم تو کمی زیادی رمان های جنایی خوانده یی.

او بیشتر فندید، لویجی آدم شوفی بود، با شوفی از من پرسید: تا به حال کسی قصد جان تو را کرده؟

کریستینا و لویجی مدس زده بودند که من عنکبوت هستم و همه چیزم را روی یک کارت بازی شرط بسته ام. شاید هم آن ها از یک ناشر نوژی درباره ی این رمان چیزهایی شنیده بودند، یا شاید هم خودش کتاب را انتخاب کرده و تازه پس از خواندن آن متوجه شده که این کتاب در دو کشور مختلف به چاپ رسیده است. حتی مطمئن نبوده که مقاله ی کویر دلاسرآ به این موضوع ارتباط داشته باشد.

لویجی گفت: تو به یک محافظ نیاز داری. با خودم فکر کردم بادیگارد. این فکر همزمان برایم تازه و نافوشایند بود. فقط همین یک بار نا توان از تفیل، فشار بیرونی سرپوش سنگینی بر روی فشار درونی ام گذاشته بود. زبانم بند آمد و تنها کار عاقلانه یی که توانستم بکنم، فندیدم و دیگر هیچ و این تنها کاری بود که در این لحظه به ذهن ام رسید.

لویجی گفت: دلیلی برای فندیدن وجود ندارد. عصبانی بودم و از این که نمی دانستم آیا کلک می زند یا نه، فشمگین از سر جایم برافاستم و پول شراب را روی میز گذاشتم.

او پرسید: در هتل باگایونی هستی؟ جواب ندادم. کی می روی؟ و وقتی این پرسش اش را هم بی جواب گذاشتم، شست هایش را به علامت موفقیت بالا برد و گفت: در روابط با خانم ها کمی امتیاط کن.

گفتم: منظورت چیست؟ با لبفند گفت: تو به کم بی خیالی و احتمالاً همین تنها نقطه ضعف توست مگر نه؟ من فکر نمی کردم او نیازی به شنیدن پاسخ داشته باشد، پس پاسخی هم ندادم، او هم درک کرد. لویجی آدم احمقی نبود.

آیا می بایست دو مرد در رستوران بنشینند و با جدیت تمام فقط درباره ی این که چه نگرانی هایی درباره ی زن ها دارند با هم بحث کنند؟ نه، اصلاً چنین موضوعی بین ما نبود زیرا در این صورت فحالت آور بود.

او گفت: ممکن است آن ها برایت دام بگذارند و دوست قدیمی ات را به عنوان طعمه پیشت بفرستند. نفس ام را بیرون دادم و در حالی که سعی می

کرده لبفند بزنم گفتم: مثل این که تو زیادی رمان های جاسوسی خوانده یی.
اگر می دانستم که واقعاً در درون او چه می گذرد!

کارت اش را به من داد و گفت: این شماره ی تلفن من است.

فیلی سریع شماره ها را از بر می شدم. کارت را گرفتم، نگاهی به آن انداختم و سپس آن را ریز ریز کرده و توی زیر سیگاری ریختم و به پیشمانش زل زدم و گفتم: متشکرم. می دانستم دیگر او را نخواهم دید. به سرعت رویم را برگرداندم و رفتم. اشک هایم را روی پلک هایم مس می کردم. ترسی نداشتم که توطئه یی مرا از پا در آورد زیرا فکر می کردم لویجی تیری در تاریکی پرتاب کرده، مسلماً او فیال می کرد که ما روز بعد همدیگر را در نمایشگاه خواهیم دید و با هم یک لیوان شراب خواهیم نوشید. فقط این را می دانستم که نوشته های کمی دیگر به گذشته تعلق دارند با این حال باز هم احساس رها شدن نمی کردم و مس می کردم که در تنگنای بدی قرار گرفته ام.

به هتل برگشتم در حالی که احساس نا امنی و خلأ شدیدی مرا در بر گرفته بود. مشکل فقط اینجا بود که تا به حال تجربه ی چنین احساسی را نداشتم، همیشه در جا کار کرده بودم، حتی در تمام مدت زندگی ام و حالا مثل آدمی که هر کس تکه یی از مغزش را کنده باشد، جرمی شده بودم. فقط دو چیز با اهمیت و بزرگ وجود داشت، دینا و مغز من، مغز من و دنیا، اما تخیلاتم بیش از اندازه یی بود که دنیا به آن نیاز داشت. هرگز به گونه یی زندگی نکرده بودم که

بخواهم برای آن به خودم آسیبی بزنم اما نمی دانستم چه کسی مرا از این جهت تنبیه می کرد، مادر، ماریا یا خودم.

چندین ساعت خوابیده و روز بعد صبح خیلی زود در سالن انتظار هتل از خواب بیدار شدم، همه جا را سکوت سنگینی فرا گرفته بود. مس می کردم جوانی مرا زیر نظر گرفته است. او در حالی که روی مبل پرمی نشستہ بود سعی می کرد خودش را پشت روزنامه اش پنهان کند، به نظر نمی رسید که تازه از خواب بیدار شده باشد یا این که متی خوابیده بوده باشد. وقتی به خیابان رفتم و توی تاکسی نشستم او هم پشت سرم آمد اما دیگر ندیدم سوار ماشین بشود با این حال گمان می کنم در فرودگاه دیدمش که گوشی بی ریفتی هم در گوش هایش داشت، فکر می کنم قبل از او موفق به گرفتن بلیت هواپیما شدم.

وقتی به فروجی رسیدم همه ی مسافران سوار هواپیما شده بودند و فقط چند لمظه ی بعد هواپیما از روی زمین بلند شد. من روی صندلی A1 نشستہ بودم که خواهش کرده بودم آن را به من بدهند زیرا دوست داشتم سمت راستم را نگاه کنم. ما به سوی ناپل در پرواز بودیم در ضمن این اولین هواپیمایی بود که امروز صبح بولونیا را ترک می کرد. همان طور که قبلاً گفته بودم، بیست دقیقه ی بعد پروازی به فرانکفورت و پس از تحویض به مقصد اسلو می رفت.

وقتی به ارتفاع رسیدیم، پشتی صندلی ام را خواباندم و با آرامش در آن فرو رفتم و به زودی داستانی از زمان بچگی ام به یاد آوردم که خاطره ی واقعی

بود و از همان زمان ها دیگر به آن فکر نکرده بودم. زمان به سرعت گذشته بود و من اینک به سن مادرم در هنگام مرگ اش هستم. داستان از این قرار بود: من در چهار سالگی خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودم، اما نه از مادرم، زیرا او عقیده داشت که بهتر است برای این کار تا زمان مدرسه صبر کنم. خودم به تنهایی آن را یاد گرفته بودم و به یاد دارم که یکی از قصه های قدیمی را که در کتابخانه بود از بر شده بودم. برایم کار دشواری نبود که بتوانم بیست و شش حرف را خوب به خاطر بسپارم. یک بار وقتی توی خانه تنها بودم، یک مداد قرمز برداشتم و به اتاق خواب مادرم رفتم. روی یکی از دیوارهای اتاق خواب او دو پنجره ی بزرگ دیده می شد که پرده های آبی جلوی آن آویزان شده بود و منظره ی زیبایی رو به شهر داشت. جلوی دیوار دیگر کمد سفید لباس قرار داشت و دو دیوار باقیمانده با کاغذ دیواری سفید پوشیده شده بود که اصلاً زیبایی نداشت. دست کم روی دیوار اتاق من عکس دونالد داک¹ آویزان بود. چندین روز بود که افسانه ی فنده داری سافته بودم اما درباره ی آن به مادر چیزی نگفته بودم زیرا می خواستم غافلگیرش کنم. پس مداد قرمز را به دست گرفتم و مشغول نوشتن روی کاغذ دیواری سفید شدم. ابتدا می بایست برای نوشتن روی صندلی می ایستادم زیرا برای نوشتن به همه ی دیوار نیاز داشتم و البته هر دو دیوار. ساعت ها بعد که کارم تمام شد، روی تخت مادرم دراز کشیدم و شروع به خواندن داستانی کردم که روی دیوار نوشته بودم، خیلی به

¹ قهرمان فیلم های کارتونیی. والت دیسنی Donald Duck

کاره می‌بالیدم و با خودم فکر می‌کردم که حالا از این به بعد مادر می‌تواند قبل از خواب افسانه‌ی زیبای مرا بخواند. مطمئن بودم که او از داستان فوشش خواهد آمد. داستان زیبایی بود و شاید هم به این دلیل که من آن را ساخته بودم بیشتر مورد علاقه‌ی مادر قرار می‌گرفت. خودم به گونه‌ی دیگر به آن علاقه داشتم و پدر هم جور دیگری از آن فوشش می‌آمد. اما پدر که دیگر با ما زندگی نمی‌کرد، او وقتی سه ساله بودم از پیش ما رفت.

مدت زیادی روی تفت دراز کشیدم و در انتظار مادر ماندم. آن روز از آمدن او بیشتر از هر زمان دیگری فوشمال بودم. اغلب با کارهای کوچک‌ی غافلگیرش می‌کردم اما این یکی چیز دیگری بود، یک غافلگیری بزرگ. صدای باز شدن در توسط مادر را به یاد می‌آورم. داد زدم: اینجا، من اینجا هستم.

او عصبانی شد، عصبانیتی غیر قابل توصیف، قبل از این که بداند اصلاً چه چیزی روی دیوار نوشته شده است. فقط داد و فریاد می‌کرد. مرا از روی تفت پایین کشید و به زمین پرت ام کرد و دو سیلی محکم هم به گونه‌هایم زد و بعد از اتاق بیرون برد و توی حمام زندانی کرد، البته گریه نکردم، هیچ مرفی هم نردم. می‌شنیدم که او به پدر تلفن کرده و از دست او هم عصبانی شده و می‌گفت پدر باید بیاید و کاغذ دیواری اتاقش را عوض کند. پدر هم چند روز بعد این کار را کرد و تا هفته‌ها از همه‌ی جای خانه فقط بوی چسب به مشام می‌رسید. من شرمنده بودم.

مدت زیادی توی حمام زندانی بودم. مادر شاه اش را خورد، قهوه اش را نوشید و پرده ی اول و دوم لابو همه را گوش کرد بعد مرا برای خواب به اتاق ام فرستاد. بی آن که کلمه یی به زبان بیاورم مرفش را گوش کرد. اما تا مدت زیادی با مادر حرف نزدم فقط هر چه می گفت مثل گنگ ها گوش می کردم و بالاخره هم باید التماس می کرد تا با او حرف بزنم. من گفتم: دیگر هرگز روی دیوارها چیزی نخواهم نوشت حتی روی کاغذ هم چیزی نمی نویسم حتی روی کاغذ توالت و سوگند یاد کردم که این کار را نخواهم کرد و همواره در تصمیم خودم قاطع و مصمم بودم که تا مدودی هم به آن عمل کردم. پس از این رویداد چیزی را که می نوشتم به مادر نشان نمی دادم حتی یک حرف آن را هم. او حتی اجازه نداشت نگاهی به تکالیف مدرسه ام بیندازد و در این باره گاهی با معلم هایم حرف می زد که آن ها هم طرف مرا نگه می داشتند و می گفتند تکالیفم را خیلی خوب انجام می دهم و نیازی به کنترل آن ها از طرف مادر نیست. واقعاً هم همین طور بود. هرگز ادعا نمی کنم که این رویداد باعث شد نویسنده شوم، اما این حادثه سبب شد که از نقاشی کردن هم دست بکشم یعنی وقتی نمی توانستم آن ها را به کسی نشان بدهم پس این کار ارزشی هم نداشت. خوب به یاد دارم که بعدها با خودم فکر می کردم اگر کتابی بنویسم که هزاران نسخه از آن چاپ شود چگونه می توانم مادر را کنترل کنم که آنچه را نوشته ام نخواند. به هر روی نمی خواستم خودم را از این طریق عرضه کنم زیرا یک بار خودم را روی دیوار اتاق خواب مادر عرضه کرده بودم که

آن نوشته ای بر دیوار بود. مادر هرگز نمی بایست به کتابفروشی می رفت و کتابی را می فرید که نام من روی جلد آن نوشته شده بود. در این لحظه مهماندار هواپیما صبحانه آورد که ترجیح داده به جای خوردن آن بخوابم. اما پس از چند لحظه چرت زدن از جایم پریدم و نگاهی به دشت های زیر پایم انداختم. من چهل و هشت ساله بودم. یعنی نیمی از زندگی ام را پشت سر گذاشته بودم. شاید هم هفتاد و پنج درصد آن را و حتی شاید نود و نه درصد را. زندگی چنان کوتاه است که باورکردنی نیست. شاید به همین علت هم هرگز نفواستم نام روی جلد کتابی نوشته شود. ماجراجویی زیاد مغلوب ظاهر فریبنده ی فرهنگ، بلند پروازی و سفاهت می شود که من در آن مظهر یک فراری متوقف شده و سرگردان هستم. یاد گرفته بودم که به چیزهای ناچیز و کم اهمیت توجه نکنم. در همان دوران کودکی گاه شمار دیگری را هم می شناختم ه با گاه شمار مجله های مصور و کتاب ها متفاوت بود. در کودکی تکه ای کهربای چند میلیون ساله دیده بودم که عنکبوتی به همان سن در آن زندانی شده بود. میلیارد ها سال پیش از این که زندگی به وجود بیاید، وجود داشته ام، و می دانستم که به زودی فورشید به نور سرخ بزرگی تبدیل خواهد شد. همین طور می دانستم که فیلی پیش از آن زمین، خشک، بی حاصل و غیر قابل زندگی بوده است. وقتی کسی این چیزها را در ذهن اش داشته باشد دیگر در دوره ی نقاشی روستایی شرکت نمی کند زیرا برای این کار فونسردی لازم را ندارد و همین طور در کلاس نویسندگی هم شرکت نمی کند و توی بارها هم بی کار

نمی‌گردد و ادعای نوشتن نمی‌کند. البته شاید هم چیزی بنویسد و هیچ ایرادی هم به او نیست. اما آدم وقتی می‌نویسد که چیزی برای گفتن داشته باشد، آدم وقتی می‌نویسد که با کلمات اش انسان‌های دیگر را تسلی دهد. آدم که نمی‌تواند روی ماریج کهکشانی راه شیری پشت میز تمریرش بنشیند و بنویسد و فقط برای ن - و - ش - ت - ن بنویسند. این اعتقاد من است.

اما نویسندگان مانند مانکن‌ها روی تخته با ژست راه می‌روند و می‌گویند: فان‌ها و آقایان به کلکسیون بهاره فوش آمدید! این خلقت جدید یقیناً مورد توجه شما قرار خواهد گرفت. این رمان یادگار بی‌نظیری در نوع خودش است؛ و در این جا نویسندگان‌های مانکن‌ها، مسلماً با زبان شاعرانه نوشته خود را با گذاشتن نام محل و تاریخ امضا می‌کنند.

فسته بودم. به هر روی دیگر کار نوشته‌های کمی برای نویسندگان را تعطیل کرده بودم. یک دوره‌ی ادبی به پایان رسیده بود و من دیگر هرگز از نمایشگاه‌های بزرگ کتاب دیدن نمی‌کردم و تصمیم گرفته بودم که زندگی‌ام را نجات بدهم.

نفر اولی بودم که در ناپل از هواپیما بیرون آمدم. تمام سالن را دویدم و بیرون محوطه سوار یک تاکسی شدم و از راننده‌ی آن خواستم مرا به آمالفی¹ ببرد. بدون شک او تا به حال مسافری را به چنین راه دوری نبرده بود.

¹ Amalfi

تا آن روز به آمالفی نرفته بودم اما فیلی ها به من توصیه کرده بودند که به این جا بروم و چند روزی را در این شبه جزیره ی زیبا به استراحت پردازم. متی ماریا هم از این شهر یاد کرده بود. او یک بار با یکی از دوستانش به این جزیره آمده بود. روبرت هم همیشه از سفرهایش به جنوب ایتالیا تحریف می کرد و البته این سفرها به زمانی مربوط می شد که هنوز ویشه را ترک نکرده بود.

ما از پُمبی¹ رد شدیم. سعی کردم مردم این شهر را در آخرین لحظه قبل از فوران آتشفشان پیش خودم مجسم کنم اما وقتی تصویر را در ذهنم گرفتم، فوراً سعی کردم آن را دوباره پاک کنم. چیزی را که دیدم می شود در یک کلمه خلاصه کرد: جوشش. و فقط یک تلنگر کافی بود که فشم جوشان آن ها بالا بزند و به شدت سرازیر شود. پس از پشت سر گذاشتن کوه ها و عبور از میان بیشه زارهای ساملی لیمو، به فیابان نزدیک شدیم، از راننده خواستم که مرا به هتل لوناگن و نتو² ببرد. از فیلی ها درباره ی این هتل چیزهایی شنیده بودم. نمی دانستم آیا در هتل اتاق خالی هست یا نه اما هنوز یک هفته به عید پاک مانده بود. فوشبفتانه هتل به اندازه ی کافی اتاق خالی داشت. فواهنش کردم اتاق نمره ی پانزده را به من بدهند که این اتاق هم خالی بود و آن را برای یک هفته اجاره کردم. پس از مدت کمی جلوی پنجره اتاق نشستم و دریا را تماشا می کردم. اتاق دو پنجره ی بزرگ داشت. یک متری در حالی که دست و پایش را

¹ Pompei

² Lunaconvento

می کشید و فستگی در می کرد، جلوی پنجره ی بزرگ مشغول تماشای دریا بود. ساعت نه و ربع شب بود و هنوز فورشید وسط آسمان می درفشید. روی میز تمریری قدیمی خم شده و می دانستم که در گذشته هنریک ایبسن پشت این میز نشسته و کار کرده است. شنیده بودم که ایبسن در اتاق شماره ی پانزده مهمانخانه ی قدیمی یی زندگی کرده که در قرن چهارده متعلق به کلیسای فرانسیسی بوده، و در همین اتاق داستان های لورا و فانه ی عروسی را به پایان رسانده بود و اینک عکس او روی دیوار آویزان است. به نظرم رسید من هم به نوعی در یک فانه ی عروسی بزرگ شده بودم و دوباره چیزی به یاد آمد که همیشه سعی داشتم فراموش کنم. اما این موضوع به افسانه ی روی دیوار مادر ربطی نداشت بلکه کابوسی بود خیلی عمیق تر که آزارم می داد: من روی سطح نازک یخ می رقصیدم و در تاریکی مرموز و دلگیر و عمیق آب های زیر آن فوادم را در فطر امساس می کردم. در این اتاق ایبسن به لورا رقص دیوانه وار عنکبوت را یاد داده بود ک به نظرم این رقص در واقع رقص مرگ بوده زیرا وقتی (تیل کسی را نیش بزند می تواند تا مد مرگ برقصد و قطعاً عنکبوت هم وکیل مدافع قربانی بوده؛ پیشتر هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم اما اینک آن را دقیقاً می دانستم، فنذیده. آمدنم به ناپل کاملاً اتفاقی بود، اگر سرنوشت وجود داشته باشد، این سرنوشت مفهوم طنز آلودی داشت. نگاهی به دریا انداختم و سپس دورتادور اتاق را تماشا کردم. یک متری با بی قراری روی کف سرامیکی اتاق بالا و پایین می رفت، ناگهان ایستاد و در حالی

که با عصای بامبو اش مرا نشان می داد به تلفی نگاه کرد و پرسید: خوب، حالا باید چه کار کرد؟ در این جا باید به گناهان مان اعتراف کنیم؟ کامپیوتره را روشن کرده، و پشت میز تمریر نشستیم و فودم را با گزارش زندگی ام سرگرم کردیم.

Beate (به آته)

جلوی شومینه دو بطریِ خالیِ ویسکی بود. نمی دانم چرا مستفدم هتل آن ها را با فودش نبرده بود. اما صبح قبل از بیرون رفتن از اتاق برای خوردن صبحانه آن ها را توی سطل کاغذها فوادم انداخت. ده روز است که اینجا به سر می برم و از سه روز پیش چیزی ننوشته ام زیرا چیزی برای نوشتن نداشتم اما حالا دارم:

مدت ها بعد از زمانی که ماریا مرا ترک کرده بود، برای اولین بار با خانمی آشنا شدم که روی طول موج فودم بود.

بله، در اینجا یک دوست خانم پیدا کرده بودم که با هم به پیاده روی های طولانی می رفتیم. او مثل دفتران جوان لباس می پوشد، یک جفت صندل سفید و لباس تابستانی زرد و با همین لباس ها از کوه بالا می رود، آدم شوخی است و از دوش گرفتن با آب سرد هم باکی ندارد. امروز ما با رعد و برق شدیدی مواجه شدیم.

درباره ی افطار لویجی فیلی فکر کردم اما نمی توانستم به آته را طعمه بدانم. ما به قدری به هم وابستگی پیدا کرده بودیم که مطمئنم اگر او را به عنوان

طعمه به آملفی فرستاده بودند تصمیم اش را عوض می کرد. ما با فردی هم که دو شافه یی در گوش هایش بود روبرو نشده بودیم، و دوبار هم به ارتفاعات واله دای مولینی¹ رفته بودیم اما نشانی از هیچ موجود زنده یی در آنجا ندیده بودیم. مطمئن بودم که به آته هم رازی داشت. امشب وقتی از کوه برگشتیم رفتارش غیر عادی بود. او دچار ممله ی ترس شدید شد و گریه کرد و گفت: ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید، با این حال فردا صبح زود برای پیک نیک به مناطق کوهستانی رفتیم. به آته هیچ گونه وابستگی به کسی نداشت و کاملاً آزاد بود و به همین دلیل با خودم فکر کردم شاید از او خواهش کنم که همراه من به جزیره یی در اقیانوس آرام بیاید. باید درباره ی نوشته های کمی ام با او حرف بزنم. البته چند داستان را می داند اما حالا دیگر نیازی نمی بینم که چیزی را از او پنهان کنم زیرا اجازه ی استفاده از تمام نوشته هایم را داده ام و همه ی دارایی ام را با خودم آورده ام و به زودی به آته چیزهایی را خواهد خواند که طی این مدت در هتل نوشته ام. فکر نکنم از خواندن داستان من با خانم ها شوکه بشود حتی شاید هم به آن بفندد و این کار جبران اشک های دیشب او خواهد بود. بی تردید او هم زندگی و ماجراهایی را پشت سر گذشته اما من هرگز درباره ی گذشته اش چیزی نپرسیده ام. برایم هیچ اهمیتی هم ندارد و در دوستی ما هم نقشی نخواهد داشت. حتی هنوز هم نمی داند که من آدم فیلی ثروتمندی هستم. اما قبل از این که همه چیز را برایش تعریف کنم، از او

¹ Valle dei Mulini

خواهم پرسید آیا مرا در رفتن به جزیره ی اقیانوس آراه همراهی خواهد کرد یا نه؟ متی درباره ی پرواز هم همه چیز را پرسیده ام و برای امتیاط دو بلیت رزرو کرده و خواهش کرده ام که صندلی های g1 و d1 را در قسمت درجه یک هواپیما به من بدهند. بقیه ی کارها هم خود به خود جور می شود. ما می توانیم قبل از انتخاب جزیره ی مشخصی برای اقامت مان اول تمام جزیره ها را ببینیم و می توانیم برای خودمان یک خانه ی ویلایی بخریم که چشم اندازی به سوی دریا داشته باشد. من هم برای اقامت در جای آراه دیگر جوان نیستم و به آته هم که تابلوی آبرنگ می کشید.

دوباره خیال پردازی کردم، اما این جا هم دیگر چیزی نیست که توجه ام را به خود جلب کند. وقتی نوشتن داستان گونه یی از زندگی خودم را آغاز کردم، این داستان با خروج فرار آسای من از بولونیا ناتمام مانده بود. آن روز ساعت ها جلوی پنجره نشسته و به موج های دریا خیره شده بودم که در آن پایین مثل شلاق به موج شکن می خورد؛ روز جمعه بود، جمعه ی مقدس قبل از عید پاک و یک روز قبل از اولین دیدار من با به آته. تا آن روز متی یک بار هم برای دیدن راهپیمایی مذهبی نرفته بودم که به یاد رنج کشیدن مسیح برپا شده بود. تصمیم گرفته بودم داستان را از هتل برای لویجی مایلن بفرستم، او به درد این کار می خورد و می توانست برای اطمینان یک رونوشت هم از آن بگیرد و در جای امن نگهدارد. در ضمن او می توانست نوشته ی مرا به دوستش نشان بدهد همان که در روزنامه ی کوریر دلا سرا کار می کرد. تا او بنابر تشخیص

خودش از داستان استفاده کند. خیلی دلم می خواست این داستان را هر چه زودتر به چاپ برسانم و دست کم آن را سر زبان ها بیندازم و پس از آن می بایست هر چه زودتر شهر را ترک می کردم. آدم تبعیدی نباید روزهای زیادی را در یک محل بگذراند. با این حال صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، تصمیم گرفتم قبل از ترک اینجا یک روز دیگر را در آمالی بگذرانم. شنبه ی مقدس بود با هوایی بی نظیر و ممشر و من هم هنوز از موزه ی کاغذ دیدن نکرده بودم. پس از خوردن صبحانه به شهر رفتم و اول یک روزنامه ی کوریر دلا سرا خریدم، کاری که پس از آمدنم از بولونیا هر روز می کردم. گزارش کوتاهی درباره ی نمایشگاه کتاب داشت که دو روز پیش تمام شد و در آن گزارش نوشته شده بود که: امسال در نمایشگاه کتاب، کتاب های قابل توجهی نبود که ناشرها بتوانند آن را انتخاب کنند، امسال در نمایشگاه صحبت از چیزهای دیگر بود، از عنکبوت - چنان که او به این اسم نامیده می شود - و به این ترتیب پشت این نام مرموز کارخانه ی تفیل پنهان است که فکر های ادبی و رمان های نیمه تمام را به نویسندگان سراسر دنیا می فروشد. نویسندگان مقاله با نام استفانو فورتیپاری این طور ادامه داده بود: در زمان های قدیم نویسندگان بانفوذی بودند که نوشتن یک کتابخانه کتاب به آن ها منسوب بوده در حالی که این کتاب ها از نویسندگان مختلفی بوده است. اما درباره ی کارخانه ی تفیل، موضوع درست برعکس است به این ترتیب که کتاب های خیلی زیادی که شاید تعداد آن ها به صدها جلد رمان برسد، در حقیقت بر اساس تفیل و

طرح های یک نفر نوشته شده است. فنده ام گرفت و فکر کردم که به راستی ردپایی از خودم بر جا گذاشته ام. پس از آن نویسنده ی مقاله به نکته ی جالبی اشاره کرده بود که البته این پدیده چیز تازه یی نبود:

مردان کلیسا هم با انجیل دقیقاً همین کار را کرده بودند. مسلماً انجیل را نویسندگان زیادی نوشته اند اما علمان الهیات اعتقاد دارند که پشت کتاب انجیل نویسندگان الهی قرار دارد و مقصود آن ها این است که خدا بر مسب ضرورت همه ی جمله های موجود در انجیل را به آن ها الهام کرده است. آن ها بر این باورند که خدا به هر یک از نویسندگان کلمه ی کلیدی داده یعنی ماده یی برای فکر کردن در اختیار آن ها قرار داده است. کار کرد خدا با مردم را صمیمانه درک می کردم و همین طور این را که او به گونه ای هم انتظار کار متقابل داشت. یعنی فواستار ریاضت کشیدن برای آمرزش گناه و ستایش شدن از طرف مردم بود، اما خدا از امن فراتر می رفت و تهدید می کرد که تمام کسانی را که به او اعتقاد نداشته باشند نابود خواهد کرد و انسان های مدرن نمی فواستند به هیچ روی تمت چنین شرایطی زندگی کنند. اینک خدا مرده و چیزی که او را به قتل رسانده توطئه ی مایوس کننده ی او بود. مقاله ی استفانو این احتمال را غیر ممکن می کرد که لویجی بلوف زده باشد. اما او فقط یک گواه بود، زیرا در مقاله متی یک نشانه هم دیده نمی شد که خود او بیشتر چیزی درباره ی کارخانه ی تفیل نوشته باشد. پس مقاله ی امروز می توانست بر اساس گفتگوی طولانی من با لویجی نوشته شده باشد. مقاله

اشاره ی کوتاهی هم به رمان «سه جنایت پس از مرگ» داشت که توسط دو نویسنده ی مختلف نوشته شده بود.

مطمئن نبودم که نقشه هایی برای قتل من کشیده شده باشد، اما به این نکته باور نداشتم که تردید و احتمالات به نفع متهم باشد.

از خیابان پر رفت و آمد ساملی رد شده و در یک پیتزا فروشی کنار ساحل نشستم و برای خودم یک پیتزا، سالاد گوجه فرنگی و آبجو سفارش دادم. این جا احساس امنیت می کردم و دیگر به این فکر نمی کردم که کسی مرا از بولونیا تا این جا تعقیب کرده باشد اما خوب این هم امکان داشت که یک ناشر انگلیسی یا اسکاندیناویایی پس از مسافرتش به نمایشگاه کتاب، برای مرفعی عید پاک سری هم به جنوب ایتالیا بزند. نمایشگاه کتاب در بولونیا معمولاً همیشه درست قبل یا بعد از عید پاک برگزار می شد.

در حالی که منتظر غذا بودم و روزنامه می خواندم توجه ام به خانمی جلب شد که تنها سر میزی در نزدیکی میز من نشسته بود و لباس تابستانی زرد پوشیده و صندل سفیدی به پا داشت. به نظر سی ساله می رسید و سعی داشت با فندکی صورتی رنگ سیگارش را روشن کند اما موفق نمی شد، بالاخره فسته شد و از جا برخاست و به طرف من آمد و پرسید که آیا کبریت دارم. او به زبان ایتالیایی حرف می زد اما پیدا بود که ایتالیایی نیست. گفتم سیگاری نیستم. اما در همین لحظه چشمم به فندکی روی میز بغلی ام بود افتاد. بدون اجازه از توریست آلمانی سرمیز فندک را برداشتم، سیگار را روشن کردم و دوباره آن را

سرجایش گذاشتم و سره را به علامت تشکر برای به آن ها تکان دادم. پس از صرف غذا و پرداخت صورت مساب دستم را به علامت فدامافضی برای فانم تکان دادم، او فطوط طرامی یی را نشانم داد و با فنده ی مرموزی برایم دست تکان داد. مطمئن بودم که هرگز او را ندیده ام در غیر این صورت هرگز چهره اش فراموشش نمی شد. به راه ام ادامه دادم و به شهر و به طرف موزه ی دِلاکارتا¹ رفتم و از آن جا دیدن کردم که پر از دستگاه های قدیمی کاغذ سازی بود. آقای سال خورده یی برای ما تعریف می کرد که برای تهیه ی کاغذ، چوب ها را پس از آسیاب کردن و بعد از پرس فشک می کنند. او هنوز هم به سبک قدیم کاغذ درست می کرد. کاغذی سنتی که به گفته ی خودش تهیه ی آن را در قرن دوازده از مصری ها یاد گرفته بودند. او کاغذ مرغوب و بی نظیر تولید خودش را به ما نشان داد و برای مان تشریح کرد که نقش آن چگونه پدید می آید.

هوا گرم بود اما من می خواستم یک بار دیگر قبل از این که آمالفی را ترک کنم، منطقه ی واله دای مولینی را ببینم. با وجودی که یک بار به آن جا رفته بودم اما باز هم پیدا کردن کوچه هایی که به خارج از شهر منتهی می شد کار ساده یی نبود، اما بالاخره تمدن را پشت سر گذاشتم.

در دو طرف جاده درختان لیمو ترش کاشته بودند و برای محافظت از لیموها در مقابل باد و تگرگ درخت ها را با تورهای نایلونی سبز و سیاه پوشانده بودند.

¹ Dellacarta

به دفتر بچه یی که با یک لاستیک کهنه بازی می کرد سلاخ کردم اما به خانمی که سرتاپا لباس سیاه به تن داشت و هفته ی پیش از پنجره اش خم شده و به من لیکور لیموترش داده بود، توجهی نشان ندادم. آفتاب عید پاک صدها مارمولک چنندش آور را از سوراخ های شان بیرون کشیده بود. معمولاً مردم زیادی به اینجا نمی آیند. از آفرین خانه گذشتم و به یک آبراه رسیدم و بعد از جاده یی پوشیده از شن های پراکنده به راه ادامه دادم. این منطقه ویا پارادیزو¹ یعنی فیابان بهشت نام داشت که نام برارزنده و درفوری بود. رودخانه یی که از کنار دره ی ویا پارادیزو می گذشت فضایی آرامش بخش و بی نهایت زیبا و دیدنی به وجود آورده بود.

بار اولی که به اینجا آمدم هیچ موجود زنده ای را ندیده بودم اما اکنون از پشت سرم صدای به هم خوردن شافه ها را می شنیدم و چند لمظه ی بعد هم کسی از من جلو زد که همان خانم با لباس زرد بود. به زبان ایتالیایی سلاخ کرد، فنده ی دوستانه یی هم بر لبش بود، گویا می دانست مرا در این جا پیدا خواهد کرد. او پیشمان قهوه یی و موهای پرپشت تیره و فر زده داشت.

جواب سلاخ اش را دادم و خوب و با دقت دور و برم را نگاه کردم تا ببینم آیا کسی هم همراهش هست یا نه، اما او تنها بود. با فنده گفت: این بالا فیلی زیباست آیا تا به حال اینجا بوده یی؟ کفتم: یک بار. او نتوانسته بود تشخیص بدهد که من فارچی هستم. بعد آبخاری را که در پنجاه متری مان بود نشان ام

¹ Via Paradiso

داد و پرسید: موافقی برویم و زیر آبشار آبتنی کنیم؟ و فقط همین یک پرسش کافی بود مطمئن شوم زن زندگی ام را پیدا کرده ام هر چند ما تا به حال هرگز همدیگر را ندیده بودیم. او همان صندل سفید را به پا داشت و همان لباس تابستانی زرد نازک را پوشیده بود. اگر چه هوا خیلی گرم بود و ما هم لباس رسمی شب به تن نداشتیم، اما پیشنهاد آبتنی دو نفره کمی ساده انگارانه به نظر می رسید.

می فواهی آبتنی کنیم؟ این سه واژه معنی های فراوانی داشت، منظورش این بود که ما با هم زیر آبشار برویم و عین حال چنین منظوری نداشت، آیا می خواست بگوید که آفتاب سوزانی است؟ آبشار را نشان داد و گفت: خوب و فنک و وسوسه انگیز. آیا این پرسش کوتاه را مطرح کرده بود تا مرا امتحان کند یا می خواست بگوید که از من فوشش آمده و می خواست ببیند که نظرم در این باره چیست، شاید هم می خواست با آداب و خلقیاتم آشنا شود. این سه واژه گام مشخصی داشت، این سه واژه دیپازون¹ بود. فانمی که لباس زرد به تن داشت می گفت که دوست دارد با من دوستی کند اما می خواهد از زحمت گفتگوی طولانی در این باره چشم بپوشد و بر این باور بود که ما چیزی نداریم که به فاطرش شرمنده باشیم. به یاد افطار لویجی افتادم و در پاسخ گفتم: شاید فردا.

¹دیپازون وسیله ای است به شکل دو شاخه ی میله یی که با ارتعاش خود صدایی با فرکانس مشخص ایجاد می کند و در کوک کردن سازها به کار می رود.

سروش را به طرفم خم کرد، او مرا امتحان کرده بود و من هم بهترین جوابی را داده بودم که او تمایل داشت بشنود. پاسخ معقولی بود زیرا اگر فوراً پیراهن ام را از تن در می آوردم و کمربندم را باز می کردم بچقدر باعث فحالت و شرمندگی ام می شد. بنابراین پیشنهادش به مفهوم ظاهری کلمه ها نبود، بلکه پیستان بود، مالا اگر در پاسخ گفته بودم که مایل نیستم با یک فانم غریبه زیر آبشار آبتنی کنم، باز هم در امتحانی رد می شدم که برایم در نظر گرفته بود، در این صورت فوراً به خود می آمدم و پس از این که چنین معیار همه جانبه یی را از دست داده بودم، خودم را نبافته و با دادن جواب رد، در مقابل او قرار می گرفتم.

نام او به آته بود و اهل مونیخ و نقاش، یک هفته ای می شد که به آمالفی آمده بود و خیال داشت همه ی تابستان را در این جا بگذراند. از یک فانم مهربان اتاقی اجاره کرده بود و خیال داشت در آخر ماه سپتامبر نمایشگاه بزرگی در مونیخ برپا کند. با هیجان گفت که تو هم باید در نمایشگاه حضور پیدا کنی و من هم ناچار بودم قول بدهم که در نمایشگاه نقاشی اش شرکت کنم. او سال گذشته هم نمایشگاهی برپا کرده بود. در نقاشی هایش چشم اندازه های پراگ دیده می شد زیرا چند ماهی را در پایتخت چک گذرانده بود. ما از آن لمظه دیگر با هم آلمانی حرف می زدیم. زبان آلمانی به آته را بهتر از ایتالیایی حرف زدن اش می فهمیدم. از او شنیده بودم که در بایرن به دنیا نیامده و این که از محل تولد واقعی اش چیزی نمی گفت. بی تردید می بایست دلیلی داشته

باشد. نمی دانم چرا به ذهن ام رسید که پدر و مادرش باید اهل آلمان شرقی باشند، شاید به خاطر این که او چند ماهی را در پراگ گذرانده بود.

نام واقعی ام را به او نگفتم اما نام مستعاری که برای خودم انتخاب کرده بودم، کاملاً مناسب ام بود. هنگام صرف زدن به پیشم هایش نگاه می کردم تا او را امتحان کنم اما هیچ واکنشی نشان نداد. من احمق نبودم، شاید از او خوشم می آمد اما آدم سر به هوایی نبودم. می بایست همیشه افطار لویجی را در نظر می گرفتم. به آته نام خانوادگی ام را نپرسیدم. خودم را دانمارکی می جا زدم که در کپنهاک زندگی می کند. حتی در این باره هم هیچ واکنشی از خود نشان نداد. برایش توضیح دادم که ویراستار یک مؤسسه ی انتشاراتی در کپنهاک هستم که برای خودم هم قانع کننده بود، و ادامه دادم: به دلیل این که نیاز به تغییر آب و هوا داشتم کامپیوتر دستی و مقداری از کارهایم را با خودم به این جا آورده ام. می پنداشتم که این صرف ها چندان غیر ممکن به نظر نمی رسید. البته من او را دست کم گرفته بودم.

پرسید: کار؟ گفتم: کار ویرایش. او گفت: باور نمی کنم کسی از دانمارک به جنوب ایتالیا سفر کند، برای این که به کار ویرایش پردازد. به نظرم تو رمان می نویسی. نتوانستم به او دروغ بگویم زیرا آدم باهوشی بود. بنابراین گفتم: خوب، بله، من رمان می نویسم، خیلی هم از این که تو دست مرا خواندی، خوشم آمد. شانه هایش را بالا انداخت و پرسید: موضوع رمان ات چیست؟

سرم را تکان دادم و گفتم: با خودم عهد کرده ام تا زمانی که زمان را تمام نکرده ام، درباره اش با کسی حرف نزنم. به نظر می رسد از جوابم قانع شده باشد. اما هنوز هم مطمئن نبودم که حرف مرا باور کرده باشد. آیا می دانست چه کسی هستم؟ اگر اشاره ی لوییجی به توطئه یک شوخی بوده باشد هرگز او را نخواهم بخشید.

ما از جایی گذشتیم که خزه ها روی آسیاب های ویران شده را پوشانده بود. به آه گل ها و درختان را به من نشان می داد و نام آن ها را می گفت. ما درباره ی رمانتیک ها و شور و علاقه ی آن ها به فرابه ها حرف زدیم و درباره ی فرهنگ های منطقه یی قدیمی، درباره ی گوته، نوالیز^۱، نیچه و ریلکه^۲ گفتگو کردیم. خلاصه درباره ی همه چیز با هم حرف زدیم. او آدم یک بعدی نبود بلکه شخصیتی با ویژگی های چند بعدی و باز داشت. به نظرم ما دو تا خیلی شبیه به هم بودیم.

خیلی پیش نمی آمد که دلبافته ی کسی بشوم، اما وقتی - البته به ندرت - با زنی روبرو شوم که مرا سر زبان ها بیندازد، برای آشنایی با او نیاز به زمان زیادی ندارم. ما برای آشنا شدن قبل از هر چیز به زمان نیاز داریم، و این همان چیزی است که از آن فروش مان نمی آید.

وقتی یک آسیاب کاغذ قدیمی و واژگون شده ی دیگر را پشت سر گذاشتیم به راهی رسیدیم که به سمت راست منشعب می شد. به آه از من پرسید که

¹ فردریش لئو پولدفون هارنبرگ شاعر رمانتیک آلمانی (1772 - 1801) Novalis

² راینه ماریاریلکه - شاعر تغزلی (1875 - 1926) Rilke

آیا تا به حال پونتونه¹ را دیده‌ام. فقط این را می‌دانستم که یکی از تپه‌های واقع در بیرون شهر کوچک آمالفی است، اما تا به حال به آنجا نرفته بودم. او گفت بیا، و با دستش به من علامت می‌داد که پشت سرش بروم. او نقشه‌یی همراه داشت و گفت این راه ویا پستروفا² نام دارد.

از این که چرا هیچ‌گونه ریشه‌یی از این نام به ذهنم نمی‌رسید عصبی شده بودم. دره را ترک کردیم و وارد راه باریکه‌ی سنگفرشی شدیم که سنگ‌های بلند به صورت پله روی ه قرار گرفته بود، و به راه مان ادامه دادیم. در بین راه بارها ایستادیم تا از بالا دره را تماشا کنیم. هنوز هم طنین صدای آبخشار به گوش می‌رسید. همان آبخشاری که خیال داشتیم فردا در آن آب تنی کنیم. اما لمظه‌ای دیگر نمی‌شد صدای آبخشار را از صدای شرشر رود ولا دای مولینی تشخیص داد که از بالا به گوش می‌رسید. یک ساعت بعد به پونتونه رسیدیم و از آن جایی که تمام راه را یکسره مرف زده بودیم، نفس مان بند آمده بود. حالا دیگر به قدری از همدیگر شناخت پیدا کرده بودیم که بدانیم هر کدام از ما راز بزرگی را در خود پنهان کرده، از این می‌ترسیدیم که او راز ما بداند و او هم می‌ترسید که مبادا از راز او پرس و جو کنم. به آته در میان مرف هایش این را هم گفته بود که به تازگی ها مادرش را از دست داده و این که آن ها خیلی به هم وابسته بوده اند. مادرش در نهایت سلامت و بدون کوچکترین نشانه از بیماری، ناگهان مرده بود آن هم در روز تولدش که در یکی از باغ‌های مونیخ جشن تولد گرفته و دوستان

¹ Pontone

² Via Pestrofa

و آشنایانش در آن شرکت داشته اند. او در حالی که یک لیوان شامپاین در دست داشته، جلوی مهمان ها می ایستد تا آن ها را برای صرف شام سر میز غذا دعوت کند که ناگهان نقش بر زمین می شود و در جا می میرد و یکی از مهمان ها که پزشک بوده نمی تواند نجات اش بدهد. مرگ او بر اثر سگته ی قلبی نبوده و هیچ کس هم نتوانست علت دیگری برای آن پیدا کند. او فیلی ساده جهان را ترک کرده بود. درباره ی پدرش پرسیدم اما به تندی گفت که ترجیح می دهد درباره ی او چیزی نگوید و بعد به خودش آمد و با لمن ملایم تری گفت: برای آن می شود تا فردا صبر کرد و لبفندی به من زد، شاید منظورش آبشار بود. در تمام مدتی که از راه ناهموار و سربالایی در حرکت بودیم او فقط چند بار دست مرا گرفته بود اما به محض گذشتن از دروازه ی پونتونو به من چسبید و ما مثل یک زوج قدم می زدیم. بازی فیلی فوب و قشنگی بود، احساس می کردم که همه ی دنیا متعلق به ماست. بعضی ها برای آشنایی با هم و شناخت از یکدیگر نیاز به زمان زیادی دارند اما ما از قماش دیگری بودیم. راه های میان بر زیادی را یافته بودیم که ما را زودتر به هم پیوند می داد و به همین علت هم رازهایی از خودمان را برای همدیگر فاش کرده بودیم. پس از این که مدتی از مناظر زیبای آنجا لذت بردیم، به یک رستوران رفتیم و سرپایی یک فنجان قهوه نوشیدیم. به آتِه یک لیوان هم لیکور لیمو سفارش داد من هم یک کنیاک خواستم. حالا ما تقریباً دیگر با هم حرف نمی زدیم. کبریت را از دست اش گرفته و سیگارش را با آن روشن کرده

و بد سر میز به طرف هم خم شدیم و مشتاقانه یکدیگر را نگاه می کردیم. او می فندید و این طور به نظر می رسید که به فیلی چیزها می فندد. گفتم: تو فُلی. گفت: خودم می دانم. گفتم که از او فیلی بزرگتر هستم. او گفت: تو فقط کمی از من بزرگتر هستی. اما هیچ کدام از ما درباره ی سن و سال مان حرفی نزدیم.

راه برگشت از پونتونه به آمالی جاده ای باریک و شنی با سرایشی تند بود و بیشتر از صد پله داشت. یک بار مردی که قاطری را با خودش می برد از روبروی مان آمد و از کنارمان گذشت به طوری که باید نزدیک هم به دیوار شنی می چسبیدیم. به آه بوی آلو و آلبالو و بوی خاک می داد. پس از مدتی روی نیمکتی نشستیم زیرا پاهای مان به استرامت نیاز داشت. چند لحظه پس از نشستن ما، سرو کله ی یک متری در کنارمان پیدا شد که از سنگ ها بالا می رفت. او نگاهی به من انداخت و با عصای بامبو اشاره کرد که اجازه دارد کنار ما بنشیند، من مخالفت نکردم زیرا می دانستم در هر صورت کاری را می کند که دوست داشته باشد. یک متری شاهکار است. این جمله ای بود که او از زمان بچگی ام تاکنون بارها و بارها از آن استفاده کرده بود. من نه می توانستم او را از آنجا برانم و نه ملامت اش کنم زیرا باعث ترس به آه می شد و امکان داشت خیال کند عقل از سرم پریده. به این دلیل تصمیم گرفتم برای به آه افسانه یی تعریف کنم که در آن به طور غیر مستقیم چیزهایی هم درباره مرد کوچک گفته می شد. جریان داستان من هم پیش از هر چیز درباره ی او بود:

در زمان های قدیم پسری به نام جری کوبلیک¹ با مادرش در پراگ پایتخت چک، در یک آپارتمان کوچک زندگی می کرد. او پدر نداشت و از سه سالگی مدام خواب مرد کوچکی را با کلاه نمدی سبز و عصای نازک بامبو می دید. قد این مرد کوچک درست اندازه ی قد جری بود اما بقیه ی خصوصیاتش به یک آدم بزرگ می مانست. فیلی کوچکتر اما پیره زبان تر از فیلی ها بود.

مرد کوچک رویای جری او را متقاعد کرده بود که درباره ی همه ی کارهایی که می کند و همه حرف هایی که باید بزند، تصمیم بگیرد و این کار را نه تنها شب ها می کرد که جری خواب بود بلکه در طی روز هم این موضوع ادامه می یافت. هرگاه مادر جری او را برای کار بدی تنبیه می کرد، مرد کوچک مقصر بود. جری هر روز بیشتر از پیش از لمن حرف زدن و گفته های بزرگ تر ها استفاده می کرد و این موضوع برای مادرش قابل درک نبود که پسرش این حرف ها را از کجا یاد می گیرد. جری برای مادرش داستان هایی تعریف می کرد که در رویاهایش از مرد کوچک یاد گرفته بود. از روایت های کوتاه گرفته تا داستان های بلند و عجیب.

رویای مرد کوچک برای جری هم بامزه بود و هم زنده، به همین دلیل همیشه با لبخند از خواب بیدار می شد و وقتی شب ها مادر او را برای خواب به اتاقش می فرستاد، هیچ اعتراضی نمی کرد. مشکل فقط از روزی پیدا شد که مرد کوچک دیگر با رویای جری ممون نشد به این ترتیب که وقتی جری در یک روز

¹ Jiri Kubelik

آفتابی تابستان از خواب بیدار شد به وضوح مرد کوچک با کلاه نمدی سبزش را دید که کنار تخت او ایستاده بود و یک لمظه بعد از در باز راهرو به اتاق نشیمن رفت. جری بلافاصله از روی تخت پایین پرید و پشت سرش راه افتاد و به اتاق نشیمن رفت. مرد کوچک واقعاً آن جا بود و فیلی سرمال و پر انرژی بین مبل ها راه می رفت و عصایش را تکان می داد. چند لمظه بعد وقتی مادر جری از اتاق خوابش بیرون آمد، پسرک با شادی مرد کوچک را به مادرش نشان داد که حالا در گوشه ی اتاق ایستاده بود و با نوک عصا با کتاب های کتابخانه ور می رفت. اما مادر فیلی جدی و رک گفت که کسی را نمی بیند. جری از حرف او تعجب کرد. مرد کوچک باعث شرمندگی اش شده بود. اما مرد کوچک به همان وضوح گلدان روی زمین و پیانوی قدیمی - که مادر آن را تازگی ها به علت این که رنگ سفید آن به زردی می زد، رنگ سبز زده بود - قابل مشاهده بود.

یک چیزی در رفتار مرد کوچک با رفتار زمانی که در رویا جری حاضر می شد فرق کرده بود یعنی با وجودی که هنوز هم گاهی و البته فیلی به ندرت چند کلمه یی با جری حرف می زد اما رابطه ی آن دو با همدیگر فیلی فرق کرده بود: زمانی که مرد کوچک به رویای جری می آمد کارش فقط حرف زدن و بازی با کلمات بود. اما حالا این طور به نظر می آمد که کلمه ها و زبان را کنار گذاشته و فقط به جری کوچک تمرکز می کند. مرد کوچک در رویا فیلی به آلو و آلبالو علاقه مند بود و با ولع زیاد آن ها را می خورد. او جری را با خود به محل پنهان آب میوه ها می برد و بدون این که بپرسد که او هم میل دارد بنوشد یا نه، در

شیشه های آب میوه را یکی پس از دیگری باز کرده و آن ها را خالی می کرد. اما در دنیای واقعیت درست برعکس بود و هرگز به هیچ شئی یی دست نمی زد، البته غیر از کلاه و عصایش که آن را بدون وقفه تکان می داد، نه چیزی می خورد و نه چیزی می نوشید. او در دنیای واقعی فقط سایه یی از خودش بود. هیچ کسی نمی تواند تصورش را هم بکند که مرد کوچک در رویای جری چه قدر بشاش و سرزنده بود، شاید این جریمه یی بود که او می بایست برای بیرون آمدن اش از رویا و وارد واقعیت شدن می پرداخت. واقعاً هم جهش بزرگی بود. جری روز به روز بزرگ تر می شد و مرد کوچک سر زنده و چالاک همراهی اش می کرد، بی آن که متی یک میلیمتر هم بزرگ تر شود. جری در هفت سالگی یک سر و گردن از او بلند تر شده بود و از همان سال اول او را یک متری نامید زیرا بلندی قدش به بیشتر از یک متر نمی رسید.

از آن روز به بعد، یعنی از همان روزی که یک متری وارد واقعیت شد و توی اتاق جری خودش را به او نشان داد، پسرک دیگر هرگز او را در رویاهایش ندید. به همین دلیل مطمئن شده بود که یک متری یا داوطلبانه دنیای تخیلات را ترک کرده و یا این که او را از سرزمین افسانه یعنی جایی که به آن تعلق داشت، رانده اند و دیگر نتوانسته راه برگشت را پیدا کند. جری از این که مرد تخیلی راه اش را گم کرده خودش را مقصر می دانست و همیشه امیدوار بود که او بتواند روزی به سرزمین خودش برگردد، به خانه اش، و در آن جا همه ی آن ها می بایست مراقب می بودند که خودشان را از واقعیت دور نگه دارند تا

بتوانند همیشه در سرزمین خودشان بمانند. وقتی جری بزرگ تر شد از این که مرد کوچک همیشه دور و برش باشد، عصبی می شد، یک متری جری را مانند سایه در زندگی تحقیق می کرد و چنین به نظر می رسید که او یورتمه می رود و مرد کوچک قدم می زند و به این ترتیب موضوع دقیقاً برعکس می شد. او روبروی جری می ایستاد و برایش تصمیم می گرفت که کار غلطی هم نبود زیرا جری هرگز نمی توانست تعیین کند که چه وقت و در کجا یک متری را خواهد دید، و همیشه یک متری بود که تصمیم می گرفت در کجا خودش را به او نشان دهد و گاهی هم البته در لحظه های نا مناسب ظاهر می شد.

غیر از جری هیچ کس دیگری نمی توانست یک متری را ببیند، نه در آپارتمان کوچک شان که او هنوز هم در آن جا زندگی می کرد و نه در خیابان های پراگ و جری هنوز هم از این موضوع در شگفت بود.

وقتی جری بزرگ شده بود یک روزی با عشق بزرگ زندگی اش آشنا شد که نامش یارکا¹ بود و از آن جایی که جری می خواست در زندگی همه چیزش را با او قسمت کند، دوبار سعی کرد یک متری را که در اتاق ظاهر شده بود به او نشان بدهد، عشق او دست کم می توانست نگاه گذاری هم که شده به این موجود جادویی بیندازد، اما یارکا فکر می کرد که جری عقل اش را از دست داده و هر روز بیشتر و بیشتر از او فاصله می گرفت تا این که بالاخره روزی او را ترک

¹ Yarka

کرد و با مهندس جوانی دوست شد. جری در خیال اش با او خیلی بیشتر زندگی کرده بود تا با بقیه ی مردم در دنیای واقعی.

بنابراین جری تنها و منزوی به سن پیری رسید و تازه پس از مرگش بود که تمولات قابل توجهی رخ داد. از آن روز به بعد یعنی از همان لحظه یی که جری زمان و دنیای ما را ترک کرد، در پراگ شایع شد که در ساعت هایی از شب مرد کوپک عجیبی تک و تنها در امتداد رودخانه ی مولدا¹ راه می رود، عده ای هم مرد کوپک را در بازار قدیمی شهر دیده بودند که با ناراحتی عصایش را در هوا تکان می داده است. گاهی هم مرد کوپک را در گورستان دیده بودند که بر سر گوری نشسته. او همیشه بر سر گروی می نشست که روی سنگ آن نام جری لوبلیک نوشته شده بود. مردم می گفتند فانم مسنی هم روی نیمکت سفید رنگی نشسته و وقتی مرد کوپک سر مزار جری می آید، برای او دست تکان می دهد. او یارکا است که خیلی خیلی سال پیش دست رد به سینه ی جری زده بود زیرا فکر می کرده عقل از سر او پریده. در بین مردم شایع بود که این فانم مسن بیوه ی کوبلیک است، شاید به خاطر این که خیلی زیاد به گورستان می آمد و روی نیمکت سفید می نشست و به گور جری خیره می شد، شاید هم نه. من درست یک ساعت ماجرای جری و یارکا را تعریف کردم و وقتی مرفم به پایان رسید، مرد کوپک هم از روی پله های سنگی رفته بود. شاید مرف هایم او را ترسانده بود. به آته با حالتی متفکرانه پرسید: این که گفتی افسانه یی از

¹ Moldau

چک بود؟ با سر علامت مثبت دادم زیرا موصله نداشتیم بگویم که این داستان را از خودم ساخته ام. او که دیگر ول کن نبود پرسید: یک افسانه ی هنری؟ به این پرسش هم با سر جواب دادم، اما مطمئن نبودم که حرف مرا باور کرده باشد زیرا نمی دانستم تا چه مدد با ادبیات چک آشنایی دارد.

وقتی به آمالفی برگشتیم ساعت 5 عصر بود. به آته را برای شاه به هتل دعوت کردم و با آب و تاب از غذاهای خوب آن جا، پیشم انداز زیبایش و شراب ناب اش تعریف کردم، اما گفت کاری دارد که باید انجام بدهد و با تشکر دعوت مرا رد کرد.

پیشنهاد کرد فردا به پوگرولا¹ برویم، سرم را تکان دادم و گفتم: و بعد زیر آبشار آب تنی کنیم. نیشگون مهمی از بازویم گرفت و فندید. قرار گذاشتیم که فردا ساعت ده و نیم صبح همدیگر را جلوی کلیسا ببینیم، و فردا یکشنبه عید پاک بود. تا پاسی از شب بیدار ماندم و به ملاقاتم با به آته فکر می کردم. این ملاقاتی غیر معمولی بود، از آن انواعی که در زندگی بیشتر از یک یا دوبار پیش نمی آید. او تقریباً هم سن و سال آن زمان های ماریا بود، ماریا ده سال از من بزرگ تر بود، اما حالا این من بودم که بزرگ تر بودم. پانزده یا بیست سال بزرگ تر بودن از به آته برایم خوشایند بود اما من جوان تر از سن ام مانده بودم و چهل و هشت سال داشتم. این ترسناک بود اما هشت سال آخر آن را کسی نمی دید. به آته می گفت فقط یک کمی بزرگ تر، ده سال بزرگ تر

¹ Pogerola

بودن ماریا از من هرگز برایم مسئله‌ی نبود و به نظر نمی‌رسید که این اختلاف سنی برای او هم اهمیتی داشته باشد.

واقعاً نمی‌توانستم باور کنم که به آته برای یک قاتل نقش طعمه‌ی او را بازی کند و و یا خودش قاتل باشد اما از طرف دیگر، در صورت واقعیت داشتن این موضوع، باز هم او درست همین رفتار امروز بعد از ظهرش را داشت. او هم درست همان مدتی را که من در آملی بودم در این جا بود. شاید شکار آسانی بوده. ما خیال داشتیم روز بعد با بالا رفتن از دره از راه کوه به پوگرولا برویم. او دعوت شاه مرا رد کرده بود زیرا کاری داشت که باید انجام می‌داد. فکر کرده شاید می‌فواست با خیال رامت تلفن کند و احتمالاً فردا ظهر والا دای مولینی پُر از مردهای گوشی به گوش می‌شد. پیش چشمم مجسم می‌کنم و او را می‌بینم که چه طور در ویرانه‌ی آسیاب‌های قدیمی ایستاده، صدای فندان اش را می‌شنوم و می‌بینم که با دسته‌های اسکناس فراوانی که برای کارش گرفته، چه مالی دارد. این تفیل بیش از هر چیزی توی ذهنم می‌چرخید.

سرم را بالا برده و عکس ایبسن را روی دیوار تماشا کردم. آیا واقعیت کار در این نبود که به آته و من هر دو کشتی شکستگانی بودیم که هر کدام سعی می‌کردیم به همدیگر برسیم؟ به فانم لینده که می‌شود گفت روح او هنوز هم روی دیوارها نشسته فکر می‌کرده. مطمئن بودم که به آته هم زیر فشار سنگینی قرار دارد اما چرا باید غیر قابل تصور باشد که ما آینده‌ی مشترکی باهم داشته باشیم؟ او در آن پایین در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کرد و یک

نقاش بود. خبر نداشت که من آدم فیلی ثروتمندی هستم و این موضوع جزء آفرین چیزهایی بود که می بایست بداند.

ساعت ده و نیم صبح روز بعد به روی پله های کلیسا نشستیم بود و همان لباس زرد را بر تن داشت. فکر کردم که ما متی در کارهای روزمره مثل پوشیدن لباس هم شبیه به هم بودیم. هنگامی که در سفر بودم زمانی لباس هایم را می شستم که کاملاً کثیف می شد. اما شاید او به لباس های زردش خیلی علاقه داشت البته من هم از آن فوشم می آمد. از این گذشته عید پاک بود و متمماً او شب قبل لباس اش را شستم و این هم یکی از همان کارهایی بود که می خواست انجام بدهد. اما صندل اش را با کفش ورزشی عوض کرده بود، خوب، ما خیال داشتیم کوهنوردی کنیم. به محض دیدن من از جایش بلند شد و به طرفم آمد و با هم از پله های کلیسا بالا رفتیم. جلوی در ورودی کلیسا ایستادیم تا سرودهای عید پاک را گوش کنیم. به آه هم زمان رفتاری شیطننت آمیز و جدی داشت.

کوچه هایی را که به بیرون از شهر منتهی می شد پیدا کردیم و از جاده ی سربالایی تند بالا می رفتیم که دو طرف آن را درخت های لیمو ترش در بر گرفته بود. او گفت تا به حال با مردی مثل من آشنا نشده که فودش را با او روی یک طول موج مس کند. من هم متقابلاً در جواب اش همین را گفتم و این را هم اضافه کردم که غیر از یک بار آن هم وقتی فیلی جوان بودم، با کسی رابطه ی نزدیک و عاشقانه نداشتیم که این یک بار هم مدت فیلی کوتاهی بود و

با فنده گفتم که منتظر او بوده ام. در این روز گفتگوی مان به هیچ روی جنبه ی اغراق گویی و یا حالت طعنه و کنایه نداشت، اما موضوع ما عمیق و جدی شده بود. حالا دیگر می دانستم که برای به آتیه مهم هستیم و او هم می دانست که من روز چهارشنبه آمالفی را ترک خواهم کرد.

از او پرسیدم آیا چند روز پیش که از من کبریت خواسته بود، موضوع کاملاً اتفاقی بوده؟ فنده ی شیطنت آمیزی کرد و با سر جواب مثبت داد. دوباره پرسیدم که آیا مرا در واله دای مولینی تعقیب کرده بود؟ سرش را تکان داد و گفت تصورش را می کرده که من پیاده روی خواهم کرد. البته در جایی که برای پیاده روی کردن فقط یک دره وجود دارد این هنر بزرگی نبوده که مدس بزند به کجا خواهم رفت. پرسیدم اگر خواستن کبریت هم اتفاقی بوده باشد اما پیش گرفتن راه مشابه که اتفاقی نبوده؟ با حالتی مرموز گفت: احتمالاً نه. اما من که می خواستم به اصل مطلب پی ببرم - البته نه به خاطر حرف های لویجی - گفتم: ما که هنوز با هم حرف نزده بودیم. نگاهی بین ما رد و بدل شد، اول فندید و بعد جریان را به گونه یی دیگر تعریف کرد. ممکن است تو ناظر فیلی فوبی باشی اما فکر می کنم خود را فیلی فوب نمی شناسی. تو اول در حالی که روزناه ی کوریره دلا سرا را در دست داری وارد رستوران می شوی، مفهومش این است که باید ایتالیایی باشی و یک روشنفکر، چیزی که در این هوالی به ندرت دیده می شود. بعد سر میز می نشینی و مرا نگاه می کنی، از نگاهت چیز زیادی نمی شود فهمید غیر از این که همجنس باز نیستی و برای خودت پیتزا و آبجو

سفارش می دهد پس ممکن است توریست باشی اما خیلی خوب به زبان ایتالیایی حرف می زنی. دوباره نگاهی به من می اندازی اما این بار به پاهایم و بعد صندل سفید مرا در ذهن ات ثبت می کنی که به نظر من این ها جزئیات بسیار مهمی است چون هر مردی به پای خانم ها توجه نمی کند. اما تو، نگاه تو پاهای مرا لمس می کند و دوباره توجه ات به صندل ام جلب می شود، بنابراین باید آدم شهرت پرستی باشی. بعد قسمت فرهنگی (روزنامه) را باز می کنی، بنابراین آدمی هستی با تمایلات فرهنگی، دوباره نگاهی به من می اندازی و این بار فقط برای یک لحظه که نگاه روشن و مشخصی است. اما چیزی را که ممکن است به یاد نیآوری این است که این بار من هم جواب نگاه تو را می دهم هر چند خیلی کوتاه. اما این برای اولین بار بود که ما همدیگر را نگاه کردیم و این اولین ارتباط نزدیک ما بود. یعنی در چشم یک نفر نگاه کردن و نگاه خود را فوراً برنگرداندن، کاری که آدم اغلب در نگاه های اتفاقی می کند. این می تواند واقعه ی دوستانه یی باشد و نگاه ما دو طرفه بود، ضمناً فکر می کردم که تو می خواهی سن مرا تخمین بزنی، اما ممکن هم بود که اشتباه کرده باشم. من ناهارم را که لازانیا بود خورده بودم و می خواستم با فندکی که گاز نداشت سیگارم را روشن کنم و تو شاهد این صحنه بودی اما متوجه نشدی که به حالت تماشا کردنت توجه داشتم. اگر فندکی داشتی فقط پنج ثانیه طول می کشید تا سر میزم بیایی و سیگارم را روشن کنی. در هر حال تو بودی و من توقع دیگری هم نداشتم. اما از جایم بلند شدم و سر میز آمدم و از تو

فندق فواستم. تو سوال مرا به زبان ایتالیایی فهمیدی و گفתי که سیگاری نیستی اما در دو ثانیه از سر میز دیگری فندق برداشتی و سیگار مرا روشن کردی. تو کسی نبودی که مرا برای گرفتن فندق سر میز دیگری بفرستی و در این باره اساس مسئولیت می کردی یا دقیق تر بگویم برایت مسئله یی نبود که به من فندق بدهی و از این فوشمال بودی که از تو فندق فواسته بودم. بعد سیگار مرا روشن کردی و کاملاً پیدا بود اولین باری نیست که برای خانمی سیگار روشن می کنی. وقتی از تو تشکر کردم سایه یی روی صورتت افتاد که می گفت تو مشکلی داری و در پیِ موقعیتی هستی تا با کسی درد دل کنی و من می توانستم همان شخص باشم. وقتی برگشتم و سر میزم رفتم، فقط یک ثانیه طول کشید تا سنگینی نگاه تو را حس کردم البته شاید هم خیال می کردم. وقتی پول غذا را روی میز گذاشتی و راه افتادی که بروی، نگاه غمگینی به من کردی و برایم دست تکان دادی. حالت دست تکان دادن ات به من فهماند که فکر می کنی ما دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید. دفتر طراحی ام را به تو نشان دادم، چون از صورت ات فوشم آمده بود اما اصلاً متوجه نشده بودی که چهره ات را کشیده ام. من مخصوصاً لبخندی به تو زدم چون می فواستم با نگاه امبه تو بگویم که هر دوی ما زندگی عجیب و غیر عادی یی داریم، بعد تو رفتی. اما این طور به نظر می رسید که آن چیزی را هم که توی پیشمانم دیده بودی با خودت برده یی. نوع رفتن ات از رستوران می گفت که قصد داری به والا دی مولینی بروی. مسلماً امکان داشت که اشتباه کرده باشم

اما نه، اشتباه نکرده بودم، با خودم فکر کرده که اگر دنبال به دست آوردن یک موقعیت دیگر هستم، مایل ام که تو را بهتر بشناسم.

وسط جاده ی تاریک ایستادم و دوباره برای اش دست زدم و گفتم: آفرین. خودم را لو داده بودم و دستم رو شده بود و این احساس خوبی بود. خیلی خوب بود که آدم خودش را آشکار و با هویت مس کند و به بازگشت به میهن می مانست. خیلی وقت بود دیگر کسی را نداشتم که به خاطر او به وطن برگردم.

با اعتراض گفتم: تو که اول کبریت فواستن ات خیلی اتفاقی بود، حالا ادعا میک نی که می دانستی کبریت نداشتم. به این اعتراض کوچیک من خندید. با این حرف ام به او نشان داده بودم که درباره ی تک تک کلمه هایی که به زبان می آورد، خوب فکر می کنم. گفتم: خالی بودن فندک ام اتفاقی بود، اما تو آدم اتفاقی یی نبودی، تو مثل یک کتاب باز بودی و من می خواستم این کتاب را بخوانم.

با خودم فکر کرده یا قبلاً به او اطلاعات کاملی درباره ی من داده شده و یا ... اما فوراً این افکار را از سرم بیرون کرد. متوجه منظورش نشد و بار دیگر سوال را به این شکل مطرح کرده: تو همیشه یک فندک توی کیف ات داری که کار می کند و یک فندک بی گاز که روشن نمی شود؟ نگاهی به من کرد و سیلی ملایمی به گوشم نواخت که شاید حق ام بود. به راه مان ادامه دادیم. هر چه قدر که دو نفر بیشتر با هم حرف داشته باشند به همان اندازه آهسته تر در کنار هم راه می روند. همان طور که راه می رفتیم درباره ی نمایشگاه ها و تابلوهای

نقاشی اش برایم حرف می زد و در ضمن گفت که دو جلد کتاب کودکان و یک جلد چاپ نفیس کتاب افسانه یی راه هم مصور کرده و دیگر این که از سال گذشته شروع به نوشتن کرده بود. از شنیدن این حرف متمیر شدم، از این جهت میرت کردم که چرا تازه الان نویسندگی اش را اعلام می کند. از حرفم کمی دستپاچه شد و تصمیم گرفتم در این باره فعلاً حرفی نزنم. برای فیلی ها فوشایند نیست که درباره ی نوشته های شان حرفی بزنند و با خودم فکر کردم شاید او هم به همین دلیل تا به حال در این باره چیزی نگفته است.

گفتم که از نمایشگاه کتاب بولونیا به آمالفی آمده ام، و در مین حرف زدن به دقت او را زیر نظر گرفته بودم اما هیچ واکنشی از خودش نشان نداد. پس باید فکر کردن با حرف های لویجی را کنار می گذاشتم. پرسید: تو کتاب کودکان هم می نویسی؟ فقط سرم را تکان دادم و بعد دستم را روی سرش گذاشتم و موهایش را نوازش کردم، او ساکت بود.

نیم ساعت بعد وقتی به ویا پارادیزو رسیدیم، ابرهای سیاه در بالای کوه های دور تا دور دره در گردش بود. هوا شرجی بود. صدای ناقوس کلیسای آمالفی بلند شد و یک ثانیه پس از آن ناقوس پوگرولا و همین طور ناقوس پوزتونه از قسمت دیگر دره به صدا درآمد. ساعت 12 ظهر روز یکشنبه ی عید پاک بود.

آذرفشی برق زد و صدای اولین تندر بلند شد. به آته دست مرا گرفت. پرسیدم آیا می خواهد برگردیم، اما او می فواست به رفتن ادامه بدهد. با خودم فکر کرده متماً کسی در آن بالا منتظر است، اما می دانستم دوباره دچار فیالبافی

شده ام. تا قبل از سفر به بولونیا مرگ خود را از سی چهل راه مختلف پیش خودم مجسم کرده بودم، اما به آن در هیچ توطئه‌ی دست نداشت و برعکس امیدوار بودم مرا از تخیلاتم نجات بدهد. امیدوار بودم به من یاد بدهد که مثل یک انسان زندگی کنم. ما هنوز از آبخاری که روز قبل آن را دیدیم خیلی دور نشده بودیم که ناگهان رگبار شدیدی در گرفت. به آن ویرانه‌ی آسیاب قدیمی را نشان داد و ما به سوی آن دویدیم تا داخل آن سرپناهی پیدا کنیم. تا جایی که امکان داشت به درون آسیاب ویران فرزدیم. او مثل بچه‌های کوچک فنزید و فنده اش با فضای غم زده‌ی درون فرابه‌ی مخایرت داشت. سقف بالای سر ما دست کم سه یا چهار متر مربع وسعت داشت اما زمینی که رویش نشسته بودیم فشک بود. آن جا نشستیم و فقط بدترین آسمان غریبی را که در عمرم دیده بودم، تماشا کردیم، یا شاید هم بهترین آن را؛ و به زودی متوجه شدیم هر دوی ما آذرفش را دوست داریم.

تندر بیشتر از دو ساعت با فشک می‌غرید و در تمام مدت هم مثل لوله‌ی آبپاش باران می‌بارید اما ما فیس نشدیم. گفتم: ما را به عصر مچر برگردانده اند و به انسان‌های غار نشین تبدیل شده ایم. در این جا نه گذشته وجود دارد و نه آینده، اینجا فقط حال وجود دارد. صدایم هم مثل او گرفته و غمگین بود. به آن به بازویم آویزان شد و پرسید که موضوع رمان ام چیست و گفت در این جا آرامش لازم دارم و باید داستان را برایش تعریف کنم. به این ترتیب موفق شد مرا متقاعد کند. تصمیم گرفتیم یکی از خلاصه داستان‌هایی را که هنوز

نفرورفته بودم برایش تعریف کنم، یک رویداد فاجعه بار خانوادگی که آن را در ذهنم داشتم. شروع به تعریف کردن داستان کردم:

پس از جنگ در شهر کوچکی به نام زیلکه بورگ^۱ در دانمارک خانواده ی کجرگارد^۲ در یک خانه ی اشرافی زندگی می کردند. آن ها به تازگی پیشخدمتی به نام لوته^۳ استخدام کرده بودند که دفتری سرراهی بود و با وجودی که شانزده یا هفده سال داشت اما هنوز غسل تعمید نشده و به کلیسا نمی رفت. لوته دفتر فوق العاده زیبایی بود و تعجبی هم نداشت که وقتی از دست ایرادهای این خانواده ی مشکل پسند فسته می شد و به ستوه می آمد، تنها پسر خانواده به او توجه می کرد و توی خانه همیشه دور و بر دفتری می پلکید. یک روز وقتی لوته در رختشوی خانه برای شستن لباس ها آب می جوشاند، پسر با وجودی که هنوز خیلی جوان بود، او را فریب داد و فقط همین یک بار این اتفاق افتاد اما همین یک بار برای باردار شدن لوته کفایت می کرد.

سال بعد روایت های گوناگونی درباره ی اتفاق آن بعد از ظهر سرنوشت ساز در رختشوی خانه گفته می شد، مردم در گوشه به هم می گفتند پسرک که مورتن نام داشت وقتی دفتر در رختشوی خانه بوده به او تجاوز کرده است، در حالی که خانواده ی کجرگارد ادعا می کردند لوته دفتر پاچه ور مالیده یی است و پسرک را گول زده، خیلی ها هم شاهد بودند که لوته در حضور پسرک همیشه می خندید و ریسه می رفت.

¹ Silkeborg

² Kixgaard

³ Lotte

خانواده کجراگارد مخفیانه برای لوته کاری نزد خانواده یی در جنوب پیدا کردند و او چند ماه بعد از آن پسری به دنیا آورد. این خانواده نوزاد را پذیرفتند زیرا بچه ی زیادی در خانواده ی آن ها نبود از این گذشته فون خانواده ی محترمی در رگ های بچه جریان داشت بنابراین نمی بایست متی قطره یی از این فون شریف هدر می رفت. چند هفته پس از تولد بچه وقتی می خواستند نوزاد را از لوته بگیرند او با گریه ی تلخ و دلخراشی خیلی مقاومت می کرد اما نتیجه ای نداشت زیرا دیگران نظرشان این بود که لوته به دلایل مالی و شفصیتی شایستگی و توان نگهداری از بچه را ندارد از آن گذشته بچه پدر هم نداشت.

بی تردید مورتن به هیچ روی در قبال بچه مسئولیتی مس نمی کرد و برای پذیرش مسئولیت پدری هنوز خیلی جوان بود و پدر و مادرش هم برای نگهداری از بچه خیلی پیر بودند. اما مورتن عمویی داشت که به (غم سال ها زندگی زناشویی از نداشتن بچه رنج می برد، در نتیجه او و زنش مسئولیت پدر و مادری را در قبال نوزاد به عهده گرفتند و نام او را کارستن¹ گذاشتند. کارستن وقتی بزرگ تر شد با خودش فکر می کرد پدر و مادرش در سن بالا بچه دار شده اند و مادر می بایست در مدود پنجاه سالگی او را به دنیا آورده باشد اما با این حال هرگز به فکرش نرسید که استینه و یاکوب پدر و مادر واقعی اش نباشند. کارستن همیشه در روز تولدش از پدر مورتن کارت پستالی دریافت می کرد و تا زمان مراسم غسل تعمید و در آمدن به عضویت کلیسا هم همه ساله در

¹ Karsten

کریسمس، هدیه ی کوچکی به مناسبت کریسمس برای او می فرستاد. اما کارستن هرگز فکرش را هم نکرده بود که این چیز ها از طرف پدر واقعی اش فرستاده می شد که هیجده سال از او بزرگ تر بود. این موضوع یک راز کاملاً محرمانه ی خانواده گی به شمار می آمد که به هیچ روی نمی بایست به کسی گفته می شد.

یاکوب کاپیتان یک کشتی باربری بزرگ بود و کارستن از همان بچگی اغلب همراه او به دور دست ها سفر می کرد. کارستن پدر و مادرش را خیلی دوست داشت و بی اندازه به آنها وابسته بود، آن ها هم که همین یک بچه را داشتند علاقه ی خیلی زیادی به او نشان می دادند. نزدیک دیپلم گرفتن کارستن، استینه و یاکوب بر اثر بیماری و به فاصله ی چند ماه از هم از دنیا رفتند و ناگهان کارستن در دنیا تک و تنها شد. پدر بزرگ و مادر بزرگ اش هم مدت زیادی بود که فوت کرده بودند، اما یاکوب در بستر مرگ داستان رفتشوی فانه و دفتر خدمتکار را برای کارستن تعریف کرد و به او گفت که پدر واقعی اش مورتن است.

درت ماه این مدت کارستن هیچ تماسی با پدر واقعی اش نداشت. آن ها از زمان های خیلی دور همدیگر را ندیده بودند. وقتی کارستن در دانشگاه آرهوس پذیرفته شد، ناگهان به پول نیاز پیدا کرد و با تردید و دودلی نزد مورتن رفت که بعد از یاکوب و استینه تنها کسی بود که از این راز خبر داشت که کارستن پسر اوست. در این بین مورتن پزشکی سرشناسی شده بود و در بیمارستان آرهوس

کار می کرد و با خانم زیبایی به نام مالنه ازدواج کرده بود. مالنه دفتر قاضی دیوان عالی کشور در کپنهاک بود. آن ها دو دفتر کوچک هم به نام های مارلن و ماتیلده داشتند که هر دوی آن ها در گروه کر کلیسا آواز می خواندند. کارستن خیال نداشت صدمه یی به زندگی شهروندی درجه بالای پدرش بزند. اما خوب می دانست که از کدام رابطه ی مشکوک به وجود آمده است.

کارستن بی آن که به پدر بفهماند که همه چیز را می داند و از او تقاضای قرض و یا بورس تحصیلی به مبلغ پنج یا شش هزار کرون کرد. خوب می دانست که پدرش آدم ثروتمندی است و این پول ها برایش چیز مهمی به شمار نمی رود. اما مورتن با تندی خواهش او را رد کرد و خواهش مقیرانه ی دانشجوی جوان را برای کمکی ناچیز به بهانه ی در مضیقه بودن نپذیرفت. او برای پسر یک لیوان ویسکی گران قیمت ریخت و چند خاطره ی بامزه از زمان های قدیم گفت و بعد با آرزوی موفقیت در دانشگاه او را تا دم در همراهی کرد. کارستن که از پدرش به خاطر سال ها فریب و نیرنگ بازی اش نفرت داشت، به طرف مورتن برگشت، در چشم هایش نگاه کرد و از او پرسید: آیا برایت شره آور نیست که حاضر نیستی چند هزار کرون به پسرت قرض بدهی؟ بهتر بود اول با مالنه حرف می زدم. مورتن از این حرف یکه خورد اما کارستن پشتش را به او کرد و در حالی که می رفت به او گفت: این بار موضوع فیصله یافته است.

چند سال بعد از دوران دانشجویی، کارستن با کریستینه آشنا شد و از آن به بعد او همه ی عشق و علاقه ی کارستن به شمار می رفت. در این سال ها کارستن

فقط دوبار با مورتن و مالنه تماس گرفت و هر دو بار هم مورتن گوشی را برداشت. در این میان یک چیز ممرز بود آن هم این که کارستن دیگر هرگز از پدرش پولی درخواست نکرد با این حال مورتن دوبار برای او چک فرستاده بود. پس از ازدواج با کریستینه هم از طرف مورتن، مالنه، مارلن و ماتیلده چکی به مبلغ پنج هزار کرون دریافت کرد.

اما این چک ها هم نتوانست از شدت کدورت کارستن از پدرش بکاهد. کارستن هنگام ازدواج نام خانوادگی کریستینه را گرفت، هر چه باشد با گرمی و از ته دل از طرف خانواده ی کریستینه پذیرفته شده بود. کارستن کریستینه اش را عاشقانه دوست داشت و از آغاز آشنایی شان کریستینه فلاء بی کسی اش را پُر کرده بود. اما این سرنوشت بود که مقاومت کسانی را که از خود دفاع می کردند در هم می شکست و آن ها را مطیع و رام خود می کرد. کارستن پشت گردنش فال زشتی داشت که تازگی ها شروع به خون ریزی کرده بود. وقتی کریستینه متوجه این نکته شد او را واداشت کرد که برای کنترل نزد دکتر برود. دکتر پوست فال او را در آورد و آن را برای آزمایش به آزمایشگاه بیمارستان آرهوس فرستاد و فاجعه از آن جا آغاز شد که جواب آزمایش هرگز به دست آن ها نرسید. پس از گذشت هفته ها و ماه ها آن دو موضوع آزمایش را فراموش کردند، اما در فصل بهار کارستن بیمار شد و پزشکان بیماری اش را سرطان تشخیص دادند، سرطانی که در همه جای بدن اش پخش شده بود. آغاز

این سرطان در نسجی بود که چند ماه پیش برای آزمایش به بیمارستان فرستاده شده بود.

در بیمارستان تأیید شد که در آزمایش نسج سرطانی وجود داشته و تجزیه ی آن نوع فطرناکی را نشان داده اما این محما که چرا کسی دکتر پوست کارستن را درباره ی بیماری او در جریان نگذاشته بود، بر همه پوشیده ماند. مسئولیت رسمی این جریان به عهده ی دکتر مورتن کجراگارد بود. البته احتمال داشت که او خودش به طور مستقیم درباره ی آنالیز مسئولیتی نداشته بوده اما می توانست شفصی را در آزمایشگاه به عنوان مسئول این بی توجهی معرفی کند. در روزنامه ی آرهوس فقط یادداشت کوتاهی درباره ی سرپزشک بیمارستان چاپ شد که او را در جریان نگذاشته بودند و این که او شانس نجات دادن پسرش را از دست داده بود که این موضوع به زودی به دست فراموشی سپرده شد.

پس از این ماجرا کارستن چند هفته زنده بود و بیشتر این مدت را هم در خانه گذراند. کریستینه و پدر و مادرش تا جایی که از دست شان بر می آمد با محبت از او پرستاری کرده بودند و غیر از آن ها او از حمایت های گران قدر بی دریغ پرستاری هم برخوردار بود که هر روز به دیدن بیمار می آمد. نام این پرستار لوته بود. لوته زمانی که متوجه می شود این فال زشت را در کجا دیده، در پرونده ی بیمار به تاریخ تولد کارستن مراجعه می کند. این اتفاق چند روز قبل از مرگ کارستن رخ می دهد و از آن لحظه به بعد لوته بدون وقفه روی لبه ی تخت کارستن می نشیند و با دست سر او را نوازش می کند. وقتی کارستن برای

آخرین بار چشمانش را باز کرد، لوتِه و کریستینه شنیدند که او گفت: برای این بار موضوع فیصله یافت.

بازوی به آتِه را گرفته، یک ساعت طول کشیده بود تا داستان کارستن را تعریف کند و او در تمام این مدت ساکت بود و من به سفتی صدای نفس اش را می شنیدم. تازه وقتی داستان تمام شد سرش را به طرف من بلند کرد، نگاهی به من انداخت و گفت: داستان بسیار عالی یی بود. باید اعتراف کنم که خود او هم، هم عالی بود و هم بی نظیر. به آتِه شنونده ی متفکری بود. وقتی به یک خلاصه ی داستان خوب فکر می کردم، شکل دادن به آن برایم کار دشواری نبود، به خصوص که با به آتِه هم در فرابه ی آسیاب کاغذی نشستیم بوده و تندر و آذرفش شدید را هم در فودم جذب می کردم. او با اطمینان می گفت که اگر این رمان نوشته شود چیز بی نظیری خواهد شد و مطمئناً به زبان آلمانی هم توجه خواهد شد و این که چقدر فوشمال می شود که بتواند رمان بفواند.

تندر و آذرفش هنوز ادامه داشت و باران هم درست با همان شدت قبل می بارید، اما زمان من چنان عمیق در هر دوی ما رفته بود که دیگر نمی توانستم داستان های تازه یی بگویم. نمی توانستم هم زمان روی دو رمان کار کنم زیرا در این صورت هر داستان گویایی خودش را از دست می داد. ما درباره ی جزئیات داستان خیلی با هم حرف زدیم. سعی داشتیم او را تمت تأثیر قرار بدهم تا پیشنهاد های با ارزشی برای بهتر شدن داستان بدهد و اگر زمانی

تصمیم می گرفتم این زمان را بنویسم، بدون شک از پیشنهادهایش استفاده می کرده. به آتیه بیشتر به من نزدیک شد، دستم را گرفت و در دست هایش نگاه داشت. لحظه ی پر شوری بود. صمیمی و بی ریا زیر لب گفت: بهتر است خودمان را کمی به عقب سُر بدهیم. به آرامی روی زمینِ مرمری عقب رفتیم. راه دیگری نداشتیم زیرا ما عناصری بودیم که با درماندگی تسلیم نیروهای طبیعت شده بودیم. اگر در این توفان و رعد و برق همدیگر را تنها می گذاشتیم، مرتکب عمل غیر اخلاقی شده بودیم و کار ما به این مفهوم بود که در مقابل خواست نیروی طبیعت، نافرمانی کرده بودیم و باز هم در بردارنده ی چنین مفهومی بود که ما خواسته ایم از روند حرکت طبیعت جلوگیری کنیم. تا زمانی که آخرین صدای آسمان غره به گوشمان رسید همچنان کنار هم نشستیم بودیم، او بوی آلبالو می داد، ما نیازی به مرف زدن نداشتیم. وقتی باران بند آمد به آتیه گفت: موافقی با هم به غار بالاتر برویم؟ به نظر مرف عجیبی می رسید آن هم حالا که تازه باران بند آمده بود و من احساس گرفتی می کردم اما او دست مرا کشید و با خودش برد. هوا سر نبود، با هر زممتی بود از جاده بالا رفتیم. به آتیه در حالی که مرا به سوی آبشار می کشید قوی را که دیروز به او داده بودم یادآوری کرد. چند لحظه ی بعد در حالی که آواز می خواندیم زیر آبشار ایستاده بودیم، اول به آتیه شروع به خواندن کرد، او نیایش توسکا را انتخاب کرده بود، انتخاب عجیبی بود و من هم با تورماری که بیشتر از آن فوشم می آمد، جواب می دادم. اما با این حال به خواندن ادامه داد پرش،

پُرشه سینیوره؟ از شناختی که از اُپرا داشت خیلی فوشمال بودم و از این بابت تعجبی هم نکردم اما نمی دانم چرا ناگهان شروع به خواندن ترانه ای بچه گانه و قدیمی کردم. شاید برای این که فوشمال بودم. از همان دوران بچگی ام دیگر هرگز به این ترانه فکر نکرده بودم: پیتر کوپولو مرد عنکبوتی، که روی کلاه من سوار بود، باران شدیدی باریدن گرفت، او جرأتش را از دست داد، بعد فورشید زیبا بیرون آمد و کلاه مرا گرم کرد، پیتر کوپولو آن را قاپید. دوباره همه چیز فوب شد. ما به فرابه برگشتیم و لباس های مان را پوشیدیم و وقتی دوباره به راه افتادیم هوا آفتابی شده بود. ما فجالت نمی کشیدیم. چیزی که برایم فجالت آور بود همان ترانه ی قدیمیِ مرد عنکبوتی بود که خوانده بودم. فوشبفتانه به آته نفواست که آن را برایش ترجمه کنم شاید هم اصلاً فوب گوش نکرده بود. اما از بی فکریِ فوادم پشیمان بودم و امساس می کردم که به پیازا ماگیوره در بولونیا منتقل شده ام. از روی رودفانه رد شدیم و در آن جا از یک دامنه ی ساکت و آرام بالا رفتیم. کفش های ورزشی به آته خیلی فوب او را در این جاده ی سنگین همراهی کرد. یک ساعت بعد به بالاترین نقطه رسیدیم که چشم انداز وسیعی داشت و لوچی بلو نامیده می شد. از این جا می شد آمالفی و قسمت های دورتر شبه جزیره را دید. به آته یک دسته گل چید و به من داد و گفت: بفرمایید گل عید پاک. برایش توضیح دادم که در بعضی زبان ها به این غنچه ها کفش طلاییِ ماریا گفته می شود و به انگلیسی هم به آن کفش بچه می گویند و به او نشان دادم که به چه علت.

بعد به طرف پروگرولا سرانیز شدیم. در یک دستم دسته گل کفش طلایی ماریا و در دست دیگرم دست به آته بود. یک دفعه به آته گفتم: ما می توانیم با هم ازدواج کنیم و بچه دار بشویم، البته مرفش جدی نبود با این حال از شنیدن آن فوشمال شدم. او می گفت که من کم مرف می زنم درست مثل دیروز وقتی پیشنهاد کرد که زیر آبشار برویم. جواب دادم به این موضوع فکر می کنم که او را به سفری در اقیانوس آرام دعوت کنم. به آته نگاهی به من کرد و فندید. اما به هر روی مرفم را زده بودم.

در پروگرولا به رستورانی رفتیم و غذا و یک شیشه شراب سفید سفارش دادیم. نشستیم و از منظره لذت بردیم و پس از غذا، قهوه و بعد لیکور لیمو و کنیاک نوشیدیم. برای دسته گل هم یک لیوان آب آورده بودند.

وقتی از پله های سنگی به طرف آمالفی سرانیز شدیم به آته گفتم: پس تو رمان می نویسی، و در یک مؤسسه ی انتشاراتی هم کار می کنی. آیا این ترکیب دشواری نیست؟

او دیگر مرف نمی زد و حالا فقط می فواست بداند که من چه کسی هستم. تصمیم گرفتم تا جایی مرف بزنم که اگر امیانا چیزی درباره ی عنکبوت شنیده باشد بتواند او را بشناسد. گفتم به نویسنده های دیگر برای نوشتن کمک می کردم و گاهی به آن ها موضوعی می دادم یا این که یادداشتی می بخشیدم تا آنها به کمک آن داستان بسازند و این را هم گفتم که همیشه پیش از نیازم دارای فکر و ایده بوده ام و اضافه کردم که تفیل ماده ی فام ارزانی است.

به آتِه به سکوت و با فکر فرو رفتن واکنش نشان داد، سکوت واکنشی است که مفهوم های مختلفی دارد، در این بین می توانست هویت مرا با عنکبوت تطبیق دهد با این همه امکان این بود که با دسیسه گرها همکاری داشته باشد. به این موضوع می اندیشیدم که مقاله ی کوتاه روزنامه ی کوریر دلاَسرا را خوانده بود و خودش در این باره می گفت که اگر آدم بفواهد در جریان همه چیز قرار بگیرد خواند یک روزنامه اهمیت زیادی دارد و درباره ی بخش فرهنگی آن هم ذکری به میان آورده بود. اما واکنش او الزاماً با موضوع عنکبوت ربطی نداشت زیرا برای واکنش نشان دادن به اندازه ی کافی دلیل داشت. سرانجام برای او به طور کامل این کاسبی عجیب و غریب را توصیف کردم.

اول کمی درباره ی تفیل به طور عمومی حرف زدم و سپس درباره ی نوشته های کمی نویسنده ها برایش توضیح دادم. گاهی سرش را تکان می داد و رفته رفته بیشتر به فکر فرو می رفت. گفتم که فیلی فوشمال فواهم شد اگر چیزی را بفواند که در روزهای اخیر در هتل نوشته ام و این که آن را با کمال میل به آلمانی ترجمه فواهم کرد. نمی فواستم چیزی را از او پنهان کنم زیرا دیگر ظاهر سازی کردن می بایست برای همیشه پایان می پذیرفت. دوباره به این فکر افتادم که با همدیگر به سفر برویم و در قسمت دیگری از کره ی زمین مقیم شویم زیرا هر دوی ما دلیلی برای فرار داشتیم متی اگر او برنامه ریزی کرده بود که تابستان را در جنوب ایتالیا بگذراند. تصمیم گرفته بودم که بقیه ی عمرم را

مثل یک آدم عاقل زندگی کنم، من فقط یک بار زندگی می کنم و حالا می خواستم بقیه ی این زندگی را نجات بدهم.

ساعت شش عصر بود و پس از آن همه فعالیت دیگر روی پاهایم بند نبوده و به این علت تصمیم گرفتیم که روی پله سنگی بنشینیم و غروب آفتاب را تماشا کنیم. به آه فیللی مرف نمی زد و من برعکس او در حال گفتن یک افسانه ی طولانی بودم و در مین تعریف کردن افسانه زیاد نگاهش نمی کردم زیرا درست در همان لحظه توی ذهنم افسانه را می ساختم. جزئیات آن را فیللی خوب به خاطر ندارم اما ساختار کلی آن این طور بود:

سال ها پیش نمایش سیرکی در اولم برگزار شد. رئیس سیرک مرد تنومندی بود و عاشق یکی از بند بازهایش به نام تری شده بود که دفتر فیللی زیبایی بود. آن ها با هم ازدواج کردند و سال بعد تری برای او دفتری به دنیا آورد که نام او را پانینا مادینا گذاشتند. این خانواده ی کوچک و فوشبخت در کاروان صورتی رنگ سیرک زندگی می کردند اما این فوشبختی دوام زیادی نداشت زیرا تری یک سال پس از تولد فرزندش از روی تاپ پرت شد و درجا مُرد. رئیس سیرک هرگز نتوانست فقدان زنش را فراموش کند. او هر روز بیشتر از قبل به دفترش علاقمند می شد و از این فوشمال بود که از تری که جوان مرگ شد بچه ای دارد که خاطره ی او را برایش زنده نگهدارد. با گذشت روزها و هفته ها دفترک بیشتر و بیشتر به مادرش شباهت پیدا می کرد. او از همان زمانی که یک سال و نیم داشت در بهترین جای سیرک می نشست و نمایش را تماشا می کرد و هنگام

آنتراکت، دلک ها برایش پشمک می آوردند. او هنوز سه سال نداشت که توانست جای خودش را در سیرک باز کند و مردم و هنرمندان سیرک او را شگون سیرک می دانستند. بارها پیش آمده بود که مردم دوبار برای تماشای سیرک بیایند تا بتوانند یک بار دیگر پانینا مادینا را ببینند. زیرا او هر شب ماجرای تازه داشت و اجازه نمی داد کارهایش از قبل اعلام شود. به این ترتیب به مردم دو نمایش با یک بلیت عرضه می شد که یکی نمایش سیرک واقعی بود و دیگری پانینا مادینا. او از طناب های نرده بانی بالا می رفت و فیلی وقت ها هم در نمایش همکاری می کرد که البته اجازه هم داشت زیرا رئیس سیرک دلش برای دفترک بی مادر می سوخت و از هیچ کاری برایش دریغ نمی کرد. نمایش هایی که اجرا می کرد همیشه فی البداهه بود. این موجود کوچولو هر لحظه در کنار یک دلک کار می کرد. گاهی هم بین دو دلک می پرید و نمایش شفصی خودش را انجام می داد. گاهی با توپی که از شیر آبی به امانت می گرفت و با دو توپ بولینگ متعلق به تر دست ها و یا با لاستیک و یا یک ترامپولین کوچک، و یا تفنگ آبی با مزه یی که از انبار لوازم نمایش پیدا کرده بود، نمایش می داد.

نمایش های پانینا مادینا ابراز احساسات شدید مردم را بر می انگیفت و مردم بیشتر به شوق دیدن او به سیرک می رفتند تا افرادی که نام شان را در بروشورهای برنامه خوانده بودند. فقط یک دلک روسی به نام ایلچیچ از این بابت نارامت بود و دوست نداشت پانینا مادینا در کنارش نمایش بدهد و

بیشتر از هر چیز از این موضوع عصبانی بود که مردم برای دفترک فیلی بیشتر دست می زدند. به این علت تصمیم گرفت به این کار فاطمه بدهد و به این ترتیب یکی از روزها در آن تراکت یکی از نمایش های شبانه دفترک را دزدید. پانیا مادینا همیشه هنگام آن تراکت پیش دلکی می رفت که برای او پشتمک می فرید اما او امشب با دلک روسی همکاری داشت و این طور وانمود کرده بودند که برای دیدن شهر بیرون رفته است. اسم این دلک خانم ماریوشا بود که ایلپیچ به او پول زیادی داده بود تا پانینا مادینا را با خودش به روسیه ببرد. ماجرا به این شکل ترتیب داده شده بود که پانینا مادینا را به مزرعه ی کوچکی زن فقیری در روسیه ببرند، و بلافاصله او در این مزرعه بزرگ شد. رفتار این زن با پانینا مادینا بسیار خوب و مهربانانه بود. زیرا او همیشه آرزو داشت یک دفتر داشته باشد اما این دفتر کوچولو برای پدرش و زندگی اش در سیرک فیلی احساس غربت و دلتنگی می کرد. به طوری که یک سال تمام هر شب در خواب گریه می کرد. ناگهان یکی از شب ها از یاد برده بود که علت گریه اش چیست و با وجودی که اشک هایش سرازیر می شد اما هنوز هم غمگین بود و نمی دانست چرا گریه اش دیگر هیچ اثری ندارد. او دیگر حتی سیرک را هم به خاطر نمی آورد و بوی خاک اره را هم فراموش کرده بود. حتی دیگر به یاد نمی آورد که پدرش در کشوری در دور دست ها زندگی می کند.

پانینا مادینا هر روز زیبا و زیباتر می شد و سرانجام به زیباترین دفتر شرق اوارال تبدیل شد. در آن زمان هنوز استالین در کشور اتحاد جماهیر شوروی حکومت

می کرد و مادرخوانده ی او عضو حزب کمونیسم بود. (روزی پانینا مادینا تصمیم گرفت به پایتخت برود و در آن جا زندگی کند و در همان جا بود که به عنوان مدل برای بزرگ ترین هنرمند کشور به کار مشغول شد. یکی از روزهای تابستان از سر اتفاق به مونیخ رفت که فیلی هم از اولم دور نیست. پانینا مادینا هنگامی که به مونیخ می رود چادر سیرک پدرش را می بیند و به طرف سیرک می رود و در واقع به سوی آن کشیده می شود اما هنوز هم به یاد ندارد که در گذشته بچه ی سیرک بوده است اما ته دلش خاطره ی مموی از (رژه رفتن دلک ها، نمایش سوارکاری بر اسب بدون زین و شیرهای دریایی دارد. پانینا مادینا به قسمت فروش بلیت می رود و گران ترین بلیت را می فرد زیرا این زن جوان روسی می بایست خاطره ی فوبی از دیدن سیرک مونیخ مفا می کرد. از غرفه ی جلوی سیرک یک پشمک خرید و البته فیلی توجه بر انگیز بود که خانم شیکی در ردیف اول پشمک بخورد. اما پانینا مادینا دوست داشت که متمماً این شیرینی خوشمزه را بخورد زیرا در کشورش چنین چیزهایی چندان رایج نبود. برنامه با رژه ی افراد زیادی در محوطه ی سیرک آغاز شد، بعد بندبازان مسور و بی باک نمایش دادند، سپس دلک ها، تردست ها و دفتر هنرمند اسب سوار و در آخر فیل های رام شده. در زمان آن تراکت نمایش اتفاق جالبی افتاد: پانینا مادینا کنترلش را از دست داد و در حالی که در یک دست پشمک و در دست دیگرش کلاه زنانه ی کرم و صورتی اش را داشت روی طناب رفت و از آن جا به وسط محوطه ی سیرک پرید و شروع به رقصیدن و بالا پایین پریدن کرد. البته نه مثل

یک خانم بزرگ، رفتار پانینا مادینا مثل بچه های کوچک و سرکش بود. مردم با دیدن این منظره اول خندیدند زیرا فکر می کردند که او هم یکی از دلچک هاست اما بعد مونیخی های محقول فهمیدند که این خانم پشتک به دست یا دیوانه است یا مست و شاید هم مواد مخدر مصرف کرده و پس از آن بود که کنسرتی از صدای سوت تماشاچیان برگزار شد. پانینا مادینا چند لمظه ی دیگر را هم در حالت از خود بی خود شدگی به سر برد و مرد تنومندی را دید که شلاق اسب در دست داشت و جلوی گروه ارکستر سیرک ایستاده بود. بله، او رئیس سیرک بود. پانینا مادینا ناگهان خودش را روی خاک اره های کف محوطه انداخت و حق هق گریه ی دلفراشی سر داد. یک باره متوجه شد چه کار فجالت آوری کرده و دقیقاً در همین لمظه بود که رئیس سیرک در وجود این هیستری دفتر کوچولوش را شناخت و در محوطه ی سیرک به سوتش دوید. دفتر نگاهی به او کرد و در آن لمظه یادش آمد که دفتر رئیس سیرک است و همان طوری که گفته می شود فون انسان را می کشد. رئیس سیرک با پوزش اجرای ادامه ی نمایش را متوقف کرد، به رهبر ارکستر نگاهی انداخت و از او خواست که موزیک فیلم عصر جدید چارلی چاپلین را اجرا کند و پس از آن تماشاچیان بیرون رفتند. او می دانست که با این کار به پیشرفت کارش پایان بخشیده زیرا مونیخی ها مسامحه کاری را نمی بخشیدند. با این حال از این که دفترش را پیدا کرده فوشمال بود و به نظرش این بزرگ ترین نمایش ها بود و می خواست بقیه ی عمرش با را دفترش بگذراند.

در تمام مدتی که حرف می زدم به آه کاملاً ساکت بود و حالتی شبیه به فلج ها داشت و وقتی نگاهش کردم به نظرم غمگین رسید. سعی کردم او را سر ذوق بیاورم و گفتم بالاخره افسانه ی ما پایان فوبی داشت. اما این حرف هم کمکی نکرد. قبل از تعریف کردن داستان دست مرا گرفته بود اما خیلی زود آن را رها کرد. خیلی تعجب کرده بودم که یک افسانه تا این مد او را آزرده بود.

با چهره ی گرفته و در حالی که لب هایش را به هم فشار می داد سن او را پرسید. فکر کردم به طالع بینی اعتقاد دارد. گفتم: چهل و هشت سال. با سردی پرسید: دقیقاً چهل و هشت سال؟ نمی فهمیدم که مالا یک ماه چه تأثیری دارد اما فوب شاید به طالع بینی اعتقاد داشت. این بود که گفتم نشانه ی ماه تولد شیر است و در آخر ژوئیه چهل و هشت ساله می شوم. به طرف شهر راه افتادیم، حالت تسلیم داشت و تقریباً زخمی. از او پرسیدم: تو فکر می کردی جوان تر باشم؟ نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد و گفت که بیست و نه سال دارد. به این فکر کردم که ماریا تابستان 71 دقیقاً همسن مالای او بوده و با فودم گفتم زمان از حرکت ایستاده و مالا دوباره ماریا این جاست. این تصویری مزین آور بود.

رومیه ی به آه به کلی دگرگون شده بود. با فودم فکر کردم نیازی نبود که با توطئه گرها همکاری داشته باشد تا درباره ی عنکبوت چیزی بشنود زیرا خودش هم دستی در زمینه ی کتاب داشت و در دره گفته بود که چیز می نویسد. اما در صورتی هم که چیزی درباره ی عنکبوت شنیده بود نمی توانسته چندان

تعریفی و دندان گیر باشد. متی امکان داشت که دفتر یکی از نویسندگانی باشد که بیشتر کمک اش کرده بودم. یادم می آید یکی از آن ها ساکن مونیخ بود، مردی در میانه پنجاه سالگی که درباره ی خانواده اش چیزی نمی دانستم. موقعیت بمرانی شده بود. نمی دانستم موضوع چیست و فکر می کردم اگر می دانستم از چه چیزی رنج می برد می توانستم همه چیز را برایش به روشنی توضیح بدهم. در گذشته به خیلی چیزهای دیگر هم سر و سامان داده بودم. گفته بود که چند ماه پیش مادرش فوت کرده و خیلی به مادرش وابسته بوده و از این نظر تعجبی نداشت که رومیه ی متخیری داشته باشد زیرا به فوبی می دانستم که این چه مالی است. از مزرعه ی گذشتیم که دو سگ در آن عو عو می کردند و توی یک قفس کثیف دو غاز چرک مُردنی مثل اردک راه می رفتند. قبل از این که از آفرین پله که به خیابان اصلی می خورد پایین بیاییم، به آت ایستاد و مرا نگاه کرد و گفت: بهتر بود این افسانه را تعریف نمی کردی، بعد بغش اش ترکید و زد زیر گریه. سعی کردم دلداری اش بدهم اما مرا عقب زد. پرسیدم یعنی این داستان این قدر نارامت کننده بود؟ دوباره تکرار کرد: بهتر بود این افسانه را تعریف نمی کردی. احمقانه بود، خیلی احمقانه! مرا نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و دوباره زیر پشیمی براندازم کرد آن چنان که گویی یک شبع جلوی رویش ایستاده است. شاید می ترسید و موجبات این ترس را من برایش به وجود آورده بودم.

سر در نمی آوردم زیرا همیشه با رغبت با خانم های دوستی می کردم که آن ها را می فهمیدم. اما این مورد شوقی بردار نبود، این طور به نظر می رسید که روی نقطه ی مساسی انگشت گذاشته ام. شاید خودش را با دفتر رئیس سیرک مطابقت می داد. من که چیزی درباره ی گذشته اش نمی دانستم. خیلی به ندرت پیش آمده که داستانی چنین تأثیری داشته باشد. ما روز بلندی را پشت سر گذاشته بودیم، یک روز با تأثیری عمیق.

در حالی که چشم هایش می درخشید گفت: باید این آشنایی را فراموش کنیم، ما نباید هرگز در این باره به کسی چیزی بگوییم. مفهوم بروز این تندخویی را نفهمیدم، بروز پشیمانی از لفظ های عشق و مستی برای آشنا بود زیرا این حالت برای بیشتر خانم ها پیش می آمد اما این بار موضوع چیز دیگری بود. به آنه کسی نبود که برای تمت تأثیر تندر و آذرفش قرار گرفتن و به هیجان آمدن شرمنده شود و اگر هم از چیزی پشیمان می شد سکوت می کرد، اما هرگز نارامتی اش را سر من خالی نمی کرد. حق حق کنان گفت: باید همه چیز را فراموش کنیم می فهمی؟ و ادامه داد: ما باید به همدیگر قول بدهیم که هرگز، هرگز دیگر همدیگر را نبینیم! وقتی جوابی از من نشنید پرسید: تو اصلاً متوجه نیستی؟ نمی دانی که یک هیولا هستی؟ در آن لفظه من هم ترسیدم. شاید هم هیولا بودم زیرا با این تصور خیلی غریبه نبودم. اغلب با خودم فکر می کردم آیا زمان های خانوادگی و فاصله ی داستان هایم ارتباط تنگاتنگی با وحشت های خودم دارد و از رومی ترسیده و وحشت زده سرپشتمه نمی گیرد؟

چیزی وجود داشت که آن را به خاطر نمی آوردم، چیزی بزرگ و مهم که آن را فراموش کرده بودم. به آتیه دیگر گریه نمی کرد، زنی با شهامت بود و کسی نبود که برای به دست آوردن چیزی گریه کند. اما حالا سرد بود و سرسنگین که او را در این حال به جا نمی آوردم. خیلی مرموز و نفوذ ناپذیر شده بود و نمی دانستم چه کلکی در سر دارد. گفت: از ته برای هر دوی من می ترسم. شاید این کلمه ی رمز بود و از نقشه های مختلفی که برای کشتن من کشیده شده بود خبر داشت. اما او قبلاً نمی دانست من عنکبوت هستم و تازه وقتی این را فهمید که گفتم به نویسندگان ها کمک می کنم و زمانی این را درک کرد که داستان بلند دفتر رئیس سیرک را برایش تعریف کردم و زمانی کاملاً مطمئن شد که سن دقیق او را پرسید. او به پیشم های عنکبوت که خیلی بیشتر از یک جفت بود نگاه کرده و از آن ها ترسیده بود زیرا می دانست که عنکبوت یک هیولا است، اما اجازه داده بود که این هیولا قبل از شناسایی، وسوسه اش کند. پس از نقشه ی کشتن او اطلاع داشت و حالا برای هر دوی ما به وحشت افتاده بود.

از پاسگاه گذشتیم و در سکوت به شهر رسیدیم. جلوی پنجره ها و بالکن های کوچک رفت آویزان بود. تی شرت ها و سینه بند ها مانند پرچم هایی که نشان از زندگی طبیعی داشتند در باد سرد می رقصید و در آن ها روزمرگی محسوس کننده یی می دیدم. بر عکس به آتیه به سرعت گام هایش می افزود آن طور

که به سختی به پایش می رسیدم. وقتی به ساحل رسیدیم ایستاد. نمی دانستم کجا زندگی می کند اما در این جا راه ما از هم جدا می شد.

پیشمانش نمناک شده بود، دستم را دور کمرش انداختم و گفتم: من که نمی فهمم. در حالی که دستم را کنار می زد گفت: نه، نمی فهمی و من هم نمی توانم چیزی به تو بگویم. پرسیدم: یعنی دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید؟ گفت: نه و بعد اضافه کرد شاید یکی از ما دو نفر باید بمیرد. باز هم نمی فهمی؟ با سر جواب منفی داد. از کوره در رفت. من که نمی دانستم در درون اش چه می گذرد گفتم: یعنی هرگز نه. او که در این میان فکر کرده بود گفت: شاید یک بار دیگر همدیگر را ببینیم احتمالاً فردا اما واقعاً برای آخرین بار. لمن سردش مرا ترساند. گفتم: باشد، آیا میل داری در هتل با هم نهار بخوریم؟ با تلفی سرش را به علامت نفی تکان داد، تلف تلف و بعد گفت: ما فقط پیاده روی می کنیم. ای وای؟ می توانیم از راه کوهستان به راولو برویم. من راولو را می شناختم، واگنر در ویلایی بالای کوه قطعه ی پارسیفال اش را ساخته بود. پارسیفال آفرین اثر واگنر بود و او آن را مدت کوتاهی پیش از مرگش ساخت. سعی کردم دیگر سؤال نکنم تا نارامت نشود، خود من هم مثل او دیگر توانم را از دست داده بودم (روز فاکسپاریِ مادرم نتوانسته بودم مرفی بزنم و این برایم رسوایی بزرگی بود و از آن به بعد در لابیرنتی زندگی می کردم که در آن زندانی شده بودم یعنی در لابیرنت خودم، در زندان خودم. خودم خودم را درون لابیرنت برده بودم، لابیرنتی خود ساخته، اما حالا دیگر نمی دانستم که چگونه

خودم را از درون آن آزاد کنم. به به آته گفتم: همیشه زندگی خالی و نکبت باری داشته ام و تو تنها کسی هستی که واقعاً برایم اهمیت داری، تنها کسی که دوست اش دارم.

دوباره گریه کرد. مردمی که در شامل بودند ما را نگاه می کردند. فکری به خاطر رسید که شاید می توانست راه نجاتی هم باشد. گفتم: تو دیروز گفته بودی که می خواهی درباره ی پدرت حرف بزنی، یادت می آید؟ از این حرف یکه خورد، چند لحظه به فکر فرو رفت اما فقط گفت: به اندازه ی کافی حرف زده ام. برای چند لحظه ی کوتاه به من تکیه کرد، سرش به گردنم مالیده می شد و مثل این بود که توله سگی خودش را به مادرش چسبانده باشد. پس از گریه ها و تلی ها دوباره اجازه ی مهر ورزیدن را پیدا کرده بودم. دستم را دور کمرش انداختم و پیشانی اش را بوسیدم اما فوراً با ومشت خودش را عقب کشید و اول یک سیلی محکم و بعد سیلی دوم را به صورتم زد و پس از آن نه نشانی از عصبانیت و نه نشانی از خنده در چهره اش دیده می شد. خودش را خالی کرده و رفته بود.

ناهار نخوردم، دیگر نمی بایست به هیچ رستورانی می رفتم. خوشبختانه توی اتاقم یک بسته بیسکویت و یک بسته هم بادام زمینی داشتم. پشت میز تمریر نشستم و سعی کردم ادامه ی گزارش زندگی ام را بنویسم، از این می توانستم با جمع کردن افکارم آرامش پیدا کنم.

ماجرای آشنایی ام با به آته در آمالفی و پیاده روی مان به پونتونه و پوگرولا را هم نوشتم. حالا ساعت 2 است و مدت زیادی است که این جا نشسته ام. مدتی جلوی پنجره ایستادم و دریا را تماشا کردم. دریایی که با موج هایش به شامل ضربه می زد. مرد کوچک هنوز هم در مال بالا و پایین رفتن توی اتاق بود و همچنان عصای بامبو را در مشت داشت گفت: هُش! هُش! سعی کرده آرامشم را حفظ کنم اما باز هم نمی توانستم مانع تنشی شوم که یک متری به ذهن و روم منتقل می کرد.

ساعت دو و نیم بود. همه ی اتفاقات چند روز اخیر را نوشته بودم بخصوص رفتار شب گذشته به آته را خیلی دقیق نوشتم. من سردم است. ساعت 3 است. ناگهان واقعیت ومشتناکی به خاطر می رسد. احساس می کنم مرتکب جنایتی شده ام، احساس می کنم در حال مستی بچه یی را زیر گرفته ام و او مرده. سردم است. مالم به هم می خورد. نمی دانم آیا این هم یکی دیگر از بازی های تخیلاتم است یا نه. می فوادم افکارم را روی کاغذ بیاورم، اما دست هایم می لرزد. به آته می گفت که مادرش در روز تولد خودش به طور ناگهانی به حال مرگ افتاده و مرده و این ماجرا فقط چند هفته قبل از آشنایی ما در آمالفی اتفاق افتاده بود. این امکان ندارد و باید فقط تفیل من باشد که بازی بدی می کنم. قلبم به تپش افتاده بود، به حمام رفتم و کمی آب از دستشویی فوردم اما هنوز هم مالم به هم می خورد. برای چه مرا هیولا نامیده بود؟ آیا منظورش نوشته های کمی نبود؟ آیا دلیل دیگری وجود داشته؟ دیگر

جرات نمی‌کنم افکارم را به پایان برسانم. هرگز برای خلاصه نوشته‌ها و رمان هایم پایانی اهریمنی ننوشته‌ام زیرا هنوز تخیلاتم خیلی برتر است.

برای چه نمی‌بایست همدیگر را می‌دیدیم، اگر چه این مطلب را به طور مستقیم بیان نکرد اما حرف هایش این مفهوم را می‌رساند که یکی از ما دو نفر باید بمیریم. به نظرم آدمی هیستریک بود. از او فواشهش کرده بودم که از پدرش برایم حرف بزند فقط برای این که بتوانم مدت بیشتری را کنارش باشم، اما ناگهان بر آشفت و گفت که به اندازه‌ی کافی حرف زده است. مالک بد است. اما به خاطر فکر کردن به به آتیه نیست، حتی به هم آمدن در فرایه هم باعث بد شدن مالک نیست و علتش فقط این است که به برابری نفرت انگیزه و مالک از خودم به هم می‌خورد. دوباره به حمام رفتم و از آب دستشویی نوشیدم و پس از آن مدت زیادی به تصویرم درآینه خیره شدم. خیلی به خودم فشار آوردم تا توی کاسه‌ی دستشویی بالا نیورم. من هم استفوان گونه‌ام برجسته است. من هم پشیمان مادرم را دارم. ساعت چهار است. عرق سردی بر سر تا پایم نشسته، تمام وجودم از هم پاشیده شده و تنها چیزی که از من باقی مانده فقط پوست است و استفوان. شانس داشتن آینده‌ی مشترک با به آتیه را از دست داده بودم و دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده بود. وقتی از دفتر رئیس سیرک تعریف کردم اول شوکت زده بود، اما بعد گفت که نباید این داستان را تعریف می‌کردم. کار احمقانه‌ی بی‌نهایت احمقانه. اما نگفت که این داستان را قبلاً شنیده بوده. شاید منظورش این بود که نمی‌

بایست این داستان را سال ها پیش می ساختم. حالا اگر که خودش هم داستان را به یاد نمی آورد می بایست مادرش درباره ی این مرد عجیب و غریب برایش حرف زده باشد. مردی که لباس پوشیده و برایش از دفتر کوچک حرف زده بود. دفتری که پدرش او را در دل جنگل های سوئد گم کرده بود.

ماریا دیگر زنده نبود، بیچاره ماریا. روز نوزدهم فوریه یعنی در روز تولد پنجاه و هشت سالگی اش مرده بود. او بیمار نبود و من نمی بایست بیش از این زندگی می کردم. ماریا در سن 29 سالگی به آته را به دنیا آورده بود و حالا به آته 29 سال داشت. این موضوع نمی توانست یک باشد، ماریا اجازه داشت فقط تا زمانی که زنده باشد که دفترش به سن روز هایی برسد که خودش توسط یک عنکبوت بی فکر و سر به هوا بارور شده بود و از آن روز به بعد او و دفترش می بایست با سرنوشت شان به تنهایی روبرو می شدند. این مجازات دقیقاً به همان اندازه منطقی بود که مجازات اجتناب ناپذیر رسوایی این هفت و سرافکندگی در انتظار من هم بود و به این ترتیب همه ی ما در رسوایی دوباره به یکدیگر پیوستیم. همیشه می دانستم که هیولا و فرشته ی مرگ هر از گاهی با هم همکاری می کنند.

شاید فردا درباره ی ویلهلمینه ویتمن اطلاعاتی به دست بیاورم، اما حالا می دانم که به آته خودش را پشت این نام مستعار مرموز پنهان کرده بود و این دقیقاً همین راز بوده. ماریا خیلی داستان بلد بود که طی این سال ها برای دفترش تعریف کند زیرا برای او هم افسانه های کودکان زیادی هم داستان

های دیگری تعریف کرده بودم و شاید آن ها را هنگام خواب برای به آتیه تعریف کرده بودم؛ و به این ترتیب داستان هایی که من برای ماریا سافته بودم مهاجرت کردند و اینک ماریا اول «راز شطرنج» و سپس «سه جنایت پس از مرگ» را نوشته بود. ماریا تازه وقتی با من تماس گرفت که دفترش خانم بزرگی شده بود و داستان می نوشت. و وقتی درباره ی نوشتن دفترش حرف می زد کمی دست پاچه شده بود که من علت این دست پاچی و ناراحتی را بهتر از هر کس دیگری می فهمیدم. تعجبی هم ندارد، وقتی آدم زمانی را از دهان دیگری دزدیده و به عنوان نوشته ی خودش بیرون بدهد باید هم ناراحت باشد.

«سه جنایت پس از مرگ» وقتی به این داستان فکر می کنم لرزه بر اندام می افتد، این گروه سه نفره تا مدودی ضربه ی شلاق مرگ را خورده بودند. اما دو نفر از ما هنوز زنده بود که اگر یک متری را هم مساب کنیم، می شویم سه نفر. باید از دفترک سیرک اجازه بگیرم تا او را در محوطه ی سیرک افتاده، دوباره از جایش بلند کنم. او روی خاک اره کف محوطه افتاده و همان جا رئیس سیرک به گذشته اش پی می برد. دفترک پس از گذشت سال ها راه رسیدن به پدرش را پیدا کرد اما نتوانسته بود سرنوشت را پیش بینی کند و به او بی مرمتی شد. رئیس سیرک از درون کتاب بزرگ سیرک به بولونیا فرار کرده بود و دیگر نمایش سیرکی هم اجرا نمی شد.

من در عرض چند ساعت داستان یک مادر و دختر را شنیدم که مدتی در سوئد زندگی می کردند تا بعداً به آلمان بروند و در آن جا ساکن شوند اما شاید هم

آن ها هرگز در سوئد نبودند، شاید هم دفتر رئیس سیرک در آلمان متولد شده بود که در آن زمان پدر و مادر ماریا ساکن آن جا بودند. اما این را هم فراموش کرده بودم و اشتباه در این جا بود که هرگز خبری در این باره به من داده نشد. تمام کوشش سرنوشت ساز ماریا در این بود که خودش را خیلی زیاد از تارهای شهر آور عنکبوت دور نگه دارد تا هرگز دست عنکبوت به او نرسد. من متی نمی بایست اسم دفترم را بدانم، این مسامحه کاری بود زیرا هر پدری باید نام دفترش را بداند، اشتباه دیگر تاریخ های جدیدی بود که به حساب من گذاشته می شد. حرف های لویجی درباره ی توطئه گره های فطرناک هم مرا گمراه کرده بود و به همین دلیل هم نتوانستم تصور به آته را بکنم، اما هرگز هم به فکر نمی رسید که بتوانم «طلایی» را ببینم و هیچ گاه هم دفتر کوپولو را به عنوان خانمی بزرگ پیش فوادم مجسم نکرده بودم و به این هم نمی اندیشیدم که او حالا چند ساله است.

شب است و صدای موتوری را می شنوم که از جاده ی ساحلی رد می شود. مدتی جلوی پنجره ایستادم و نور یک کشتی را تماشا کردم که از دور سو سو می زد و گاهی به ژرفای موج می رفت و دوباره ظاهر می شد، در آسمان هلال نازک ماه باریکه یی از نور نقره یی را روی سطح آب گسترده بود.

دوباره پشت میز تمریر نشستم و بی هیچ فکری به جالباسی اتاق خواب خیره شدم. اول باید فواهمش می کرد و یا اجازه می گرفتم که برای دفترم پدر باشم. ممکن بود او جز قطع کردن هر گونه ارتباط و تماسی چیز دیگر نخواهد اما با

این حال باید سعی خودم را می کرده. من گناهکارم. اما آیا بین گناه عمدی و گناه غیر عمدی تفاوت کوچکی وجود ندارد؟ کاری که با «طلایی» کرده بودم غفلت بود نه عمد. ساعت پنج صبح است و دیگر قدرت ندارم. مهم نیست زیرا دیگر نباید دفاع کنم. یخ سوراخ شده و سردی و تاریکی عمق آن به چشم می آید و دیگر کسی مطلقاً نمی تواند روی یخ مرکبات باله انجام بدهد. باید یاد بگیرم که در عمق آب شنا کنم.

یک متری با چهره ای جدی جلوی شومینه ایستاده و برای اولین بار عصای بامبو را مثل باری سنگین بر دوش گذاشته، سرش را بالا می آورد و می پرسد: خوب، حالا باید چه کار کرد؟ حالا می توانی به یاد بیاوری؟ برای من به یاد آوردن اتفاقی که در سه سالگی ام افتاده غیر قابل تحمل بود. سرم را پایین آوردم و یک متری را نگاه کردم و گفتم: نمی توانم آن را به زبان بیاورم، زبان آن وقت ها را فراموش کرده ام. پسر کوچکی مرا با زبانی صدا می زند که دیگر آن را نمی فهمم. مرد کوچک گفت: اما یک کمی که یادت می آید؟ گفتم: مثل یک فیلم است، مثل چند متر نوار فیلم. مرد کوچک گفت: پس باید خلاصه ی داستان ها را روی این نوار فیلم بنویسیم. آب دهانم را قورت دادم تا قبل از این که شروع کنم بگویم اما جداً این آفرین خلاصه ی داستان است:

اسلو در اواسط سال پنجاه، پاییز. پیتز سه ساله همراه با پدر و مادرش در یکی از مجتمع های مسکونی مدرن زندگی می کند. پدر در تراموای شهری کار می کند و مادرش به طور نیمه وقت در شهرداری مشغول کار است. تصویری از زندگی

خانوادگی، دوازده یا پانزده ثانیه از پیک نیک یکشنبه، پیاده روی و گردش روزهای یکشنبه در جنگل و غیره ... تصویری از پدر و مادر، آن ها در راهرو با همسایه ی جدید طبقه ی اول سلام و احوال پرسی می کردند، مرد همسایه یک سگ لابرادور¹ داشت. صبح زود: پدر و پیتر صبح زود در حالی که پالتوهای شان را پوشیده بودند توی راهرو می ایستادند و مادر که برای هر دوی آن ها ساندویچ درست کرده بود از آشپزخانه بیرون می آمد و ساندویچ پیتر را در کوله پشتی آبی رنگ بچه گانه ای گذاشت و در آن را می بست. بعد سر به سر پیتر می گذاشت و از پشت سر او را می بوسید. بعد لب پدر را می بوسید و برایش آرزوی روزی خوب می کرد. یک روز پیتر و پدر سوار اتوبوس شدند. پیتر پرسید چرا باید به مهد کودک برود. پدر جواب داد برای این که پدر بتواند ترامواها را کنترل کند که همه ی آن ها درست کار کنند و مادر هم باید در سالن لباسشویی رفت ها را بشوید و بعد هم به سلمانی برود. پیتر گفت: خوب او هم می تواند همراه مادر به سالن لباسشویی و آرایشگاه برود. پدر گفت: اما پیتر هم باید به سرکار برود و کارش این است که در مهد کودک با بقیه ی بچه ها بازی کند. بعد پدر به فکر فرو رفت و به پسرش گفت: بازی بچه ها همان قدر اهمیت دارد که کار بزرگترها. آن ها به مهد کودک رسیدند که روی آن نوشته بود امروز مهد کودک به علت بیماری دو تن از مسئولین بسته است. پدر اعلامیه را با صدای بلند خواند و بعد دست پیتر را گرفت و گفت که او را به

¹ Labrador

خانه و پیش مادر خواهد برد. آن ها از یک فروشگاه مواد غذایی خوب، چند عدد نان، مقداری کالباس و یک شیشه فیازشور و صد گرم سالاد ایتالیایی فریدند. پدر گفت خودش اصلاً وقت ندارد که این غذاهای فوشمزه را بخورد و همه ی آن ها برای پیتر و مادر است. پدر و پیتر سوار اتوبوس شدند، هر دو فوشمال بودند. پیتر صورتش را به پنجره چسبانده بود و مردم، اتومبیل ها، تاکسی ها، دوچرخه ها و یک غلتک نجاری را تماشا می کرد (یعنی دنیای بزرگ خارج از هسته ی خانواده). وقتی آن ها از ایستگاه اتوبوس به طرف خانه می رفتند، پدر با سوت آهنگ فیلم عصر جدید چارلی چاپلین را می زد. آن ها از پله ها بالا رفتند. پیتر از این که مادرش را می دید فوشمال بود. پدر دَرِ آپارتمان را باز کرد. مادر با تعجب از اتاق نشیمن بیرون آمد، عصبی بود، لباسش را با دست جلویش گرفته بود، او برهنه بود. ومشتناک. نگاه پیتر از فاصله ی یک متری به ماجرا، پدر و مادر گریه می کنند و فریاد می زنند و با همدیگر مرف های زشت رد و بدل می کنند. پیتر هم فریاد می زند. او از ترس صدای بیش از حد بلند بزرگترها فریاد می زند، بعد به اتاق نشیمن فرار می کند جایی که همسایه ی جدید از روی زمین بلند می شود، او هم لغت است. لباس هایش روی تخت افتاده که جلوی بوفه ای است که رادیوی قدیمی روی آن قرار دارد. مرد خودش را با یک کتاب نُت می پوشاند. نُت اُپرای وایت اُت ورد، صحنه ی فیلم صامت با فریادهای زیاد اما بدون دیالوگ قابل شنیدن است. حالا پدر و مادر توی اتاق نشیمن ایستاده اند. پدر چنان سیلی مهممی به گوش مادر می زند که او

نقش زمین می شود و سرش به پیانوی سفید قدیمی می خورد. همسایه می فواهد پدر را بزند اما او تلفن دیواری را از جا در می آورد و به صورت مرد پرت می کند. همسایه با دست بینی اش را نشان می دهد. همه گریه می کنند و فریاد می زنند، پیتر هم همین طور. تنها چیزی که به گوش می رسد ناسزا است که در بین آن ها چند ناسزای رکیک هم شنیده می شود. پیتر سعی می کند از بزرگترها پیشی بگیرد. او هم با صدای بلند چند فمش بد می دهد. پیتر شروع به گریه کردن می کند بعد به راه پله ها می دود و از آن جا به طبقه ی اول می رود، جلوی در می رسد و همه ی زنگ ها را فشار می دهد و فریاد می زند. ماشین آتش نشانی! آمبولانس! ماشین پلیس. ماشین آتش نشانی! آمبولانس! ماشین پلیس! بعد دوباره به راه پله ها بر می گردد و به انباری می رود، روی در انباری با مروف درشت و براق سبزرنگ نوشته شده بود: «پناهگاه زیرزمینی» پیتر در انباری را باز کرده و خودش را پشت دوچرفه ها پنهان می کند و مثل ی موش ساکت و بی صدا آن جا می نشیند. ساعت ها گذشته، پیتر هنوز هم پشت دوچرفه ها نشسته. مادر به انبار می آید و او را از پشت دوچرفه ها پیدا می کند. هر دو به تلفی گریه می کنند. پسرک دیگر بیش از این چیزی نمی داند و من هم نمی فواهم او را تمت فشار قرار دهیم. اما مطمئن هم نیستیم که خاطرات پسرک واقعی باشد. یک متری عصای بامبو اش را به زمین می اندازد و شاید هم چوبدستی را برای همیشه دور انداخته بود زیرا دیگر آن را بر نداشت فقط آن جا ایستاده و غمگین و افسرده سرش را بالا برده بود و مرا

نگاه می کرد. پس از مدتی گفت: و با این قصه این موضوع برای همیشه فیصله پیدا می کند و چند لحظه بعد رفت. می دانم که از این پس دیگر هرگز او را نخواهم دید.

زمینی که اینک زیر پایم است از کاشی های سرامیک پوشیده شده که یکی در میان به رنگ سبز زیتونی و قرمز هستند و من شروع به شمارش آن ها کرده ام. وسط اتاق یک مربع کشف کرده ام که کاشی هایش برق می زند و تا مدودی بزرگ تر از بقیه ی کاشی ها به نظر می رسند اما به نظر من دیدن آن ها برای مدت طولانی فسته کننده و ملال آور است. برای خودم کاشی جدید پیدا می کنم، سه ضربدر سه می شود نه اما آن ها هم ناپیز هستند. این کاشی های سرامیک جدید چه چیزی می گویند؟ مربعی با شانزده کاشی انتخاب می کنم. حالا هر یک از کاشی ها با یک ارتفاع در ارتباط است. شما این را نمی دانید من می دانم اما چیز خیلی مهمی هم نیست.

برای خودم یک مربع با بیست و پنج کاشی انتخاب می کنم و در فکرم حرف های E، T، A، E، B را در بالاترین ردیف و هر کدام را روی یکی از کاشی ها می نویسم و سعی می کنم که از پنج حرف یک مربع و فقی بسازم. با حرف A، I، R، A، M هم همین کار را می کنم اما هر دوی این ها آنقدر پیچیده و مشکل است که تصمیم می گیرم این کار را تا زمانی که وقت بیشتری داشته باشم عقب بیندازم.

زمین آن قدر بزرگ هست که بتوانم بدون مشکل مربعی با سی و شش کاشی درست کنم، فقط باید دو جفت کفش را از سر راه بردارم. این سی و شش کاشی متعلق به هتل است اما ارتباط ارتفاع آن مال من است. معلوم نیست آیا مهمان های دیگر هتل هم توجه شان به هماهنگی این مربع ها جلب شده یا نه اما من آن ها را به یک ارتباط ارتفاعی رسانده ام البته با درایت و دقت فراوان. ارتباط ارتفاع در کف زمین وجود ندارد بلکه مسلم است که این در ذهنم به واقعیت تبدیل می شود. سی و شش کاشی روی زمین اجازه دارند فضایی را بسازند که از ذهن من وام گرفته اند و به نظرم این بخشندگی مرا می رساند که به این خوبی آن ها در نظر گرفته ام. نگاهم را به طور افقی، عمودی و مورب بر روی سی و شش کاشی می گردانم و کاشی ها حس نمی کنند که نگاه من آن ها را نادیده می گیرد. اینک روی کاشی سیزده که اولین کاشی ردیف سوم است تمرکز می کنم. این کاشی در قسمت پایین سمت چپش شکاف کوچکی دارد اما نباید از این موضوع ناراحت باشد زیرا در تمام اتاق تقریباً کاشی کاملاً سالمی وجود ندارد.

کاشی ها به پشت و در حالتی قرار گرفته اند که روی شان به طرف بالا است و به همین دلیل نمی توانند همدیگر را ببینند. آن ها فقط با همدیگر سطح زمین را می پوشانند و نیازی هم ندارند که از همدیگر مراقبت کنند. در این لحظه و در این جا همه ی آن ها فقط مراقب من هستند که همه شان را یکی پس از دیگری تماشا می کنم. اگر کاشی شماره ی سیزده را به طور مورب به دو

قسمت مساوی تقسیم کنم دو مثلث قائم الزاویه فوادم داشت که مسلماً متساوی الساقین هم هستند اما حتی به آن دست هم نزنم زیرا آدمی نیستم که تجهیزات و دکوراسیون جایی را فراب کنم، البته مدت زیادی به این کاشی خیره شدم و شاید با نگاه آن را له و لورده کرده بودم. دوباره روی سطح شش ضربه شش تمرکز می کنم. با کاشی های سرامیک شش ضربه شش می شود خیلی کارها کرد. مثلاً آدم می تواند برای هر کدام آن ها داستانی بنویسد، فکر می کنم کار ساده یی است. صندلی را کمی عقب تر بردم و حالا می توانستم بر سطح چهل و نه کاشی تمرکز کنم. می توانم در یک نگاه و بدون این که نگاه را حرکت بدهم همه سطح آن را ببینم. فکر می کنم دارای استعداد ویژه یی در زیر نظر گرفتن کاشی های سرامیک هستم. از این آخرین مربع (ضایت خاصی دارم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. یعنی هفت ضربه هفت کاشی که در واقعی جمع کل هستی است. موجودیت واقعی هستی چهل و نه کاشی سرامیک قرمز و سبزی است که در اتاق شماره ی 15 هتل لوناگنونتو در آملی است. نگاهی به جالباسی می اندازم. وقتی دوباره زمین را نگاه می کنم مربع را بی آن که حتی یک میلیمتر جابجا شده باشد، دوباره می بینم و این مسلماً به این علت است که فرم اصلی آن در ذهنم به طور ثابت نقش بسته. در واقع این مربع روی زمین نیست بلکه توسط کسی خلق شده که نگاه اش را روی آن پرفانده. اگر زمانی زندانی بشوم تا وقتی که به این چهل و نه عدد کاشی سرامیک فکر کنم موصله ام سر نخواهد رفت زیرا من جهان را دیده ام.

اگر یک خط مورب نامرئی از سمت راست بالا یعنی از آخر کاشی شماره ی هفت به سمت چپ پایین یعنی کاشی شماره ی چهل و سه بکشیم، دوباره دو مثلث قائم الزاویه به دست می آوریم زیرا این کار دقیقاً مثل همان کاری است که یک کاشی را از وسط به دو قسمت کرده باشیم. مربع، مربع است و مربع باقی می ماند. جمع کل مربع های بالای اضلاع مجاور زوایه ی قائمه به طول می شود نود و هشت کاشی اما من نمی توانم در سرم جذر 98 را حساب کنم به همین دلیل از درون ساکم ماشین حساب را در می آورم: جذر 98 می شود 9/8994949 بنابراین ما حالا می دانیم که وتر دو مثلث قائم الزاویه می شود 9/8994949 کاشی. فقط به نظرم این غیر عادی است که مورب هفت ضربدر هفت کاشی ها به نمودی نتیجه ی بد قواره به دست می دهد که می شود آن را از کمینگاه در آمده و حمله ی غافلگیرانه به شمار آورد. اما همیشه این آشفتگی و اغتشاش کائنات را از دورن منهدم کرده است وانگهی به نظر می رسد که در این جا اتفاقی افتاده، چیزی مثل شبع در بین کاشی ها در حرکت است و چیزی که در این جا راه می رود مسلماً روح است که بالای کاشی ها حرکت می کند. نمی توانم چهل و نه عدد کاشی را تقسیم بر دو بکنم. مگر می شود که نیمی از یک کاشی سبز و نیم دیگرش به رنگ قرمز باشد؟ من که آشفته شده ام و تقریباً به علقه شک کرده ام. اما به وسیله سطح منظم مربع دیگری نجات پیدا می کنم. مربعی با شصت و چهار کاشی، فقط می بایست میز تمریر ایبسن را جا به جا می کردم که کار سختی بود و در این دل شب سر و

صدای زیادی به پا می کرد. شصت و چهار، و این قطعی بود که در این مربع سی و دو عدد کاشی قرمز و سی و دو عدد کاشی سبز وجود داشت و آن را بدون کمترین زحمت و به طور کامل هماهنگ کرده و موازنه ی کامل بین قرمز و سبز و سبز و قرمز را پس گرفتم. حالا می توانم شطرنج بازی کنم. من شطرنج باز فوبی هستم و می توانم حتی بدون مهره بازی کنم و این کار همیشگی ام بوده 1-2-3-4-5-6-7 و 8 ردیف. مهره های سفید بدون سرباز را در ردیف اول a,b,c,d,e,f,g,h می چینم کار ساده یی است و همه ی صفحه را زیر نظر دارم و همه ی خانه ها را با یک نگاه می بینم. مهره ها را یکی پس از دیگری روی صفحه می چینم و لمظه ی بعد همه آن ها را خیلی واضح جلوی رویم می بینم. آن ها از جنس مرمر سفید و سیاه هستند و نسبتاً بزرگ که ارتفاع بزرگ ترین آن ها بیش از سی سانتی متر است: شاه ها و وزیرها. من شاه سفید هستم و در ردیف اول ایستاده ام، برایم جایگاه قرمزی در نظر گرفته شده است. روی بلیت ها نوشته شده e1 که جای خیلی فوبی در ردیف اول و جلوی ارکستر است و می توانم آن را داشته باشم. روی صفحه ی بزرگ جلوی رویم مهره های دیگری هم هست. فقط از سربازهای فودم که تنگ هم چسبیده اند و جلوی رویم قرار دارند عصبی هستم. آن ها جلوی مرا گرفته اند و بدبو هستند، اما من از فاصله ی دور دست چپم را برای وزیر سیاه تکان می دهم که در خانه ی d8 ایستاده و قرمز و جای فوبی است، او هم جوابم را می دهد. او تاجی بر سر دارد. تاجی از جنس طلای ناب و براق و درخشان. همه ی مهره ها سر جای

خودشان قرار گرفته اند و بازی شروع می شود. بازی را با وقاری شاهانه با حرکت e4 به e2 آغاز می کنم او هم همانقدر مؤدبانه با حرکت e5 به e7 جواب می دهد. برای این که از سربازم دفاع کنم اسبم را جابجا می کنم c3 به b1 و فامم وزیر حرکت غافلگیرانه یی می کند و فودش را جلوی f6 و d8 قرار می دهد، اما برای چه این کار را می کند؟ او ممله می کند و جسور است. من سرباز را از خانه ی d3 به d2 منتقل می کنم او با فیل جواب می دهد: f8 به f5. فامم وزیر چه فیالی در سر دارد؟ اسبم را دوباره حرکت می دهم و وزیر را تمت فشار می گذارم می فوادم به عقب نشینی وادارش کنم d5-c3. و بعد این اتفاق می افتد، اتفاق می افتد و من نمی توانم جلوی این اتفاق را بگیرم؛ وزیر جلو می آید با سرباز f6-f2، f2 را می زند. شاه سیاه جلوی من می ایستد و با شطرنج تهدید می کند. او بوی آلبالو و آلو می دهد اما نمی توانم لمس اش کنم و این فاجعه است. من بدترین اشتباهی را مرتکب شده ام که برای یک شطرنج باز ممکن است پیش بیاید، فیلی سطحی فکر کرده بودم و حرکت های قبلی شطرنج را در حافظه ام نگه نداشته بودم. فراموش کرده بودم که شاه سیاه گذشته یی دارد، او اصل و نسب شریفی داشت. در خانه ی ابریشم ایستاده بود و اینک یک فیل مرموز هم به شکل مورب در C5 ایستاده و در اینجا او تنها کسی است که از حقیقت وزیر قبل از تسخیرش محافظت می کند. من شاه مات شده.

این یک دست بازی کوتاه بود. فیلی کوتاه، شاه مرا کنار زد و بازی را باختم. به علت مسامحه کاری محض گناهکارم. فجات می کشم و نتیجه این که

شرمنده ام اما چرا درست من، کسی که همیشه ادعا می کرده ام مردم دیگر مس شرم و فحالت را از دست داده اند. اینک فوادم مرتکب شرم آورترین فاجعه ای شده بودم که هرگز هیچ مردی نمی توانست مرتکب آن بشود.

دراز کشیدم و موفق شدم دو ساعت بخوابم. وقتی دوباره بیدار شدم و پیشمانم را باز کردم احساس می کردم که برای اولین یا آخرین باری است که در زندگی بیدار شده ام. خواب خیلی قشنگی دیدم درباره ی یک دختر کوچولو که با یک دسته گل بزرگ «کفش طلایی ماریا» به سوی من می آمد، ما در نروژ بودیم یا شاید هم در سوئد کنار یک دریاچه ی بزرگ، اما این فقط یک خواب بود. دوباره پشت میز تمریر نشستیم، ساعت 9 بود. وسایلم را جمع کرده بودم و فقط می بایست پایین می رفتم و صورت مساب هتل را می پرداختم. اگر اجازه نداشتیم کیفم را در اتاق به آتیه بگذارم از او فواهمش می کردم آن را به نگهبانی پلیس بدهد. در هر صورت آن را در هتل نمی گذاشتیم زیرا کسی نبوده که برای بردن چیزی دوباره برگردم.

احساس می کردم چیز مهمی را فراموش کرده ام، بعد یادم آمد: کی و در کجا به آتیه را فواهم دیدم؟ ما با هم قراری نگذاشته بودیم. فقط می بایست هر چه زودتر از این جا دور می شدم. باید فوادم را از هشیاری فوادم نجات می دادم. کامپیوتر کیفی ام را گذاشتم در اتاق بماند. آن را در این جا می گذاشتم تا مردم فودشان را آن سفت مشغول کنند. همه ی چیزهایی را که باید از بین برده می شد پاک کرده و چیزهایی که باید می ماند، هنوز در آن بود. خیلی هم زیاد.

بی نهایت زیاد. هنوز هم در آن بیش از اندازه خلاصه ی داستان و موضوع وجود داشت، به اندازه ی مجموع آثار چندین نویسنده، شاید هم بیشتر. می خواستم یادداشتی روی کامپیوتر بچسبانم و روی آن بنویسم که این مجموعه به همه ی نویسندگان جهان تعلق دارد، خواهش می کنم بفرمایید و از خودتان پذیرایی کنید، همه چیز مجانی است، و می توانستم بنویسم که آن ها می توانند هر کاری دوست دارند با این نوشته ها بکنند و از نظر من مانعی نداشت که خلاصه داستان ها را دامه می دادند و باز هم مانعی نداشت که از فوشمالی برقصند.

اما بعد تصمیم دیگری گرفتم: روی کاغذ زردی می نویسم برای به آت، و آن را روی کامپیوتر می چسبانم. هنوز هم می خواهم مثل یک آدم زندگی کنم. هنوز هم می خواهم درفت ها و پرنده ها را ببینم و صدای فنده ی بچه ها را بشنوم. ضربه یی به در زده شد، گفتم: یک لحظه صبر کنید. صدای به آت، را شنیدم که گفت در محوطه ی صومعه منتظرم خواهد بود. امروز اولین و یا آخرین روز زندگی ام است. نمی دانم آیا می توانم جرأت امیدوار بودن را داشته باشم که اتفاق معجزه آسایی بیفتد. کار ذخیره ی برنامه در کامپیوتر را به پایان می رسانم، حالا همه چیز آماده است، آماده برای برداشتن گام سرنوشت ساز.

پایان

ویروس: سلام به همه ی دوستانی که این کتاب رو می خونن، امیدوارم که از فوندن این داستان لذت برده باشین. خیلی به جورایی بود، نه؟ تقریباً به سال طول کشید تا من تایپ کردم این کتاب رو، نمی گم که 12 ماه وقت گذاشتم، نه، ولی مدت های خیلی زیادی تایپ نمی کردم. یعنی به طور مستمر تایپ نکردم. شاید شفافیت اصلی کتاب «پیتر» رو با فودتون مقایسه کنین، توانایی داشتن تفیل قوی، داشتن قدرت نوشتن و پیدا کردن سوژه های فراوان، و این که فودتون نشینین به داستان بنویسین ... اخلاق و رفتار و عقاید پیتر ... نمی دونم ... به هر حال امیدوارم که فوشتون اومده باشه.

ویروس

<http://DataBus.Persianblog.ir>

http://Groups.Yahoo.com/Group/Silver_Lake_110